

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۵۲
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۹۹۷۲

۲۳ ۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: **دیران وصال شیرازی**

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاصی: **۲۱۸** (از کتب خطی) - اهدایی

شماره ثبت کتاب: **۴۴۸۲**

تیمار سولنگر سید نوروز (ناصر الموله) بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

۵۲۴۳

خطی
مجلس
شورای
اسلامی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۲۱۸

۱۹۲۵

خطی اهدائی

۹۹۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دوران وصال شیرازی

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاصی: ۲۱۸ (از کتب خطی اهدائی)

تیمار سرشناس مجله پرورد (ناصر التوکل) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۵۸۲

۵۲۴۳

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۲۱۸



غزلیات و صالیه

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نیاف عارف دانا
 کز همه وصفی مستثنی و مبر
 مع تو گویند اگر ز غایت پیش
 وصف نه و مگر کعبه اند صیبا
 از تو که نمانی ز در پان و نه دروس
 حاصل خامش یکی و بجز سره گریبا
 حکم چو از هست کرسی بچ قدرت
 کار چو باست دم زون بچ یار
 دلبری از چشم و زلف و حال نباید
 دل تو ز مایه می بر نه روی دلار
 رخ تو ادوی تبرک غمزه که از جنس
 مانده تباراج رخ و درش به لبیا
 بلوه تو کردی ز روی خوب که از روی
 دل شه و آشفه و خرد شده شیدا

او تو تان بی تو نیست که دوری
 و ز تو جان آن ز غایت گریه
 و ز تو جان آن چه دور و چه نزدیک
 ایصف الا مکان چه است و چه بالا
 دانسته از غایت خرد بچ یار
 از تو صمیمی که هر چه در سینه
 ای تو غایت نمان ز رویه و سدا
 کجک و بد از مایه رسد به صفت
 و ز تو لا ترا خاک که مستعد
 چشم تو یار که در غایت غمزه
 و ز تو صالیه زبان مع تو مانا
 من افکار ارجاس المین

ای دل

فمنع من که بودی با من چون منی
 از کلبه ای که در قضا گوئی ای بی نام
 کمال تو از جسد و طوف حرفت ای
 از دست ما خردم کرم از جان تو نیست
 تا چون بزم زان برودان صد فخر ای
 جاود در قول صالیه من کل کز تو
 کرسی می کند دستار بر تو ای

ای دل غلی بر روی خوب تو شیدا
 آفت و لحاشی ز روی دلار
 جور تو مطبوع و اشقام تو دلکش
 خشم تو جان پرور و عتاب تو زما
 در لب جان پرور و عتاب شیرین
 بست چه صبا بجام و نشا صیبا
 عشق تو و جان من چو آتش و ماناک
 لعل تو و جزین من چو ساغر و مینا
 چرخ نیاید بر من ز عهده کامم
 وصل تو دارم طمع نه دولت وینا
 عشق تو پرور ز غدا حق من بود
 پنج کلک دم باروان تو انما
 دل که ز من بود خیم جان من آمد
 وین نه بین او خا و برین شمشا
 زاده خسر و شکاف سینه حسره
 محرم دارا درید بپسوی دارا
 با بچه عباد تو ام ملول شود دل
 از رخ خیمه نوز یا ز زلف شبها
 عیب تو با صبح کند به شمع کلاسی
 و آن بذاقم چنان خوش که ملوا
 من نشیندم ولی که با همه سختی
 با تو تلوت یا که منو شکبا
 از دل ایوانه و صالیه چو خرای
 کآن سر زلفت ز بزم دل دانا

من در منظومه

کی و می عشق ز در شود در گوش فارغ باها
 کاخا با ز جریل از زانو هم باها

دل ایضا
 عمر نیست گذشت هر که از باقی ایام را
 نیز و نیست گذشت زان که کام چشم
 چو در تو با غایت زان که کام چشم
 مایه سزاست نمی شام را

ای که در کعبه نشیند
 خاقان زلفش عالم را
 در باغ جان کیمی چو منی و صالیه
 و منی بود تو خراب زندی ای کام
 بنده ای کاک به دردم همس دل دوست
 زایه ای که دردم همس دل دوست
 چه از آینه ز روی و لاله درام
 هر که روی تو دید بی غش از
 کی نماند ز زبان آن بام
 ای که در غایت صالیه و لوت
 ای که در غایت صالیه و لوت
 ای که در غایت صالیه و لوت

دل ایضا

غلام برودان سخت و با جان چالاکم
 که کام از کام کوه می کرد و در ترا
 اگر مجنونان را دادی بلی از خود بوی
 بر آستان جانانی که از حسن شکلا
 در حال گذرن که جانان را با کوهستان
 غلام و لا عقل قلبا و قلبا
در اوصاف

با کوه کم که به سکا سخنان
 تا بینار و ز درش نکستی
 چشم و فکار که توان دشتین
 زخم که از دست نادر زبان
 سحر تو خنجر تر از آسمان
 کشته شمع تو بجز وصل تو
من انوار قلبه

بناوی که گزشت امید و اری ما
 نمرود ایم ز جحان و زنده ایم جویسل
 خدا کند که در آسمان نباشد باز
 بر این بقدر که ز کویت زخمه بر کیشتم
 خیال بزم و صالحش نمی گنیم وصال
من منظومات خیال

سبک گذشت از تر تا که یار آمد مرا
 آبی آخر در غش بر روی کار آمد مرا
در اوصاف

با کوه کم که به سکا سخنان
 تا بینار و ز درش نکستی
 چشم و فکار که توان دشتین
 زخم که از دست نادر زبان
 سحر تو خنجر تر از آسمان
 کشته شمع تو بجز وصل تو
من انوار قلبه

بناوی که گزشت امید و اری ما
 نمرود ایم ز جحان و زنده ایم جویسل
 خدا کند که در آسمان نباشد باز
 بر این بقدر که ز کویت زخمه بر کیشتم
 خیال بزم و صالحش نمی گنیم وصال
من منظومات خیال

سبک گذشت از تر تا که یار آمد مرا
 آبی آخر در غش بر روی کار آمد مرا
در اوصاف

با دره فزون خمیدی ای سحر ای سپهر مرا
 ای که نیک داشتی بر قدم تو سر سخم
 چه سحر نیم ز لاغری شوق لب تو در ده
 بر که دلش بود یکی فکر و کار چون کند
 هست عیان که زین میان حسرت کدام توان
 ز به نموده ام سپهرش خندگن عمر آ
 چاره عشق عاقبتان پس نظر شمره مانده
 با دره جز در جرم کرم کرد و جلد جلد شده
 شود حال دلکش و مطرب بر نم بدله گو
من اسبیه العرب

اگر خدی کل عشقش چو سموده زین کلیمها
 چه مخلصا به شرت میبرد و چه جمل مخلصها
 بنزل برده باران را که پار کاهی خنبد
 خوشتر آرد اگر فکر که خشان کند نوز
در اوصاف

با غم جان خوری اندوه خور جانان را
 که زاننده شرت را کن آن را
در اوصاف

غلام برودان سخت و با جان چالاکم
 که کام از کام کوه می کرد و در ترا
 اگر مجنونان را دادی بلی از خود بوی
 بر آستان جانانی که از حسن شکلا
 در حال گذرن که جانان را با کوهستان
 غلام و لا عقل قلبا و قلبا
در اوصاف

با دره فزون خمیدی ای سحر ای سپهر مرا
 ای که نیک داشتی بر قدم تو سر سخم
 چه سحر نیم ز لاغری شوق لب تو در ده
 بر که دلش بود یکی فکر و کار چون کند
 هست عیان که زین میان حسرت کدام توان
 ز به نموده ام سپهرش خندگن عمر آ
 چاره عشق عاقبتان پس نظر شمره مانده
 با دره جز در جرم کرم کرد و جلد جلد شده
 شود حال دلکش و مطرب بر نم بدله گو
من اسبیه العرب

اگر خدی کل عشقش چو سموده زین کلیمها
 چه مخلصا به شرت میبرد و چه جمل مخلصها
 بنزل برده باران را که پار کاهی خنبد
 خوشتر آرد اگر فکر که خشان کند نوز
در اوصاف

با غم جان خوری اندوه خور جانان را
 که زاننده شرت را کن آن را
در اوصاف

غلام برودان سخت و با جان چالاکم
 که کام از کام کوه می کرد و در ترا
 اگر مجنونان را دادی بلی از خود بوی
 بر آستان جانانی که از حسن شکلا
 در حال گذرن که جانان را با کوهستان
 غلام و لا عقل قلبا و قلبا
در اوصاف

فان حسرت کزین نایب را
فضل باد بستان کی در آید
کند چشمه جوان کی سار کی
در ازان در خیال غلط دوست
بوی در دل منم نوز آفتاب کی
دین نزاب بر منم نوز آفتاب کی
دین نزاب بر منم نوز آفتاب کی
دین نزاب بر منم نوز آفتاب کی

ما اگر خرم اگر بخط کلک قدر سیم
یا من تپیر به یابین تفسیر ما
دا من وصل وصال آخرت ما هند
شاه عالم کبریا یا آء عالم کبریا

من فکر کبر

کجا افغانه چشمه و کی را
بجو کی ساقی آرد جام می را
درین کارا عیار آرد ستم
بجام جم و جم و بهیم کی را
مرا از تو بر ساقی توبه و ادوی
نکو کردی خراک آینه حسیرا
پانامی که در کام حرفیان
بر ادنی پیچ مقلی مشی را
شکر سیرین بود آناه بخند
بستان لذت آینه کی را
بجز بار بار بود صد جور و غلغله
نعلی کی در مشتاق وی را
گزاره وی ال و سوی ملی است
اگر میرد بچوید غیر سب را
تخواهد در دل بر جنبش کس
که در بسته و کم کردندی را
وصال رخساری آینه را در آغوش
من در دل خود هیچ شری را

من خیالات خاطر

نشاط عشق کجا نشا شراب کجا
بفضل کوی آتش کجا و آب کجا

بشن ما غم نغز و زای حریف
تا بدو بزمین خیال نامم را
باده و بار غم نغز و زای حریف
اول این لوده و بی نامم را
بشن ما غم نغز و زای حریف
تا بدو بزمین خیال نامم را
باده و بار غم نغز و زای حریف
اول این لوده و بی نامم را

خیز از کس نایب را چشمه بار
تا بر شکت و دین بسته چشمه بار
بکجا کی بود لب لب و کجا کی
بکجا کی بود لب لب و کجا کی
بکجا کی بود لب لب و کجا کی
بکجا کی بود لب لب و کجا کی

تا چه باشد بدلاش چون میرد
شد لعش نخی دشنام را
کسوه صوفی چه سچو فی بجوی
صافی زندان درد دشنام را
غیر و وصل او میخواهد وصل
تا چه جوید که بچوید کام را

من بواقیب بچوید طبعه

چو دل از کت نگارین کجناوری نگارا
چو شود دست آری دل در دستند ما را
نرز و نرزور دارم دست غلی نه حکلی
ز گرم غایب کن تو که شمی کد ارا
بسیاره روزیم من که نهادم با ما
سر کسبوی رسای تو و زلف ما را
بهره حیاط بودم بی ضبط دل و لیکن
کشتی بود بهما سر زلف ما را
چو ز مرغ زبر کجا آید پی دانند دام دیدن
ولی ایخدر نه بند دره حلیه خنارا
سز این حرف داری هر چه بدست خود
که ز مرد در دبا شد که طلب کند و ارا
بت پارسی بچلوه می خنری بساغ
تو کجا پداری برب دل مرد پارا
تو که ایخدر نفوری ز شراب غاده زده
بچو آب شت خوی ز کلیم خود ریا
عجب از وصال نبود که بر مرد در خوت
که فراق و وصل با هم شنیده هم بار

من اشعار الموعوب

در آید باده و لوده کس
کز تو در بار ششم الا شرب ریا را
دارد وی درد عاشق ز کجا در آید
بهم طیب نمانی آن درد پیکر
دردی و پارسانی با عشق است یاد
جاد و بار عشق زدن از پارا
باصوفیان که درت از دل بود
کده حریف بزمین خیال نامم را
کرا وصال جانی تپیر کجا
دلا ایضاً

من اشعار الموعوب
بشن ما غم نغز و زای حریف
تا بدو بزمین خیال نامم را
باده و بار غم نغز و زای حریف
اول این لوده و بی نامم را

افعال کثرت با کرده در آن مقام ما
بچون وصال تنگ عشق می گم
نور حاصل بود و در آن مقام ما
بسیج از حال ما بچون این مقام ما
این ملک عاریت بود که کلام ما
در این ملک با یکدیگر با هم را پس

در افعال

و عطف میسکه و کوی حرام بپوش	حسرت رواست مانت پت الحرام را
هر چند پیش غایب عاشقیت تنگ	خوش آنکه زنده سازد ازین تنگ نام را
سالوس و زرق برود بر همان کجاست	در کوی ماضی باز نه خشنده حرام را
ی را بوقت خور که یکیمان ستوده	شرب مدام راند که شرب مدام را
آن حال گوشه در دست اگر کوف خط	آخرو حش و خواجه زشت کی حلام را
از پای ما سر توجده جایی بود است	دل جمل حیرتست که بوسه که ام را
از عشق زنده شود چون بخورد و خواب	جونی اگر وصال وصال دو ام را

من مرغوبات مشهوره

تامل روح بخش تو آمد کلام ما	حسرت بر و خضر بی و حجم ما
چا حاصله ز غمت هر کس شود ز عشق	این قرصه از سخت بر آمد بنام ما
ما بچو دان باده عقیق ازین سبب	ریخ خار نیست لبر لب بدام ما
سلاخیت هوست درین باده باش	تانی بر بی بدست که واقسام ما
ما اهل مدیستیم نه مرده در غمتیم	سنگ کو نگر که بر تو ازین شد مقام ما
در هر حال جلین ماضی بود ز دوست	ز آن جلوی ماضی بود عشق حرام ما

برای آنکه بسند زنده ما را
چو عیبها که بسند زنده ما را
کسی که خفته تا از این نام کو
باز دست نازد بهیمت ما را
باز شایسته کسی که خفته تا
خوابی چه در آن ترسیم پندار

ما بر آن آن که گوش ندهد
بسیار است و آنکه درین نام ما را
تو که بودی و درین نام ما را
چون که تو توانی حال بندار را
بس که دست بزد کسی که کشد
چو صورت بویست دل زنجار را
توان بر که کوفت ز غمت
زنده و غمت بزمی نمی پارا
ز حالت که فاعل ز در خلقت
کنند ما را و توانان شدار
و حال لغت امروز را غمت آن
گرفتند بر ما ز غمت ما را
در افعال

آزادی که بنصیب کی نای
کز بر کز در صدمه مل پاست را
غیره مایک و کاکا زو در کان خنوز
بهنشکر در سبب غمت ترا
کرم ماستن چیل ز غمت جان مسج
تو که کشدی و دلدار بر پاست را
ایو چون آید ما حاضرا لان کالیم
بکار از این غمت کس کس پاست را
کلی بود و حال و در خالشت او
کرتو ناز از غمت کازارت را

در افعال

ساقی پاد عهدم در کز سر آور جام را	وز گردش می چاره کن بد عهدی ایام را
بناچار تو غم بر و دهنش کپروی بی	کرده هوش این زن رسد نا چنگان خام را
جوری که گمان میکشند ز دست بیاران	ز آن جام ماضی او در کوفت نام خام را
سودای ز پند ز سر نه بین غرقه سودا کنی	ز آن جام تشنگون بسوزاند ترا جام را
زلف و خطه خال و دهنش کپروی بی	من ضبط دین و دل گم با این سنگ و نام را
جایی که بار روی تو زلف آرام نمود میکش	عذری بنی روی خود و لهاسی بی آرام را
صوفی و دم تو حیدر و ماضی ما و ساکن	تا او شش را آستین پر دین کشیم صام را
در حسن بی هم روی و چندان خنجه جلود	کر عاشقی کردن بنیم کفر و علم سلام را
این زاهد نازده و بو انکارستان میکش	جایی که سبک بر کشیم این خنجره او نام را
این کار عشقت و جنون در فهم بیان کنی	مشی تلف باده وصال سوسا برین انعام را

من احوال الغریبه

ایزد آنکو که بچو بهت پاراست ترا	چون نخواهم مشایید که خدا خدایت ترا
هر چه گوید نظر است چنین پندارند	کین همه دلبری از چهره دلاراست ترا
روی ز پاهم دارند چو دل بزنند	دلبرهای تو از منعی ز پاست ترا

ازین زاده حسن و ازینده انگون
کلی بود و عوی غمت کوا و ما
ای تو زین من و وصل تو بی
کردم از من تو بوق و ما
ازین که کشد غافل که ز بار
عده که غم غم بود از کلام ما
دلی خیزم و غم و غم ما
ما را چه بیکس که زانی ما
ندستان از جوار پناه ما
ما زان این نه نشانی ما
از این چشم ما نه سازد از کلام ما
ای غمی پیش تو بوق کلام ما
هر کس و حال غم ما نه سازد ما
کبریا ان شیخ بود سبب ما

در اوصاف

بسیار از غایت نظایرین را
لیکن نام از نظر با در کمال
و تمام از حسن قوت حکم در زند
ای که از راه صیقلان حدی غیر از
عاشقانه که در زبانی تو در ارم
باین نام و در کمالی تو در ارم
کشتی که در زلف تو خفا زون کن
که در کوه راه صیقلان حدی غیر از

کشتیم خاک و پائینا دی بروی ما	زین شهر سیاه من آبر و نی ما
ما در طریق عشق و می از خوش کم شدم	از خوش کم شوای که گنی جستجوی ما
تن خاک کرده باید و خاکش پایا شست	تا عشق بر عهد و پست از بسبوی ما
ای بس که چون بحر نفس سرد بر زویم	تا بر شگفتان گل خندان بروی ما
چای ما در آرزوی یک نگاه تو	سجاده بر کنی که گشت آرزوی ما
اینظر فتن که باید یکد جلوه خون شود	هر قطره می که میوز و دور کلهی ما
نا داده غسل تو به و پیشخان نمی	و قننت ساقا که دهی شست و شوی ما
عمر که شتاب ز جور قد شد کجاست	ساقی که بار دیگرش آرد به جوی ما
کریم خاک در که روشنی در حال	کوچه ما چون آینه گوید بروی ما
ای دل نام صدر هرات از سخن کنی	آفاق بر که گنی از کشتگی ما
عباس خان همی که بهر خوانش تو صفت	سالار مهر پرور فرخنده خوی ما
از فیض او بروی جهان با و کار ماند	این نغمه که در از غم مشکبوی ما
کلم سخن چسکه نه جهانگیری شود	کشتان سخن که هست بنام کوی ما
نا از هرات سوی ری آذرری گنبار	آورد و فرشته رحمت بسوی ما

من کتاب المین

از نازکی جلوه در آن سر دور و آن را
تا دور و در آن زلف ناز و آن را

کجا به نیم جان خدا قوت
رضت در آن تنگ شکر از یکدخته
اتوی شکر کن کند از زبان را
از زوی تو است که سوزای جانیت
آن سلسله بازم که در لیلیت ما را

آن سلسله بازم که در لیلیت ما را
چون که جباری بهیمن تو در ارم
ان بودی در سخن از بند حقیقت
زوی کان کبک از بند حقیقت
هری چه از آن رسد تا سحرانی
دوران کباب بر کجی کرده جان را
داردی ز موشی ساقی است نیم آن
کان در زارم که فرانس کیم آن
آن لحظه

منی نماند با یک دفعه و خیار کیم
که از ایام آورد و مرغ زان مطرب
فوج صومعه را دل آید بیکدی و
که با بیکدی هم دور و ما شاه مطرب
ولا بود رسا لوسا مل و موشی
بجستان کتزد و وصل و تان دریا
بوی باد و در و در و سوسای مطرب
این امید بیجا بود بودی کتاب
وصال وقت سخن در باب و کلستان
کر کل زلف ز غدا لب حبت ز غدا

آن لحظه که دیدی زوی آسوده شستم	بر نیز و به حساب کسان در ظل کران را
تا مویس بود بجای موس بود	الکون چه چشم در دهر خرمندان را
با اینهمه از مطرب و ساقی شکیم	کو خلق به بطنم بکسایند زبان را
چسپندان بروم نیز خلاف راه یاران	تا در حقین بدنامیست کمان را
ساقی بوصال آن قح آور که بسوزد	الا از عشق همه سوود و زبان را
در رست که تا طشت بن از نام شادود	در زیر کلمه از چه زخم طبل نمان را
آن تو به که صد بار بیستم شکیم	کبار و در خوشدلی معیجکان را

من کلمات المرغوب

چون شکست ز فیض صبا و لطف سحاب	بجواه مطرب خوشخان پار باوه ناب
عرق عبارض ساقی و قطره بروج گل	بشارتت که باید زون بر شتاب
هوسایغ روان برود و چو باج نیست	خروش بر عهد غم از دل برود با یکد ربا
توتیرای گل رخ عاتاب یک سونه	که دست با در زحمت را گل کسید عتاب
پارخانه باج ای سباز فغانه و باع	چه قاضی ز غنا شای کل بسوی کلاب
نه ممکن است همه زوزه گل بر شتر گوشت	مکن درنگ که ایام میرود و شتاب

در اوصاف

ای ز غن کلمات سرکشان خطاب
در قیاس خون غلغلی از چه بسکوی جواب

نن چون با اقیان ماه و زخم غم
که به ماه و زخمی نماند نماند اقیان
بجنان شام از در زلال چشم
شکستنی بر آید که در جوار تو با
تو درین به نغمی آن دوران شام
سوی دردی از رویا شام
کشتی با نغمی آن ایام کبار
درنگ روی کنی من علم و ارم کبار
نی از یک خم سازه از کت و بیکد از
کلین کی غم از غدا است و آن در کوز
ما زخم از در عتاب و بار ما کس
با فاک آن شمی آسوده غم این عابد
که خرم با هم ایام حسیه شود
دو تو با کشت غلی را زین این ابر

کار با با نه روی زلف تو خوشتر از قناد
از تو ای پادشاه که همه است از این که جز
که سوادت برینا کوش تو با ما به تمام
چنانچه چون با ما دیده بودی آن تو با ما
دل که شد در بین زلف تو با ما به تمام
ایسکان این سینه من بود در میان
از دهنم و کمال و زلف تو با ما به تمام
من درم از تو که شد زاده در میان
چون خونی از این سینه من بود در میان

بلبل دلدار سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب

من کنوز طبیب

چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

من در اسپات

چو بر بالین نبارد سر نهادن این چو پ
از تو محروم و من عاشق و تو موزوری عجب
آری می سر مغز باز است بر بالین چو پ
چون که بگریه بشناس با حیرت چندین چو پ

دلدار سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب
من کنوز طبیب
چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

شادان سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب
من کنوز طبیب
چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

دلدار سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب
من کنوز طبیب
چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

چند اخون و لم عتاب رنگ
شاداری چون که خند شکری
زین چه باک در ریحی خونوما
بسی خفا کرده و ستان باشد صواب

من خیالات طبیب

در خرابات خند مست و خراب
صد ره از قول شیخ خود یاد ب
کاشیده اکت است با یاران
از سبب کمال و ترشح ابر
چند جنبی چون کس محمود
پس گانی از آن پس که روی
هر چه داری به پاید کپه
دل بر افروز ز آتش ساغو
دلبری که خرم و دلگش
و رعیت لب شکر بارش
بهر از عجب منبر و محراب
کوش دادن قبول چنگ و پیا
و آن همه حلیت است با اصحاب
لبس لاس است تکلیفان سیراب
چشم بکشی و وقت در یاد
خوب بودی و بود خوبی خواب
کار مسموم ساز و کینه خرا
دید و روشن کن از رخ اجاب
میجو عمد کل و زمان سباب
کار میجو اول و کار شراب

دلدار سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب
من کنوز طبیب
چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

دلدار سپاس پیش جو وصال
پیمسته است و ز نه بگری کم شد آفتاب
من کنوز طبیب
چو مرست ز در آمد یارم هبش
کان چرخم از بار و سیسرخ
و گرنه کاشی من باشد شکام
عجاب ما و من که تدر آه است
شب و صیلت شبهای درگرت
برسم عاریت آه و فغان را
برای روزی که جرات مستی
و گرمی داد خایمی استغذره
وصال در مرغ شجوان خند شبنو
بر آن گل مالهای زارم آهش

درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم

سنگدل بنک بود با دولت
سخت تراست آه ز غار دولت
چون ندم حکیم با دولت
از چه نوزدین ایاد دولت
بسج کرده دست قنات دولت
خون بود از دل من با دولت
سوش دل عالی آلا دولت

من مکره الکالی

در پیش منی و با مردم نیست
یک صبح بکام ما ز دست
نوحصم و با او ما در گوش
یکدم زود که مردم چشم
چو زوی تو دید با گشتن
هم جور تو بود که صد ما بجز
با این همه سخت با مردم نیست
این چشم ز مهر ما مردم نیست
این دادگان ز ما مردم نیست
در بجز خون شنا مردم نیست
در قدرت نام آدم نیست
اکنون که دلی دلا مردم نیست

درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم

از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم

مرا ز خون بجز زندگی که از عشقت
اگر نه با صبا بوی زلف او دارد
وصال اینکه و خاطر و دستهای فدا
درد اینست
از درد احوال با مردم

من غزلیات طبعه

ای همه تیره روز من با همه روشنیست
تنگ بود چون بندگی خواجه غلامت
مهر تیرم از چه که همه جان و دل بود
نیت که تصویرم از تو چه نشد ز آب چشم
چون تو که چنان بود عشق جانی با چنین
هر کسی از روی بود شیشه جمال تو
گر تو بسج و اویم با همه دستکاه خود
پارس نیک شده وصال از تو دوری نشد
رؤی تو آتش است و من نوحه از دیدت
عاری بود چون چاکری خسرو بی از کتبت
کرده و اگر سیرم دولت است شایسته
پای بند که سر نهم با همه سوفا نیست
رخ بنا که برسد بر همه پا و شایسته
با به نگاه و دلبران مستند و لر با نیست
من چشم جمالی با همه پنوا نیست
وینهر رفته در حجاب نام با پارس نیست

من طبیبات اسنان

دیده با چو پر آبت و ز ما پر خون است
اش خنده که فرو نشد حراق فروست

درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم

درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم
درد اینست
از درد احوال با مردم

آن خونی که در پاره پاره جویزنی و فواید
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد

شاهی ابدل و داد و بزرگی به بجز
در نشکند و آفرود نرگین گاه و آشت
که عشق چشم بود و که نیل زلف و خال
سوسته روزگار مراد لسیاه و آشت
کشی وصال را بچو جرم از نظر نکند
میکن مگر لفر محبت کت و آشت

من نوادر اشعار

افس دل سپردم و طره طرازدوست
راحت جان میداد لعل سکر بار دوست
گر همه عالم شوند و شمن من ز نیت حال
در همه عالم کسی نیست با نند دوست
گر همه محرومیت و در همه غمناکی است
می توان ساختن با دل خورنده دوست
گر همه خواهد پندگت هم من و هم آن با
در همه خواهد برید هم من و پیونده دوست
صفت من غار بود حاصل من کام قبح
در نه در طبعها و بد نخل بر و مند دوست
آن ز لوم و همستان ز غم چسبید
طنین جانگها و خشم خوشترم ز نند دوست
و که که چه شور و رو که شیرین من
گر که ز آرد وصال بر لب چون خنده دوست

من منظومات خیال

این خسته که بر فاست به پند که است
با اینده خوش فاش به پند چه نام است
ماه است و زمان است که با حسن صفاست
سرو است و در سرو است که با لطف صفاست

آن خونی که در پاره پاره جویزنی و فواید
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد
آن خون در اجابت که اندر دل ببارد

خای خور و در بر روی صمیم
کز خور کنم فاش کز مشوق که است
خای خور و در بر روی صمیم
کز خور کنم فاش کز مشوق که است

در آیه

بگفتن خوش بودن که اندر دوست
که جو خفا آن است یک منقذ و است
ز آن خور که است که در کوی منقذ و است
ز آن خور که است که در کوی منقذ و است

هر که شش تو با کار و شاد است
و آن که از دید کند مرغ من از شاد است
بمان ز آب و گل که کس که می کند
کاش بگو از آرزوی و جواب بگفت
بمداردهای عشقت و من از شاد است
که محبت خود کار زبان کار دل است
لا اله الا انت که با دعوی تو کانی
از بی عی شد و خورشید در شاد است

بسکه سنگ تیز بار و خنثی آمان
در جان جانی بخرد بر همان محمود است
جان پر از حرف و زبان جرات طفا
ال پر از افغان و لب را ناله و شور است
من و حال آن صبر که درم کرده دل کجا
دوست که گوید م است از دل و دور است

من غلیات طبعه

خون ریژه و هر چه بخند که خضاب است
عاشق که و شاد نشیند که خواب است
بر خشم رخ از همه کشاید که فریب است
بر ما چه رسد باز بپوشد که حجاب است
شادی که از قتل مسلمان که جفا است
ساعت که از خون عزیزان که شراب است
زلفش همه را تاب که و از دل و دریا است
چشمش همه را خواب ز سر برده و نجاب است
آبیت لعل تو و خونیت چشم
کاش میخیزد چون بود غشته باب است
بجزش بزرگ است کفر فکر حکیم است
وصلش بشایدت که عهد شباب است
چون باغ نعیم است و شاق حرم است
چون چشمه عدالت و بلبلت غلبه است
هر جا که بود بخوری و هر جا که خوری
ما را بسوال اندر و او را به جواب است
چشم وی و ملک عدم و حال و صفاست
جانی که بعد شده آرزو و خراب است

من افکار ابلهان

بگفتن خوش بودن که اندر دوست
که جو خفا آن است یک منقذ و است
ز آن خور که است که در کوی منقذ و است
ز آن خور که است که در کوی منقذ و است

بهر که از نظری شش استانی نیست
بشایدت خشم و کینه از تمام جانی نیست
بگفتن خوش بودن که اندر دوست
که جو خفا آن است یک منقذ و است

در آیه

تنگان بود که از خاک در جان
لازم کرد تو بایست چون بودم
که در دوزخ پیش پیمان
کلمه بدار قوی مانده خار است
لاکه بدار قوی مانده خار است
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست

وصال از دوزخ که در آتش اندازی
قرار هست و قورش با جانی پیش

من در بحر خاطر

چو بشیاری پیروز در سر نیست
خوشامتی که از خوشی خبر نیست
پاساقتی که در غلغات اندون
پنهان ساز غری را بر سر نیست
غمت در دل کم نبود و دامن
کین نبود امید شمر نیست
یار در بر زبانم بخت داروک
دعای را که دادند بی اثر نیست
نیم فارغ دمی ز آه و آفتاب
فغان کا در دل و کارگر نیست
از آن ساعه که غیر قاصد است
لصیف با بر خروخ جگر نیست
حدیث ما در آه و وصل کو آه
پاساقتی که در صفا بشمار نیست
شد آن محصل نشین و ز دل گویم
بجز با یک در ای بی اثر نیست
جهانی و ترکیب حرف عشق است
جان کجایش این محشر نیست
و کسر وی باشد چو تو هست
پن خوبی در غنای و کز نیست
پوششی بی بر خان چمن خوش
که مار قق اندر بال و پر نیست
درفخ از وصل خوابان کا سکار
وصال الکر که از اهل نظر نیست

بهر آنست که سودای در کورش
شکست تو دلی را که سر سامان است
تو جان چشمن و طاعت زوی از دل
نویس از بزم کویست که در زبان است
گر کسی در بزمی چو یزداد وصل
از آن کوی که در وقت خفت

در آیه

بهر دل در حقیقت کار کرده است
ز کار عالمین بزرگ کرده است
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست

بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست

در آیه

بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست
بایست که عالم را که آریست

بهر لعل تو در زمان از که چشم
که چنانست مرا شمار کرده است
من دوستی که تا کرده است کرد
جنا بر دم شمار کرده است
کلفت ز می کرد دیده است چشم
که دامن مرا گلزار کرده است
ز درویشی و در سوایم غم نیست
که عشق این کار ما سپار کرده است
وصال از غمت خیار محروم
مجت عاشاره از خود کرده است

من کلمات المرغوب

فضل کل موسم بهار است
عالم چمن است و لاله زار است
تم خاک چمن بخت خیر است
هم باد صبا شکوفه بار است
حیثی سالی کل از تو رخ ابر
پر باد صاف خوشگوار است
کل جلن کنان ز بنه کو کوی
در خط رخ بار کله در است
یاران سوی تو بتان خرمند
کایام کلمت و نو نبار است
و از آن که تو در کنار باشی
از باغ و بهار در کنار است
من گزینم چشم بد دورم
بابا ده و کلاشم حکار است
می راجد چشم که پتو خون است
کل را چکنم که پتو خار است

بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست

بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست
بوی آن زلف چشم جهان آریست

دل چینی که در دل می یابد
بوی نامزدی زنی را بر بوی
بوی که در دل می یابد
بوی که در دل می یابد
بوی که در دل می یابد

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

من صدائق طبعه

کسی که زاده لعل تو شدت
سینه شد زلفی و جمعی برپاین
باشد چون قندت سروی تیار
بسی افتادم آبا ز چشم
بجام برده و کپا ده است ز راه
دل و دین هست در سوای و
وصال رو وصل حق از خجرت

من نسایم انقاسه

بناخ کل نفعان میل خوش آبتک است
قدم ز خانه بر و ن که باه کلیر است
رزق پد ان که ز ندی پشه می سنگد
بجای که در شمس است
بجز خواب زنده کون که کرمان است

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

مرا چه چرم که بهوشم برش بر سر عشق
چه جای سر زش من که سره و بالاسنه
مرا که با چه باشد که چشم جاودانه
اگر چه عشق خفا بود و من بر آن رفتم
و که حکم قصا بر کند عشق شدم
و که ملا مستافا و کان بخراهم کرد
زبان طعن ز من در کس ای فاسق
وصال در سر من خبر هوای دوست نهاد

من اسپاته العزیز

کرم را اسپ عشق زاد بلالم روا
بار عشق را که ز بهار خوش است
با چه تو زور و روی جمد کسی نیست را
سوشن و ساشن صابت دیر است
مانند جوای و او همه مشتاق است

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

دل آینه
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد
دل آینه که در دل می یابد

اولا که بود پس از آنکه آمد
او که از دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل

غیر از نصب ما دم یاری که میرساند
بوی تو بر شام خاکم بر آستاند
کشی وصال عشقم بر اندر سرخه وزری
خو جسم که دوست دارد هم هر دو چشم

من نغمات کامله

دیگر این ترک بری چهره ندانم ز کجاست
که از دست تو پشیمانم و جهان پر غوغاست
رو بهر ملک بند طلق کرشمه دستم
جا بهر شهر گذر رخسار باغ فغانست
از کجا فغانست این مایه میانی دل
کین به ناله و زاری ز دلها بر فغانست
فست بر فغانست زهر شوره یاری که
باز پرسید که این فست و بارش کجاست
جان بفرست برو این شوخ مکر از چکل است
دل به بنامبر و این ترک مکر از فغانست
خون دلها بود این با یکسر رنگ حسنا
دایم جانها بود این با رخسار آفتاب است
چندی از کس مگر عشق دلم فارغ بود
فغانست از فغانست دل خشم از غبار فغانست
آتش فروخته در سحر که این رخسار است
عطر کرده که قرار با کین با لالاست
پای جانها غمش از بند تن آزاد نمود
ناید آهنگ جانی که غش عهده کنانست
عصل شدی روی روشن زمین آمد و بس
جان گرفتار زده زلفش ز چمن آفتاب است
دل اگر شد پیشش خوش تر رفیق در صفت
دین که مانع در و عقل فرو مانده چرا

ز آن چه بخت زمانی ز کارم بخازد
او چه بخت است در این زمانه
او که در دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل

ز آن چه بخت زمانی ز کارم بخازد
او چه بخت است در این زمانه
او که در دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل

بسیار می در دل را می من ز کجاست
که بر دهنش سوزنی و کفر نیاید
که نیندی بیوه آسودگی در آفتاب
من ضعیف کجا با تو عاشق ز کجاست
عاشق صبر با عشق که در کوه کوه
بین کوهی که این قصه با کجاست

اولا که بود پس از آنکه آمد
او که از دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل

غیر از نصب ما دم یاری که میرساند
بوی تو بر شام خاکم بر آستاند
کشی وصال عشقم بر اندر سرخه وزری
خو جسم که دوست دارد هم هر دو چشم

ای آب خضر زنده دلان خاک پای تو
در بندش تو دور دل هوای تو
دردنخ کجا بیست که از خشم و قهرت
جنت رو ای بیست ز لطف و در منای تو
احرام کوی شیشگان بهر کوی هست
آسوب جان سوخکان از برای تو
آزادگی کجاست در آن هر که عشقت
آسودگی کجاست در آن که جای تو
سر منزل وجود و سراپوده عدم
دیوان برای قدرت و غلو تشریف تو
کر دره است عاشق خورشید روی تو
در آفتاب دره صفت در هوای تو
گر زنده بود نوش و کر پر زنده پوش
سکانه خانم از دلش تهنای تو
قوی نظر بوجه مسخره از زمره
امروزشان به نظر بر لسانی تو
آز آیم در زنج و اینرا امید غلند
ما را در این میانه نظر بر رضای تو
که طاعت آوریم و عذرات بر چه باز
تقصیر ما نه رحمت چینه تهنای تو
ما را نیز سعدم با بود و بود خویش
هم بنده بنده تو در هم رای رای تو
شرمندگی ز طاعنم افزون ز کشتیست
آنجاک هذر خواه گمان عطا می تو

بسیار می در دل را می من ز کجاست
که بر دهنش سوزنی و کفر نیاید
که نیندی بیوه آسودگی در آفتاب
من ضعیف کجا با تو عاشق ز کجاست
عاشق صبر با عشق که در کوه کوه
بین کوهی که این قصه با کجاست

اولا که بود پس از آنکه آمد
او که از دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل
او که در دست این پندار دل

در ایضا

اگر بنده و عشقم این شرح فغانست
دین که بسود و طغیان در دست کجاست
اگر کجاست فغانست عشق شد
بین عشقم کون این غایب کجاست

بسیار می در دل را می من ز کجاست
که بر دهنش سوزنی و کفر نیاید
که نیندی بیوه آسودگی در آفتاب
من ضعیف کجا با تو عاشق ز کجاست
عاشق صبر با عشق که در کوه کوه
بین کوهی که این قصه با کجاست

این غیب دوست بهر کس توان
ای وای سوزت من از این دل است
کن خود معین است کز آن نامت
خوب و سال چون غصه سینه بر
و اموزمان کز بر سر کلام است
کربان کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است

در در او فقی باشد و در نه ما را سینه چاک
طبع را حکمی ز بیاری که ما را در نظر
من خود از کف رفته و کام تو با کام
ز نیک تو ختم داد جان از وصل او نبود
باز و باشد تن مایه دل و در آن است
ای چنگ است که نفس دل بر کفم نبود زمین
اسکندر قهری نباشد و در نه ما را دیده چو
سخت را دوستی نه بر گامی که ما را از دست
من ز با افتاده و وصل پای چو
و اندرین گاید بیاری بر سر من چو
را که او را دل ز نوله است و درین زود
وین سخن گزین وصال خرد شود محروم است

من منظومات طبعه

باری که بشنا و شون ایست در دل است
گر چشمم زخم چرخ نباشد ز پی مرا
منم از کسند و نه منسند و نه شاک
ای که گویم زخم دوست صبر کن
از من بدار دست که این کار با دل است
این کی شود و کز شود این من مصلحت
ای که عشق ز باره سز چنان می کنی
گمش پاد وصال ره عاقبت گزین
کای که از لبش شون ایست حاصل است
آسان شد ایست کانه عشق شکل است
بندی که در دل من و پانی که در دل است
از من بدار دست که این کار با دل است
این کی شود و کز شود این من مصلحت
ای که عشق ز باره سز چنان می کنی
گمش پاد وصال ره عاقبت گزین

این غیب دوست بهر کس توان
ای وای سوزت من از این دل است
کن خود معین است کز آن نامت
خوب و سال چون غصه سینه بر
و اموزمان کز بر سر کلام است
کربان کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است

وله ایضا

فدایان بهر تار قدم از عشق است
درد و صد جان بود کار کار است
کرم جان بود ازین عشق کرم
دلت وصل تو ای عشق مرا جان چمن
سنت بودم از زنده مرغان چمن
بال با مرغ کرفت از دست
قفسه شکلی در میان چمن
باری در دردی است بلند است
اداره بود

بدر عهد صبا هر غش باز کویست
هر که در و ابرو عشق تو سر کردان شد
بس عجب عینت که مجنون ره صحرا کیره
ای دل ز غصه رویش طلب نفس مرا
کار عالم همه بار است بجز عشق و عدالت
کشفین سر نشان بر سر بازار چو
کی ز هر قطه این گردش بر کار چو
فانز سنگه لان بی در و دیوار چو
ز آنکه این فال کشودم من و پیار چو
باری در کار جهان می گوی این کار چو

من درز احکام

تو بکلزار برده لم هستی است
عاشقی عیبت ترک کلام و مراد
و ادم در جان نقای جانان بود
بیم و ز عیبت جان و سرسل است
بمد هم که چه عمر جاوید است
ناگزیر است یار از اختیار
تو بگردی در کار عشق وصال
خنگ آن کس بدوست است
و انکه را مدعی است بوالهوس است
چون من از مع عشق گشته بسی است
هر که از دوست درویش موسی است
در بهای وصالش زلفی است
هر کجا انگین بود کسی است
الحق این کار کار چو شوکی است

من نوادر اشعار

زدم کلاف غنی عاقبات سبیل
سکین مان بود اول سبیل است
من با هم عشق شده و دل
نیکوئی که این در عشق است

وله ایضا

آن غیب دوست بهر کس توان
ای وای سوزت من از این دل است
کن خود معین است کز آن نامت
خوب و سال چون غصه سینه بر
و اموزمان کز بر سر کلام است
کربان کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است
کرد کار غمزه شیب و عیب است

دو اینست
کام با کام مایه ناخوابه باید ساختن در دام دوست
دست با دست مایه زین با کام دوست
صاف با درد و اشک در عالم که ستار شوی بار
نیت عاشق نیکوست دانی خود نویی با دل
هر که از زده و زخم چشمش برانجام ویز
قاصد بار آمد و پیغام و صحت میدهد
جان فدای دوستی با کام که در پای انجام تو

بهرمان فزون که در کجای تو
باغچه کردی ازت به روی بند و حال
عاشقان شوی ازین جا که در پرتو
کلیک عشق جانان تو در یاد کس

ایر قد خورشید دید و پرسید
میر این دلم که خوز زود چشم
نه چند چرخ بر تو شعاع
در میخانه خوش باز است
بپای و سر خاندن مذام
وصال ارب بند و درختک

من کارم اخلاقه

این کلان دلم ز کامین چمن است
باغ هر که نشیندم که بر خفا را آید
خط و چشم و رخ و زلفین و قد و عارض
کین ماور زده و دشمن نشاند ز دوست
خبرش میشد که عاشق که و عاشق سوز است
او بود کوه که و باید خورشید او ز جاه
دو بغاصه شد از قد لب بزم رحمت
کلبه ماست که پروی تو میسخرن است

دوستی از دشمنان دارم سلطان
در عالم خود نمی آید بغیر از نام دوست
بنا کردی بی باقی و با بی باقی بزم
دل با نام دوست شوندر از اوزار
شترگان زین خن از کز چشم
چشم تو وصال از تیغ خون نام

دو اینست

اگر تخلصی است که باری است
کار عاشقان گلکار است
عالمین ششم که فزون خند
اگر کشد عزت که خوار است
بنا از غلغلی بر ما ختم
سجای زین است که از اینست
این کون

سجده برین بند نظری خود هم پیش
یک باطن خورشید رخ برودن
عجب بار کزین است و دلم نظری
زان سیه بار کار از آتش زین است
بین عجب نیت خان کربن از بند نیست
کز غمت بیخام تشنگی که درین است
موت تا به ما شایه نیست
عبد را به پند نیست
جان با ازین دار که بی غمت
بسیح شوم کند و کین بی غمت
من خود برین کوه لطف خضم ازین
هم خاتم دارم خود برین شین
و فرست وصال صفت است پروی
بست نعلی که در کوه رود و درین

این تویی با خیال در خواب است
عمره ایک کار عساز است
دل بجزیدر با فی از لغت
گر خنوم بر بار عشق
می نسالم زیم طغه خضم
عشق را با همون غیا بن کن
نال پار عشق را اندر است
پس یاد بروم از پس
چرف عشق از وصال بشو پویا
سخن از زلف و خط و خال تو

من نوا در اشعار

بمذوی زلف تو خار نگر عقل و دین
چین زلف تو زین بن سلمان بر
من کجا و طبع ایکه نجواست مهن
گر شد انصاف و هم در و لایس است
گر کسی طالب سلام بود در چمن است
کین موس متوسه بر است که بر بالین است

نغمه عاشقان جهان تخلص شین است
کلیه کوه یک سخن نیکه بغیر نیکین است
سایه بار خدا شایه لطف کیم از عدل
باید طوبی صفتش به هم یک کین است
نام کجایان بهر شین و غار خندان
بیش مع و عارضه دعا این است

دو اینست

بسی با بی عبادت به ایم کون است
دلم با بی شایه کون که از شین کون است
دلم به سود کس با بی شایه کون است
دلم به سود کس با بی شایه کون است
دلم به سود کس با بی شایه کون است
دلم به سود کس با بی شایه کون است

اصطلاح در کلام جهان در کلام اول
مخاطب است و در کلام اول
مخاطب است و در کلام اول
مخاطب است و در کلام اول

رسیده بود که خیزد در تو بنده در شش
صنبوریم ز تو بنود نشان سنگدلی
مرا ز سنگدلی حاصلی که هست نیست
بجو رکوش و بنیدش از قفان وصال

من غزلیات طبعه

اگر چه حاصل از عشق دوست خیم بر است
باین خوشتم که وفا و میکره بود در است
بغیر من که چو جرم حریف خورشیدم
مرا بر آنچه باید به سر ز عشق آید
بر ارض کرین خوابکان بی انصاف
نماند آب گرم خیم کتاب ز دوستم
حبیبی با خرابات زاهد از کشف
بوسه گل و زور وصال و عهد شبها

من در منظومات طبعه

کز زاهد و زهد است و کز شاه و سپاه است
جز دوست نخواهیم کسی دوست که او است

در ایضا

ای که دل ما بطرف تو است
نام تو در زبان و نفس من است
فرض تو را رخ تو زین نقاب است
هر من کل آن است بیان صبر است
از تو

افق که غلی بود بخون کین
باین چشم آن حالش معرجه است
زیر و خورنده دل جبر و سکون
حکمت که دردی ز غیب سبب است
کوم ز زبان کاک و دیش با هم
کتابوی و برین کین است
توست و صالت دن کوی حقیقت
در این است آنچه بگشاید تو گناه است

کربا عشق با محبت قصود از ما بود
زین اندیشه و ناله که از زاری غلبه است
نور سبکین ز عشقت که از غیب است
از ازل سبب و قصه غم ما بان بود
روی می کشی که این فغانه ما می طرب است
عشق جز با او شست لطف شود چشم میم
چنگ از زین شکل کار برین طرب است
اگر نیم بود از تو شست در شوش و صفا
کام از زاری تبت صباب که از ز صباب است

از تو مرا کام کام آتش و کبوت
خوانست گشت کاغذ سبب می
چسبو طلبکار ماه و عاشق خرد
خون حرام از برای طفل شود شیر
گرچه فارون کسی که عشق ندارد
ای که من فصل و حس و عشق بچینی
چیز بخون عدو بزند و لیران
سود خودیم و زبان خود را که در
مین و وصلش وصال سجده جسته
با تو مرا وصل وصل آموه و شربت
باز گویم که آفتاب سبب است
نی تو را هم بود از تو که گزین است
طیغ و خون مشعل چو زهر است
تا شماری تو اگر گزین که غیب است
دو هم از شست و هم در عهد است
دلبر ما در هلاک دوست لیر است
بیج غلامی نمی کنند که پر است
شاخ مبلت و عادت تو صبر است

من مکرمات خاطر

شم از باره عشق تو در تاب و تب است
از تو باشد ز کز درون شب و روزی که است
کس ندانست که بیماری او را چه سبب است
عاشق روی تو را بدست بوس است
کوارین شش خوردند و نوزم عجب است
روی نهایی که ز دوست و بیوشان که است
چشم هست تو که بیماری ما را سبب است
طالب مصل ترا خاری با پای طلب است

در ایضا

قصه مردم از برای مصل نام است
نظم اول است که در دست با کلام است
نی دعای قبح هر من از آن است
بمان عشق و جوی بی این است
وصال آن غم را علاج کن
نی دعای قبح هر من از آن است

در ایضا

کشتن از بند و بیکارینی ز آفات است
بیکار بیکار و بیکار از آفات است

اگرست از خضار اگر خود را غل
عین که در غمت بود در آفات است
که اصل وصل تو با بی از انصاف است
باید خشک تر کردم جوانی غم
توب خوردن بی می قضای آفات است
دلف من و جوی بی این است
وصال آن غم را علاج کن
نی دعای قبح هر من از آن است

پیش بر آن کوی رخسار تو ایوب
از غم تو اینها نغمه خواب نماند
ایات و خاتمه شعر و معال این
صفتی که با او درین باب نماند

در اینص

بر شب اگر رخ تو بدر نه ارد
ویدن و نادیدن تو خرق ندارد
سرور و انار و ان شوز برین
بخج خوش از عاشقت و زرتشوق
سینه خود سوختیم ز آتش سودا
من بچوای سلام قانم آما
دین بگدستم که خوانی و میثانی
بست وصال تو وصال تو از صفت
مشبب آفتب محبت و با تمام است
چون زخمال تو وصل با تمام است
کس نشیند دست سرور اگر خرم است
گریه پستانها و خنده بجام است
بهر جنبی که بر ما شده و تمام است
پش تو بد خوگر اجمال سلام است
ایکه فلا زاج نام از تو تمام است
انچشانی دارد و همه نام است

من افکار المین

بی سبب تو جان مرا تب مانف است
ماه جالت که بشم روز شد از وی
اسباب خوشی هر چه خون غصه فروتر
مادر طبع غری می گشت همید است
از مردی ز مردم و دوران ز که برشم
بی کس تو چشم مرا خواب مانف است
لطیفی سبوی شب حساب مانف است
فسکری بجز افکندن اسباب مانف است
امروز که در چشم کسی آب مانف است
چون نامی ازین که بر نیاب مانف است

پایان سوزنده و در چشم طوفان بار دشت
تو آن من در دین دیده و در کار
تا کنونی دل طرز عشق و ادم با جانها
چونم از دران غم خیزانین اظهار دشت
کریه این دشمنان بی عیب و آرد دشت
ماستادم و زمان با بار بوی است و کز
کوی زاهد که فرود آمده و دیدار دشت

عالم را اینست از اطلاق تفریح صد
منع این کلین بی زین نقد و شادمانی
زین بجز برای کسی ایسی جوید زین و حال
این عیبین که چشم خنجر از بار دشت

در اینص

کوه استیغای کجی کن عالت
که درت غیبش آوز ز لالت
مکن غم مرا زین با هم
و کز خون مرا نوشی عالت
چون من با او با جایی صفتی
فریاد با او با جایی عالت
بیکسندی او من که از چشم مانع
سکه کار و کلان با هم عالت

نوبت کردن سلوک است که شسته است
کردن کردن کسان کند که زینت
دوی تو ز می زبان و باز تو آموز
جایی که از عهد شده باز زینت
از همه شستن کنم که بنده شستم
از دل و جان با بر و بار بخت
ماستد زین این جمال نه اری
در زخمانی ساری سار و صبح برینت
کر که کوشش غمی دور آموخت
کلک و صالت مع شاه بابت

الا ای ربع منو طبع جانان
بدل نزدیک و دور از حضورت
نمان که بریم که تر و بجان حال
دلیسم کف نشیندم در دنیا
وصال آرام طغی بر روی ایگاش
بباد اخروی دور از تالات
که نپسندم بخود کرد عالت
گویند از قدیم است این صلا
که باشد ز نین و له دالت
بنوبی زبان لبان می کرد لالت

من لالی بجزو طبعه

ای تم کبوی مهر پرور جانان
غافر منت و در خفا طفت و کینت
تا بود دیدم ز شرم چو تنو بنام
دسته رحمان کجا و تبه سبیل
ای من اندام هر و هم سرین با
ماه جبت که گفته است که رفت
ماه کجا و چمن مهر فروخت
شور ز شکر لبان شهر بر آورد
دست چنان با هم بچسبنت
شکر خدارا که دیده و دیدت
کر در مثل کردی بنا و صفت
سپه و تشه شد پان و با ش
هر دو سخن بنده پیش هم سرف
مسجور ما ز این مثال چسبنت
ایقدر سرش بر کمرت خاک نشنت
آن لب سیرین و خند و کینت

در اینص

بیک چشم می خون زنده از زین هم چون کشت
ببین زین از دل که بگویم برین چون کشت

کشت که با ما عاشقانه چون از ما با کز
با که در خون بگذردم که فدا و از خون کز
بخیال عاشق عابد دل خون کز
عشق کلان در لب لب همه روز کز
چنان بود از آن کوی با شکر کز
در دل او عشق و شوخند ز دل و فکرت

دوری نمی خور تا که لالی این سرود
بدر از از رنگ کاید آه سرود
بکجا و صحنی از آن خورشید زده و خون
چون در جام می درین کینه زده و خون
از غم خالی چای بار و افلاک کز
از دستان خنجر می حال با در غم کز
کس بران دوازده لایه با خون کز

از چشم بودیم و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند

بشوم که بود اگر شکی از آن لب جانم
بجز روزی که آن پرچم دل کاری شد
چاره دل کن غیر از زنده وصل وصال
بگردم از عمرم شمی دیگر این سخن گذشت

من کلمات عالی

ماه لقا جانم زده سوخته
روز قیامت زده لکس ته و بیخ
با که تمام زنده با که زنده است
حسرت طوبی و کور از دل ما بر
گر ندی بوسه نه لبی لب جانم
علت اگر هستی است حرمت می
سخنت آگذرد و مانع آرزو
گفته سال از زنده و آن بود
سر چه زنده سوخته و خلافت
تأقیات مثل زنده قیامت
ماه تمام آنکه گفته ماه قیامت
شیوه لطف خرم و سخن کلمات
شد لب تشنه لعل دیده و جانم
اوج نذر اهدا این خود و چرا
بوی محبت نبرد با قامت
ایسر شاهان ملک سخن خلافت

من اسرار قلبه

جمعی ار داشت بر شانی ما داشت
و آن نیز زلف تو از زانی ما داشت

این بود که در کتب قدسی است
تا که در کتب قدسی است
تا که در کتب قدسی است
تا که در کتب قدسی است

جان قیامت بوی شد و کم بود نصیحت
زان کرد دل ز دوست یک بود نصیحت
عفو تو قاصد صافی که داشت در نصیحت
زان عمر میبود و دل زدن نصیحت
اولیت خودت بود که نصیحت
تا که در کتب قدسی است
تا که در کتب قدسی است
تا که در کتب قدسی است

این کتب قدسی است و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند

من نوادر عشره

بکار عاشقی ای دل طبع ما رسالت
پاد عارضه و فارغ ز جلوه حورا
بمعاشقان مکاره و زنج و بهشت که اینها
عجب که چشم تو شمار چشمت خون جگر
همین بصورت و در فرقی این که بیجا
بکوی دوست که از حادثات و بر نیا

من در ابیات

عشق و جز به راز شو ان گفت
و وصل که نامه و در دل خندان
پیش روی تو خاموشی اولیت
پیش محسود اگر چه پا دور است
ز د آن تب که آفت چکل است
مگر از آن منسوق وصال

جان صانع تو بود از زلف تو
چو ز صانع که بگویم آن صانع
و زدم حدیث و سخن تو اول کوی کوی
صفتی سخن در دست که در این روز

در این

در این کتب قدسی است و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند
از آنجا که ما را از آنجا بردند و در آن روز که ما را از آنجا بردند

بشوم که بود اگر شکی از آن لب جانم
بجز روزی که آن پرچم دل کاری شد
چاره دل کن غیر از زنده وصل وصال
بگردم از عمرم شمی دیگر این سخن گذشت

که غمش که هست از کلام بیانی
وصال که چه ادبیت وصف کنی گوی
بنیاد است که در آنکه بیانی
دو کی کند در دو کون می کنی
لی که در دو کون از او دانی
که روز نایب از ناله بیانی
که با ناله خون دلان از ناله

در ادبیت

براز مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت که مستی چو وصالی برادر دست است

من ایستاده العیز

اچنین مای بر نندرم که از این منزلت با چنین صورت که از این شربت گل است
با چنین شمشاد و قامت بر قیامی بی حضور با چنین محرابه بر نمازی باطل است
پر شکل که خوانان با پرسی نشکند و درستان با در جانی با پرسی مشک است
از جفا آن خنودی که شلطت از خود عشق و در ستم آن کوشی که با دمی کرده دل است
را دبی را بی دلیل کاروان گلکشکی دور تر بر جاز منزل عاشقا ترا منزل است
عاقلی که طعنه زده یوان را زین چه باک که ز عجلت کالمستان این بنوش کامل است
شربت وصلی که نوشی که از جام عشق شهد نمی آنچه را یعنی که زهر قالی است
بر کفاری ما که فارغی خنده وصال شاید از معذور در ایش که از ما غافل است

من کونز طبعه

ز نسل او نغمه شکن که بی ادبی است ولی ز آب جیاهم نصیب نشسته لبی است
جز اینکه داروم از جلو پای ساقی باز و که چه حاصل از می خوردن طلبی است
نزد بجان بر کعبان شود علام ترا که با جلاوت مصری جلاوت عربی است

در ادبیت

زیم جانش تندی می نایب
عشق آن می که صبح خاوش می نایب
فغان کز درو به شبنام
سر این حاج چشمه و در بیم کوش
شامکی

دیده آن داد که در بیانی
در نیکان تو بر ما بیانی
بی بی بود که عشق تو بیانی
بیان با کس چشم تو از صیقل کز

از نیا عجز جانگاه بهت از نرسیده
عاشق اور کار دار کی از استکان
ای که در جوان لطف اندر دست
در سینه زخم کار من شیدا گشت
از شبت سخانی زمین بر زبان
ز آنکه این در قامت برین شکار گشت
من و جان بر کوبل درین جام
بر کبک است از سر کوی جان سو گشت

در ادبیت

اگر عشق تو بچو سر کنش ما داری
داو لبت که با عشق خوش ما داری
عجب کن مری که ز آدمی بر مسمم است
سر کار من بجای یوین ما داری
ز عشق خال خال شت نورم من محبت است
ز عشق کشته در من وغیری از نل ما داری
در خفا و صمیمت خال خال ما داری
و کی از سر زلفش در تیش ما داری
غار خانه نایب ما طعم کویست
کر از خیال که این شش ما داری
بجوی زرق در با بکر ز وصال خج
کر کار دمی صاف پیش ما داری

نشانی که دیدی و در مشال جزوه همچون که لبی بچیزت
ز دستکی که ساغوزی با جرفان ولی نیت که غم چو مای می نیت
چو پری ز بهیود کار خم خبره که آرام کی بود و مژه کی نیت
بر جسی که باقی نه فانی چه کردی چه سود از بهاری که این نیت
وصال ز دور دل مره جایی که این ملک ویران کم از دور نیت

من یواقیب بجز طبعه

رؤیت بهشت و لعل لب خوی گوهر است بی کوزه بهشت تو درم جو محشر است
از آن که یک شب از تو وصالی نمیر است که خود کدای شهر بود شاه کشور است
شاهی بود که هست که ای درت اگر کوی هم کدای کوی تو باشد بر بو است
آنرا که مدح است از عاشق که مدعی است دل داده را امراد تناسی دل بر است
ای ای که عشق داری و آرام و خویبت عشق دیار ما در کوه وضع دیگر است
جمعی بهر ما به جو بس شهره میشود اما ندیده ام که بیالیشان بر است
ای شیخ بزم اهل صفا چهره بر جزون که روزی تو روز من از شب سید بر است
زان دستهای گشت بخارین سخن طلق وانی چه دستار تو شبها مد آور است

همگی که چشم دست ما را بخار کجاست
همگی که لبه خورشید است از کجاست
همگی که زبان تو در نهن لاله زده که ام
همگی که لعل تناسی تو مستبار کجاست
هم جان با من و صد جان بیجان کجاست
همه در خندان کوی با زار کجاست
همه در خندان و در بیم دل غم کجاست
ای که دل بسم و در این خوار کجاست
ای که زخم قدم اشک از است کجاست
ای که سبکبار تو هم خد غار کجاست
ای که چشمه در بهمنان غمی تو دارم
ای که زلف تو در میان کمان بود
ای که چون در دلم کوه کمان بود
ای که چون در دلم کوه کمان بود
ای که چون در دلم کوه کمان بود
ای که چون در دلم کوه کمان بود

چون کم جانان بکن که از خاک کز
نماید که من از خاک کز
زایک شام او در که در و در
عین کز اینست با دل از خون م
توان آن که خورشید زنده
پسین ذریه آن دن م جان
باز نام نام تو که قصه از
باز نوزاد ز یاد این

در ایست

سر سود از ده را غره و اعط کسند
این ز خود کسند کان را بنهار کسند
زرق و خامات و ریاشونه پکار است
اولی شیخ بین عاشق پکار گجاست

من انوار قلبه

بوش بچوب بگذشت و با بکسرت
اکرت فراغ با بد سر زلف دلگشت را
ز تو کس نشان نخبه است و شنیده ام
پیش طابنده و را که تو در کنار باشی
دل بوستان مدام بر عترت و آفرج
در کار زو نامد و حوصله مسیتر
عجبار ز جمال و ارم که برود از آرزوست

من اشعار طبعه

دوش در زرم تو بار از ابره تنها گشت
تو همی میبانی کردی و چمودی پنه
رستم را گویم با آری و دل بلی کنی
بکاست و عده که عترت خود اگشت

این چشم کرده چشم خیال دور
چندان حال ز کجا که خیال دور
باز کس که کجا که کجا که کجا
باز کس که کجا که کجا که کجا

چشم ز نور زده و من کجا کسند
کین بود جمال دوست بود خیال دوست
این کمال من که بینه نفس جوش
چون شیدین که بینه کمال دوست
خاست از در و در خورشید بین جوش
آن که کام چو شود از زلف خال

در ایست

کر زدی

دانی ز نور زده و من کجا کسند
سرم این را بر روی چشمی که زده است
طلوبی که بر روی چشمی که زده است
بگری غایت چون اعدال دوست
خودت که زده است خوار زار گشت
جان میزد خلق با و حوصله دوست

دامن که باز بسان را
دوست در جان با پستی
هر کسین حال دلگشایی
بوی سخت کز برای منت
آغاس با نازک کس برای منت
هر کسین سر و خنده و خور از همه
کشی از لطف حق سالی است
در خای که شاپ است و سراب
باز برای تو نیست با بی منت
روز و صلس وصال میسالم
دین خلق از خستی من است

در ایست

کر ترا دید که پای و لیش از پیش زفت
دست کوشش کند و این معصوم و یال
مادرین که لطیفیل در آن آمده ام
مده از طغنا عینا رکبت و امن با
بود جسم ز لیش ناوک که نشان خود را
کیش عیاشی تو در پیش تو قربان گشت
وصف ز رویت که توان جنت که جونی وصال
یک آه به سر کوی تو که ز خویش زفت
ورنه من جدیدی که دم و از پیش زفت
ورنه معتم اطلکاری در پیش زفت
از در دوست کن را ز بماندیش زفت
کیست آنکس که عمل جنت و دور پیش زفت
ای بفرمان جرفنی که این کیش زفت
کیست کاؤل که زوی تو از پیش زفت

من در مصفوناته

رشته از غت بجای منت
ظلمات خطا رنوشه را
با و ایش قاصد چاره دل
تم از عشق توبه دل سیاب
چشم از اشعار گشت سفید
باش چکانه که فرشته ز من
سر زلفت که کوشی منت
دش چشده بجای منت
نال از درد و بد و ای منت
خاک راه تو کیمیا می منت
کر در راه تو توستای منت
سک کوی تو آستای منت

در ایست

شکلی که برای من از عشق زیناد
بانی که با عارف کیمیا م ارف
کین سر زلفی ز این نال گشت
باز کس که کجا که کجا که کجا
دادم عشق حای خود ز دست تو کجا
عاشق کیمیا که کجا که کجا که کجا
اسکند و بی سلیقه از کوی تو م بود

دینین بگویم که چهار بر سر ما رفت
این بایستی در دو همه زدن باشد
این بایستی که کجا که کجا که کجا
ایمانان که کجا که کجا که کجا
کلاهی افکار تو که زده بودی
عاشاک وصال از همه کوی ز خوار گشت

کوش در دل باغ غم داد و در منزل
وصال استوان داد از بهشت
کیش با سلاطین خود بود
بجای دولت زبان ازین
است که تمام و کار و رسم
نشان و عدد و فزایداری
کوش در دل باغ غم داد و در منزل
وصال استوان داد از بهشت
کیش با سلاطین خود بود
بجای دولت زبان ازین
است که تمام و کار و رسم
نشان و عدد و فزایداری

در اعیان

چو مشنه بود که مهر تو در جهان انداخت
نمرا رسلا آسم سپید چنان است
نام هر صحر ناز است و برق استغنا
یکم و قهر اچا در استام نوشت
بهر اشک فروغ داشتیم زلفی حجر
مرا چسکونه کبودین و دل بجایند
اگر چه غم زنده ما و ک و کله خنجر
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم
وصال از بهوس الفت کسان درت

من در بیان طبع

جهان ز مقدم روی بهشت شد
همانند که در گرم و زمین خشک و
بیزه لب جوین و خط کوشش لبان
بگشت سر خم که عمرش پزند
بکش ز قافه بساطش طرب بگشت
پناری که بر برون نیست زین صف
که کاکل صبح خلقی زین پدید تر نوشت
فکاک ز قلاب ما بجهان یکدیگه خشت

در اعیان

عالمی است جام صورت است
سختی است که ز غمت است
جان

غزل رانده آن کی که کند از ادب
باز آن شو که با او شود در همه کار
کوهی که در آن خور که بود در قوت
در شهری زین شو که کند از ادب

از تو غم و غم گشت کجا خراب
ای خراب که جا بود بود غم
تا ز او دیدم از عشق بر آن دیدم
ای دل ز دوست مدد دولت از ادب
بسی جان ل صنادیر خمر زلفی است
تا با از روی نیاورد و در ادب
عالمی است جام صورت است
سختی است که ز غمت است
جان

ای ارباب بندگی کار ز عالم
باز این حال به صبح طعم
از دیگران نرسد که سستی چه بود
کز خود وصال زود از می کامی

در اعیان

عاجت شادش بجزئی نیست
بهر که با غم تو کار افتاد
آن ازین راه بر خطر که درو
هر دو معنی کجا است بی بصر است
کی با قرار صانع است انگش
خرمت با دوات باید داشت
حسرت یک نگاه داشت وصال
پرتو آفتاب حجت و است
زندگی مرگ و روح راحت است
سرو جان ما چنین سلامت است
کز نه سرست جام صورت است
که در انکار لطف و صفت است
قوی شیخ نیز خرم است
بهمه عالمی به حسرت است

من اسنان المرغوب

شمانه شکوی تو آمد علام رفت
شیخ از رخ تو لاف زد و خوشین بو
از حال ل برین خط و حال زلف او
آن زلف و حال برود و آل شوب و
پیم مع که دانه حالت و دانه زلف
برو ای تنگ و نام کن ساقیا چار
هر نام تمام کلام انجامت رفت
بهن عسر تا که بر سر سود می تمام رفت
کین کسور خراب با راج عام رفت
از دل طمع میرز پی هر که ام رفت
دل دیده اندازد و با سپید ام رفت
جایی که سالهاست زمانک تو رفت

در اعیان

عالمی است جام صورت است
سختی است که ز غمت است
جان

در برود و غم خوب تو معذور مان است
کز غم تو در چشم کسی نور مان است
هر جا که ندم غم غم دل بود غم
آن از زین به تو شکم کس
جان بود بر بی غمت چه جو که است
معذور توان داشت که معذور مانده

انصاف کن ایسانی اسنان که درین باغ
چو ناک ای باغ غم تو محمود مان است
از ناله و بارش باغ غم و کوه
تو دوست ز نام غم قدی دور مانده
عجم تا از نظر از ادب است
ما را که کی غم تو مستور مان است
معذورم که در حق بیجا گشیم
بسی خزان که در مستور مان است
صورت نکلان از غم دوری بیعت
پودت و صالت که غم ز مانده

علاقمند غلام که بر باغ غنچه
بود نامش در یادش اینست
خلاف اهل وقت می گویند
نخار و مطرب می زین باغ غنچه
جایغ در سر و درین مجلس باغ غنچه

در ایضا

باده بی و غنچه نویسم درین فصل بهار
هم زلف تو بره و جسم هم از لعل لب
جان شساق سبوی سر زلفت همه بشت
عهد کار و زبندند و بعد از این بند
تا بود ای عشق جان نهی شود مجواه
مگر از خجری جان ز خطر باز بریم
می که از خدق بوشند باز زنده و ریاست
ما کنون دیده ز دیدار نویسم اشخ
بدر تیر و چو آب خرابات اشخ
حق خطا پوش بود شاه خطا بخش وصال

من لالی بجز طبعه

خسته شمع تو آسایش برم با اوست
ز لعلین و لبر می روزه لعل تو کند
چسب و نیست اگر با دول ما کند
دل دیوانه بجز روح کلر کم با اوست

در ایضا

تو بجایان جهان از آن اینست
جان باصل بود جان این اینست
بهم که با

دلت با وظیفه دام و طبعیت
چو فیضی که از اقبال غنی دره
مخضبت که بوی و باغ غنچه
کجا به چشم تو نیست زخم که تا سز

فاز در دل با کبر و شاه جهان
بلی غر ز شود یعنی کرد معصیات
از آن زمان که بوی هم بود که عشق
سیر به صفت کینه نیندازد
ز صاف و در و هم پیش می گوید
معنی است که ساقی طبع که است
عالم نور زده می است از راه
می که از بجز شیشه و سز
وصال بر فلک زین سرفروزار
ببین قدر که کبوی غنچه در که است

علاقمند غلام که بر باغ غنچه
بود نامش در یادش اینست
خلاف اهل وقت می گویند
نخار و مطرب می زین باغ غنچه
جایغ در سر و درین مجلس باغ غنچه

در ایضا

بهر کوی تو کنی در زلف تو آن کند
هم تو باز ای زبانی که غمی بر آید
ای دل خردن طلبی مایه ناکامی است
عجب بار هست ز پری و چون طبعی است
پرده بر در که عذر همه روشن کرد
کجا ز باز طلیس دید و مضای کلیم
اشک ما که چه بخور است بوحلش رسد
مکشل جوی و حال رسد مست فری

من نوا در ایضا

شبان تیره خیال رخ تو ما نیست
گرم مپکده نمی خلاف معوی نیست
مکوچه عذر زندی و عاشقی کوئی
نوعیب من بنظر بازی ای خفته کن
چنین که محو تو بر جرم عاشقت چه ام
بزر نور نمان در شب سیاه نیست
بروز نیک و بدین هستان پناه نیست
لب نخار و می اهل عذر خواه نیست
وزین بهر بر اهل فضل راه نیست
گروه سفیدی من نامد سیاه نیست

در ایضا

در آن آب دیده و صفت آن آب
چشم و حال جوی شاد آنکس
دردی که کوی اینست زده بود
بسیار بود و دوی تو در شمع جان
در آن سوز دوی تو در شمع جان
در آن سوز دوی تو در شمع جان

ز آن دیده و صفت آن آب
بدر آن است ز آن آب که از دست
سنگ از آن جانی چو پنهانی که در لبت
چالکس از آن دوی تو در شمع جان
کین هر دستان در شمع جان

دیده بر خاست قیامت با قیامت بر خاست
را دیده اول بر نی آن قد و قامت بر خاست
سرخ خونی پس از آنی بر خاست
دل بر هم نهاده پس بر خاست
انقدر خود بود از اول صفای نماند
کفایت یکدیگر کلایک ما مانده
صوفی از خلیفای نماند و کلامی نماند
باز آن که در کتب است بگویند بماند

در اینص

دو یکدیگر بود از آن بی خردم بود
چون خصال با روزگان بهمانی دیدم
طالع باست که در خون بلیغم بود
میسر در زمان چو پلیدم بود
چو بجای که او را در کمال بود
در زین خود بیسکه کانت بود
دار بر زمینش کس کورت و دور
زنا در عشقش خوردی که در کور
خای کانت کوش بند بود
کین کلمه است جان منصور است
تسخیر آید این نصیحت شرک است
در کام هسل زوق از بند است

بکشا و لب خندان از کوه زانم است
کس دیده که نماند کس عدک کی بکشت
بارب ز چه بر پا کرده هر کشته دو صد شوی
این ناله ز نهجوان آواز چه زو بر خاست
خون همه کس بریزد آن چشم و نیزه نیز
من بر دل صد باره مرهم ز کجا جویم
آن شد که نغیبتی از آه من و اشکم
کئی که بخوبی بشد یاران همه یاری

من غیبت است

آمد از ناز و خوش بر بندیدم و بر پشت
گفت پسند از جاب بر تا زوم
مخل زینفت عمر که وصلش مراست
یاد خای سرخوش از خط فرمائش کش
هم گفتند ز خود بگذر و وصلش دریا

در اینص

دل در بار خای تو بندیدم و او را
سجده بر آنکه که خوار عشق از او است
عجب بند زلفی که سر بر کرده است
ازین یکدیگر از کار کاشکی که او را

سود خای او بختل ختم زینعت
کرا زین کوه چه عجب یک لاله است بر کمان
شکل از دور کسی روی کس است
کرا زین غلغله ز تو زین عیانت بر کمان
کز طلق ملک امی از آن کوه
گشتند ازین ده که سلامت بر کمان
خوشاش قیامت کبری ای دل
کرا در بوسه آن قد و قامت بر کمان

نه خندان که کس دل نغمه هم ندیم
عجب ز پشت ختم ما دار و زخم جگر
نمان بری دل مقل و عیان بنا ز می
زانش روی پنهان بنا قویست که گشت
بگو دعوا کناش چه کین فراق کشته

من اسرار خاطر

در ویش صورتی که معنی تو آنمگر است
فرقت از ایدر دید و هستی یار
این بی نیاز باشد و میکن و در بدر
چشم طمع چو پر نشود که ز خیر باشد
جست و خجاست عاشق و عاشق خجاست
ای دل نازت نیاز تو با جنت است
دین در بزرگ دیدن حشمت و بندگی
درویش را یک کف کفان و مست کبر است

در اینص

باید یکدیگر سوخته و لعل در او است
کئی خوش بخت چون لعل در او است
که دعوا کسکی او از خیر آید
چو کانی کس دل نبوی در فرمان

در اینص

چو بجای که او را در کمال بود
در زین خود بیسکه کانت بود
دار بر زمینش کس کورت و دور
زنا در عشقش خوردی که در کور
خای کانت کوش بند بود
کین کلمه است جان منصور است
تسخیر آید این نصیحت شرک است
در کام هسل زوق از بند است

بهرین در عشق در در در در در در در
بهر در در در در در در در در در در در
شکل دل را پسین روی خال و تین
مشکلت جان کس کورت از در در در

ازین کلام این ما سینه به سینه
تو خیزان خوشدل که از آن چشم از در
بهر چه ای بده راه روی چشم کس
چو در سینه خود که کسکلی علی آسان
تو است در سترم خود من که کسکلی آسان
فکایان در کسکی که کسکلی آسان
دین عشق از در روی کسکلی آسان
باید عیون کسکی که کسکلی آسان
که دعوا کسکی او از خیر آید
چو کانی کس دل نبوی در فرمان

آن شب بیاد سبای کام پر
موم ایوم در غم نیند دارد در
از غم جهان به فری وصال را
من غم است که کردید خار دور

در ایست

ای دل پادشاه لالت کار بزم
بشدیم شکست پیش جان بزم
بیت که در آن تازی تبار بزم
از آب دیده در آن پادشاه بزم
تا کسی قیامت نداد در بزم
نمود کلی که جان در بزم
سایه بنام در آن بزم
سایه بنام در آن بزم

روح بختی افاس صیوی شکست
ما تو در بر خود خون چشم کو بربند
خوشم بشهر خود از شمشیر بزم
بفرجم و در بزم کی فرو نماید
گر قسم آب خضر عمر جاودانش داد
چو در لعل کویان چو نیست تر عشق
خوشم که همچو صنوبر بود بر در دم
نه بخت کشور اگر شاه نه سحر شود

من مینامت قبله

جان بر کزیده ام ز برای شاره دست
حاشا که از در توبه جای در کشورم
چون لاله سینه ام ز غم ارچاک ندم چشم
هر کس بجایی بر دازد دست رنیتها
دل گیت کا جبار کند و صل بر حرف
بار کسی مباد چون شرسار دست
جای غم دست بود در دیار دست
داغ ولی بس است مرا یاد کار دست
ما بر ویم از همه در زنجیر ارد دست
کین رشته بود بگفت اختیار دست

ای باب و کار که از اندر طرف عشق
مسلم ای داد و بای سوار دست
بودت هر دست که درین جنت دست
در کیش بران رضا شون دست
تا کی در حال بود و سازد در دست
بس چون تو شکست کشنگار دست

در ایست

در دست از تو بود عشق ما دست
آی که زنده در دل تو لاله شکست
دین چو دید در دم شکست
دین چو دید در دم شکست

زیرا که به خیر محبت نه
درین نمود روان ای دوست
در کسب عشق که چه بجز
خود بس و فاخته نام ای دوست
در غم تو صفت شاد ای دوست
چون بر شدیم بر نام ای دوست
از روی بیگان به بی بی ای دوست
من بنده جاودانم ای دوست

جادو سبک دل از کند غمت رشت
بمان عشق غمت و حواری گرفته اند
زاد پس گزاش سخن خرد و سوخت
هر که را گوید از خاک عاشقان
کز دم می زلفت تو جز لعل از نسیم
کز دستان جن کجی چون رخت رشت
بر ما خود اینفراطه رفته است از رخت
صوفی مگر کز آب خرابات جا دست
کاشنا که آهشت کبابی چگونه دست
کز دم می زلفت تو جز لعل از نسیم

من کلماته المرغوب

کرمتو بر بستانم ای دوست
جانی که نه در خوره رقت
دشمنی اگر هستی نیست
پنجه سپهر چون بود ماغ
بماه چنان صحبت گذارد
وصف رخ رقت و قصه دل
نشکفت که در فرم بسوزد
گر شرط وفات جان سپار
خارزه دوستانم ای دوست
جان تو گران بجانم ای دوست
کز لعل تو در کامم ای دوست
پزودی تو آسپانم ای دوست
چاه رخ من آنم ای دوست
سزاسردستانم ای دوست
کاش حیدار ز زبانم ای دوست
شترنده استخامم ای دوست

در ایست

می در آرب خضر نواز دست
عمری که بی سرب بود جاودان دست

نمایند زور یک جان شوم بزم
شای که گوی چون در بزم
کریبیم ز کس ما ز غم دست
خود را به بزم که ما بزم
ما هر لبی زار در سحر ز بزم
بیا که بزمی که در کس بزم
از ناک ما چشم صبور ای بزم

در ایست

دین لب لب چون از روی لب پنهانی
بیا محمدهم غم بیگانه کس تو بار
بلا که بی زنی زنده نامی تو بزم

کشت که در حال از نعل و در این بر
کون رخ و آتش کشتی و نمون بر

در این

نی بجهت پیمان بر این کشت
نی نهد که در دست پیمان می نهد
پرا صباغ چیا و جام ساقی را
که خود در میان ران در کز
پیش از خود انگلی است در لطف
که داده است و نهاد عام می آرد
ننگهای است که زنده ننگ
از نیا و پوی کی کی کز
چو پیرین چو پیکر کز پیرین

ندعی در ره عشق ازین و توفیق بی است
من که در پیش تو بود نصیب جان و دم
بار خفای مرا عشق تو شد سر باری
تا تو از نور بازار ملاحهت کردم
تا تو از وصف شیرین و پنی کرد و حال
ز آنکه گشتار تو مانند بگردن است
زین چه حاصل که رخ شمع تابان است
زین بیان راجی از بهت ز سر باران است
بوی سفید از بهس کرمی باز در آن است
ملق شیرین دهن از گلک شکر باران است

من لطافات طبعه

پاد لعل لب حال داد که کون است
هر آن سخن که نمود زون غایب از طبع
بما شراب سپاس بر ای خاطر خضم
بناک می رود و کج عشق در دل است
دل که همچو غلظون شرابش بود
دل بی شوق کویان زنده چشم ترا
ز ما با صبح ماحق خرابی حسنه داد
خیالت از دل تنگم بودن نخواهد شد
کسی که با درین جام میکشد چون است
بوصف قامت او چه ز سید موزون است
تو ماده میدی و در نطق ما خون است
کدامی کوی کویان بر تنه قارون است
بید طره المی و شی و مجنون است
خراب بودند با حالنی که اکنون است
که هر چه نپند فراید مجتنب افزون است
که در درش زد چشم دور و در چون است

دل و پست پست نوار اسکینه
که سود خاتم ازین عهدت دست پست
دل غایتا و بستم و زیدیم کام
بین بخت بند وصال و حال پست

در این

تشت غولت که با نونک کتک
زق با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت
تشت با نونک کتک و انگشت

در این

بیدان که بر شاگرد کشتی تو در
زلف کشته ای دل که کشتی تو در
زلف کشته ای دل که کشتی تو در
زلف کشته ای دل که کشتی تو در

دیدم وز واران دل کشت و تان زود
عهد شد روزی استم که پرتم رخ خوب
زاهد اعجب وصال ز شرمی از پوی
عاشق من دل و دین باشن آیین است
باز بار زوی شمع دین خود بست زلفی
بجلا که شش مان زدم افتر مستر
شور عشقم بر سر و رخ زان همچو فلک
نظرا و لست ازین خرد و بوش ز بود
هر طرف سوخته از خشم من می کردید
کوه اگر با همه سعی میکشد بار عشق
جوهر کز پیش تو بوم می و مشوق من است
جلوه روی تو در همه جوان دیدم
چون رخ آینه ات مظهر نوا رحمت

من در منظومه المیتین

هر که پاس ل و دین کرد نه بر دین است
نه چه عاوس و باله پر دینکین من است
تا چه نجات که درین خرقه سپهر من است
اسک خوین رخ عقد و پروین من است
مالیا نوبت تاراج دل و دین من است
شمه پین کشت هجر با لین من است
زیر این بار سپند رنگین من است
زخم کز شمع تو باغ گل و گلشن من است
ایچین است که تلخ همه شیرین من است
شاه مطلب من دیده حق من است

زلفی خن و بندگی دام یک جهان
کسی کشت خاطر غنی با او پست
زین سان و حال بدل پدیدن نوزاد
از روز ننگ که با غم غش تو خور پست

در این

دوست که من نهد بر و غولت
زلفی خن و بندگی دام یک جهان
کسی کشت خاطر غنی با او پست
زین سان و حال بدل پدیدن نوزاد
از روز ننگ که با غم غش تو خور پست

درین سرای که در کتب و در آن است
نوعی که در این عالم نادر است
چون در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است

در این

که اولی آنست که در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است
چون در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است

عاشق باشد اگر در این عالم نادر است
دیده هر با باید دیدن خورشید را
اختیار هر چه بر وصل از خود دور است
عشق را در کس باید جان بجای سیم و زر
کار من بد عشق بدم عشق و یارم صبر
مهر افزون کن که ما را تاب مجوردی کم است

من اشعار عذبه

در دو عالم طبع زیادت کونی نیست
شخ ز ذوق محبت کونی نیست
خبر در صحبت عیار باشد ناگزیر
هر چه کونی باورم باید که باشی یار من
دو که با یک عمر خدمت یک نفس آفت نبوده
بایکی تا کی و فاد از یکی تا کی جنب
دوری بودم قفا صفتی بر آن بد خویش

ز نایب و نایب از کس نیست
عشق در آن که نترس از این آید
جان بیکسره کاسم و جلیب کاسی است
کس در آن که کس کس کس است
را که سبب دل بند نیست
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است

در این

عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است

درین سرای که در کتب و در آن است
نوعی که در این عالم نادر است
چون در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است

کشی چه بهای بود داری
یک بود حواله بود تو دارم
کویند و چه سگری غلط نیست
روی خوش و خوی زشت ما
صورت شکند ناز در شرح
لا عشق ما و بار عشق است
دیدار تو مشکل است کیرم
هم باید مان صبوری راجه
بندش کشا که صید عاشق
از بیک سستودت سر پای

من کلمات طبعه

چه مرغی ای دل زار بود در ترانه است
ترا پسندم کس من را چه راه افتاد
بهر نقد سر انبوهی از خطایر و حد

و حال هم جوید است از فصل نامه
بوی کجی که کس که در در آن است

در این

کس که در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است
چون در این عالم نادر است
نوعی که در این عالم نادر است

بیم جان که کسی صدمه از جان بری
درین سرای که در کتب و در آن است
نوعی که در این عالم نادر است
چون در این عالم نادر است

در این

عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است
عاشق کس را که عشق است

نموده و مثال که بود بر خانی افشید برین
فرمان جهانم فد و ای تو بیز

در اینص

که در راه عشق پیشکوه نیلان
ایست حال عشقانی در آن جلزار

دندان تک ترا بیخ چشم جان کشت	مید و راه ازین جج و صف شوان کشت
خضر اشاره بر لطف تو کرده و آن لب کشت	نشانده ز ظلمات و آب حیوان کشت
بان چو جان و تو جان بانی از جبه	درست کشت ترا بر که جان جانان کشت
بخواند زلف تو و یدم بر بند عشق شدم	بر غم عقل که آن خراب بر پشان کشت
نیاز مندی خود بود و نی و فانی کل	حکایتی که سحر لبیل خوش الحان کشت
طبیب شکر که هر روز در او ای جنت	بزرگ عشق ندان کسی چه در مان کشت
گویم از بد صوفی و کرده راست بود	اگر چه در حق ندان ز برستان کشت
و صالرا سخن امشب در از کشت مکر	ز شام زلف تو و روز کار بجزان کشت

من طبیبات خاطره

بسال تک بان تکد مان کنت و شفت	بسج نشیند ز شکی که کشت و شفت
با ختم آه با ز بی عشقش دل و دین	طاق بود آن خم ابرو که فرس کتم جنت
مهر کردیم و وفا جو کشتیدیم و جفا	بجز جرم آن بت پر هم دل زنا شفت
آخرم عشق کینه که چه جسم عشق جفا	آخرش ابرو کرد که کل از با شکست
چیز آتش شوان دشت که غمز بوی	بپذیر از دل کشته که عشق تو شفت

در اینص

سکنت که را غم از تکلمات
سای بر جان تو با در ابیلات
خسالتش بی هم اینص
ای صفتی ازین شوان کرد کرات
بوخیم

اینکه با جوی پست سوزد و در زلف
ایست حال عشقانی در آن جلزار
که با شمی خیزد ز غم و آن کشت خاق
دل تنگ درونی غم از خون طیار
کزان با تک بوی کشت خاق
این صفت با کرم بن غم با کمال
مرا غایت غم چون راه را بد است
آن دل که بود با نام جان تو کز
کود که با کوه با کوه را کند ز جانت

که با شمی خیزد ز غم و آن کشت خاق
دل تنگ درونی غم از خون طیار
کزان با تک بوی کشت خاق
این صفت با کرم بن غم با کمال
مرا غایت غم چون راه را بد است
آن دل که بود با نام جان تو کز
کود که با کوه با کوه را کند ز جانت

بجز با دستبیلان طرف با بود
اگر چه جای بود خوش با بود
علاج سبب آردی آسوده کرد و کرات
سبب آردی آسوده کرد و کرات
بجز با دستبیلان طرف با بود
اگر چه جای بود خوش با بود
علاج سبب آردی آسوده کرد و کرات
سبب آردی آسوده کرد و کرات

در اینص

بر خاستنم به کشتنم به بدامت	بر خیزم از آن بزم که با غیر نشینی
تا چند گنی بجز به پسند و علامت	ز پنجره اناج از آن زلف و دوگان
اولیست که از کف مذم جای قامت	بجاست رحیل از زنگه کوی بچین صبر
تا روی تو فهمم نه آن فد و قامت	تا بدید و قیامت شوان کشت بهیستی
پسوده نشد خک بجز آب انامت	ز اید هم از آن کوشا برده خبری یافت
امروز و کرم صبری و فدو ای قیامت	تا وصل وصال از تو دور و روزی نبود

من خیالات طبعه

سر می که میرود از دست به که در دست	بر آن سرم که نم سر برستان غمت
تو باقی که ولی شاد میشود ز غمت	عجب که جور با بعد ازین ره او آرس
مکن مضایقه باری عتاب و دم بدت	اگر غایت بی در چیت نه در خوراست
تو میکشی و جفا زنده میکند بدت	بمخرم رسد با تو و اوری که مرا
بجال در هم دور و زیاده و پشت حمت	تو وصل و ای می زلف یار معلوم است
چنین فکار و پریشان نموده و در دست	مگر که ناله دلهای خسته ای بنوه
بپوش باش که باشد پیل جام حمت	تویی که کینه بر او رنگ جم بنار نیکنی

کزان شمشیر با دوری ای خسته از دست
باران دم بدم که کن از دیده با دست
چون من بودم همه خان کو بید
ای ناله و فغان شد که در دل با دست
جان بطلد زلف خود سوار
تو بی دست غم بجز جان سوار
جان بپوش زلف خود سوار
بکوزیم قدر که انامت که از دست
بازن غمت من ازین پارسا ز
کلامم غمت که در با پارسا ز
تو با تو جان تو بی نام تو ز
تو بی کار غمت بگو با پارسا ز
تو بی کار غمت بگو با پارسا ز
تو بی کار غمت بگو با پارسا ز
تو بی کار غمت بگو با پارسا ز

ازین صفت است که در کتب معتبره مذکور است
و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است

در آیه

فایده بگوئی او به خطای من نیست	چون یار با منست کجا منم نیست
او حاضر است بیک من از خوشتر غم	چو یارم روی که بجا منم نیست
تا مدعی حسرت نشود ز اسحت و ما	نیالم از فراق و دعا منم نیست
آدم طمع ز جان بریدم بدو پیش	که نعل خوشتر است و او منم نیست
گر پی بری به چمن سر ز نشانی صبا	دیگر من از خطا به نمانم نیست
ای حسرت در دود بخورد بپسندد که گوئی	که خاک پای دوست شفا منم نیست
گر هفت فراق تو اینست با وصال	دل برده و جان بقفا منم نیست

من کلمات العزیز

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت	کم گشت چون ز کم شده خود جز گرفت
یاری برای خویش گرفت هر کس	جز دل که بهر یار دل از خویش گرفت
کوته نظریافت که پروانه را سزار	اول بجان فادو پس آنکه بر گرفت
دختر را بدو ولم از غم تنی نشد	در داک یار این سخنان محشر گرفت
کلک که سحر کرده و سحر در سخن نهاد	از دولت لب تو سخن در سحر گرفت
این جان گشته تا مدی جان تو محو	یکن شیخ از کفن سر باز سر گرفت

این صفت است که در کتب معتبره مذکور است
و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است
ازین صفت است که در کتب معتبره مذکور است
و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است

وصال تو آن از کوی گرفت گرفت
خواری بود آن بهر که خور باست
از از غن شادان هر کس که درین
که با به سجده جان تو می بخند ز بوی

در آیه

و آن زلف غیرت منج و شادانیت
سپاس از پرده و شادانیت
بیک ز کشت و جان نوزم حجاب
در چشم که روشن من در اینست
کجا در صفت بجزان بمان گشتم
ایزد در وصل میکز می این شتاب
لیبت عرض طلب با از ناز ما
عابد درین میان لب لبان و حجاب
از حال

برجست از زنده خنده روزگار
با اینست عجز از روزگار
آسوده ام از شک و فاقه تو بارف
دستم نهی و سخن کین و تو سونا
عزیز من کسی بودی و میل امیدوار
از دست میدوید دل این است
پوست باغ خرم گل کشت

در آیه

از حال ل بر پس که چو نت در عشق	بیدت مال صنوه چو چک عقاب است
آنجا که من بناله در آیم رب آب چه	و آنجا که من بگریه در آیم حباب است
لب زنگر دوست وصال در جام عشق	ز نیان فادو چو خودت و خراب است

من انوار قلب

خوش آنکه خرقه داد و می اخوان گرفت	خوشتر یکد فضل کل این دود آن گرفت
پنهان دلم خشت و دواع تو می گفتم	که نسل آنک دیده رده کاروان گرفت
مکساء از تقاول بچین دلم کشید	صد شلام مجاز و خن شیمان گرفت
تا کلر می نبشته حلی سرو قاسمی است	کی عنوان ز خانه رده نوبستان گرفت
رضا رده آتش ز شراب که کرده	که ز شک آتش بدل تا توان گرفت
هر چند جور میکشد از در شک فارغ است	خرم کسی که لبره مهربان گرفت
گر دی نیز ارمی به سینه چاک دل	اگر نه که از نکستی مستیوان گرفت
آمد بهار و یکسام از وجهی تنی است	باید وصال دامن صدر جهان گرفت

من آیات خدیجه

جز خون ما که لاین دست بخار نیست	دیگر ز خون کسیت که دست بخار نیست
---------------------------------	----------------------------------

در آیه

دل بر پس که از خور یار فراق گشتم
چون در آنم که تو بدی می خور
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد
دل کجا به غمی از تو یاد

سود از تو خاشاک
خاشاک دل کسیت
فغان از آفت دل کسیت
که بچین کسی از راه و رسم آفت

بوی خورشید در حلیت عشق
ز ناله کسیتی تکیان
کلای از نو بود و نمانی کسیتی
اگر نه که از نکستی مستیوان
کسی بان جو منی بندم که در
از آتم از دو صبر دوری چه صورت
وصال پس که با ما بود
کی کجا به غمی از تو یاد

دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین
دل خفاک کنین با دل خفاک کنین

شدم به جرم و فاخار کاش کوسندم
چرا صحبت عیب را تکلم سوچند
چه جور با کز من کرد بصر خاطر غیر
چو دازیکه مبر تو سهره گشت وصال
کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است
مرا که با سر زلف کار سوچند است
بجز تم که دل از وی هنوز خورند است
مسنوز از تو بیداری رزومند است

من اشعاره لایق

زبان شکوه کز آن عشو نهانی بست
با عیساد و فاخار غنی زبانی ما
لب تو عوجی با همجز اگر کند شاید
چنان بدیده نهال قد تو جلین نمود
بوصل هم نکشاید و دم که بر رخ من
وصال باک ندارم و کز جور سپهر
کان کن که بدل راه بدکانی بست
تازی از پی مسیدی که قیوانی بست
اگر راه صد سخن ما بیکت وانی بست
کچشم از که سره بوستانی بست
غم فراق تو در مای شادمانی بست
کنون که ما برین عهد مهربانی بست

من افغان المین

کنون ز بجهت رحم در دل خاوه
بزار بار فروغ مرغ سدره رشک بر
کدول ز رخ خجای تو بسمل اشاوه
بطایری که ز رخ تو بسمل اشاوه

دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن
دل ایمن

بجست و دل افروز که کجا ویم
شکی که خشن که ای چنین است
توازی و دل من فارغی و دل من است
که ای بیست بزم و غای چنین است
بام فوس نامم که تو نامم است
که بر کف در آنگواری چنین است
طیب که بر عیبی است بی ازیم از
برین عظم و دردم دوی چنین است
کسی که طره تو کنون در غای چنین است
جان رسید ز آو و فغان ساقان است
لای خورشید و قبای چنین است
سکه رسید از سونق و کوه کوه است
و کز رشته شوق بای چنین است

ز لولایت و حال که در شو کجا
خندن که چشم تو ملین در غای
کون در وصف نمودم چنان منو
دل و جایی بی بسوز رضای
جایی بود بار و کبری ز وفا
باز بلاک هم از زارت از دست
شبه عظم و وصل تو خجای
مرا از طیب و در سار بر و آرام
دوی در دین در و در و دین در
را چه هم خضر سیدی درین دریا
مرا که است غدی تو از غای من است
وصال بجز چنین خون و باک دار
و کز قیاس کجا که ای من است

مرا با بنود جز رضای دوست با
مرا در میان مدعای خوشین است

من منکر بکره

درین پرانه سر بچشم جوان است
عبیه انبری آید صبا باز
کل از امان کلچین خندیم
چه می کردم که نامهربان بود
شود تا لذت دام تو تازه
نیم آگ که چو زخا ز بزم جان
بند از حرف لب که ز بزم رقیم
کجا کرده آن تو اند که کلچین
حرف مدعی بروی عیان بود
که جایم بر در و در معان است
مانا طره عنبه فشان است
خوشامخی که دور در گلستان است
که میوزد مرا و مهربان است
دوره ز می لعل کز آستان است
کرفار تو کی در بند جان است
کرت با غیر حرفی در میان است
دلی را که غم او شادمان است
سنوز از رخ ما بدکان است

من منظومات طبعه

سری پای تو که میرود و رضای کن
اگر خورشید رحمت رود ز خانه من
رضای مدعیان جو که مدعای من است
بجو بود که سک و دست ششای کن

دل ایمن

باده عین می و قیاس عیان است
دوران خول که هر کوی معان خاوه
عالمی جوار چشم تو سانی سرک
تا چه عیب است بیایا که بیایا
مرا از طیب و در سار بر و آرام
دوی در دین در و در و دین در
را چه هم خضر سیدی درین دریا
مرا که است غدی تو از غای من است
وصال بجز چنین خون و باک دار
و کز قیاس کجا که ای من است

دل ایمن

بازم که در دهان ما سخن عشق وصال
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین
بازم که در کوی با فغانه ازین

این سخن خود کند و در غم و کینه
باز سخن برین گوید و در غم و کینه
درد برین سخن کردن از غم و کینه
از جور تو هم غلط اندازد از غم و کینه
هر خطه در استی دوست داری گریز

عاشق زوی ترا با نکت کل کار نیست
هرگز از بند عشم دور نش آرد می
گر ز دور جام و دور یار میگوئی کج
عاشق ارشاه است باید سر سناک زده
از فغان زار من که فارغی بنوعیب
ز آنکه کل را با فغان زریل کار نیست

من لطبات طبعه

در جهان یارب زکات نام نیست
گر و ش میاست ز اهرخ سحاب
روز من میوش و جام می شوش
عالمی رایت پرستی شده شد
ای که گشتی عشم ولی خواهد صبوری
زلف را هر چه بکشد دی و کر
عقل گوید عاشقی بد نامی است
ابوصال ز دل بر و ن کن غم و غم
یا نصیب این دل ناکام نیست
گر و ش کرد و ن مینا غم نیست
بسی چکر چون و اشها از انجام نیست
بسی چکر چون عاشق بد نام نیست
ای دل مجروح خون آهشام نیست
کیتان کو بسته این دام نیست
عشق را پر دای ننگ و نام نیست
خلوت ماضی است با عام نیست

دردانی که در دل خود در غم
گر غم زنده و جانیده او بر دل
دردانی که در دل خود در غم
گر غم زنده و جانیده او بر دل

ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم
ای که با کون گشتی در غم

جانفخته آخر زمان است
گر ز روز غار کا لا کرده است
زمن با کوه کمان شکر کو سبک
دل بر زدن زمان شکر کو سبک
کر جا دور و ولات جا کرده است
دعای آنک جان از غم و کینه
از آن لعل جان از غم و کینه

در آینه

چو رنگ غیر فراید که ما شتم
کن ز لذت پکان خوش محروم
نوشتم ارمی گلگون عجب مکن کج
چگونه جسد عشق را توان عمو
زر زهر دو جهان میسکان شده
برهن از بر اول نماند هم حکیم
وصال چند ز گفت و شنید زهد
اگر هزار تنم میکنی هنوز کم است
چه شد که مرغ دل ما کبوتر محرم است
غم تو دارم و می از برای غم
که آخرین نفس ما و اولین است
سفال بکده را چن که بد نام است
بالقی که خردست و خاکی که کم
پاک عمر عزیز است و وقت منتیم

من اشعار عذبه

نکاری در دل با جا کرده است
نکاری تو خلی مای زه پوش
از آن نوزن شکر خاست و ز
ز بس کالماس مبتدر عقیقت
صدف پیدانه و چند آنکه خواهی
خیالش خواست بر از بنیم دل
منانی هستی در ما کرده است
کر کل در عجز سارا کرده است
فرد در کام از در نا کرده است
ز فرد کونه مسینا کرده است
در و جالو لولا لا کرده است
دلم اکنون خیالش را کرده است

از مصلحت در عشق بدایت دوست
دگر بر جای میسر است بدایت دوست
تا به این کوی و لایام و سر
بای ال شکر کمان بکین لاس است

که از آن در به ای یک لاله غم
بیکار دل بر مچل ان بن مال است
در دل نماند او باید کسی که ان بیاد
یک نفس غافل بودم از غم
بسیار از آن که می توانی غم
بسیار از آن که می توانی غم
بسیار از آن که می توانی غم
بسیار از آن که می توانی غم

در آینه

دی که در غم زلف به بند است
بچه حسد را در دل در کج است

دل ز بار و روضه خوش منده بزم آرزو
کوی برسان غلام خاطر بران بزم
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو

فغان که نصیر باید ساخت در ما
شمار تا زلفت خود ندانی
چو سره از میوه آید استم
ز لعلش چو از چشمش خرابم
بچهرش زلف بر عجب چهر است
ز خالین عارض خورشید زین
از آن لعلی که از کج است برودش
وصال را عاشقی خاک نجاری

من سببم انفاسه

عمر اگر زینان زود آید که در بر ما
من ز جام عشق مستم زاهد از جام خود
خوب رویی هر چه بچهری مانی مست کم
چون جامه دن بسی دشوار باشد بر وصال
ایچو شایخ کسی که عمر بجز در او نیست
شکر خنده کاکه جسم میکند شایخ
در دمدم هر قدر افغان کنم بیار نیست
ورنه جان در عشق و دن میقدر و شو

من ریاضین طبعه

بهای خندان این بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین

پویشی است بزم آرزو کزین
کای زخم سوختی که از غم بکشد
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو

دل آینه

بهای خندان این بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین

دل ز بار و روضه خوش منده بزم آرزو
کوی برسان غلام خاطر بران بزم
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو

پاکه پر خج جنب تو دیده بی نور است
اگر چه بر تو حسن تو عالمی بگرفت
بیجان که دست رسم نیست بر تو بچشم
رضدق صافه لانت و زرق شایان
صفای باوه کسان بی سبب مدان
زیر کناه توان تو به داد عاشق را
مباش غره بجزنی که کل بعد شباب
مثال آب حیاست وصل در بر من
وصال هر که درین راه کام خود چو
ز رخ نقاب بر املن که چشم بد دور است
هنوز روی تو از چشم غیر مستور است
اگر چه هست هر کس بقدر معذور است
که نماند حراست و در میمور است
ز فیض صافه لیلی آب انکو در است
و کز روی کوی میکند نه معذور است
زود بیاد که بر حسن خویش مهر و در است
کسک نیده ولی در زمانه مشهور است
بهر امر حلا کوی عاشقی دور است

من انوار قلبه

گر چاره زور قبح ما را فراموش کرده
بالبا و سکو با باغ عیسی دهم
هر که امید مستغنی به کاری در عیش
بوی زلفم زمانه هر زمان مسهره با
ساقی از نیک خنده ما را بر سر خوش کرده
از شکر خندی ما از سکو و غاس کرده
کار چون با دل کشد او را غم خوش کرده
تا نه نداری که دل را فراموش کرده

دل ز بار و روضه خوش منده بزم آرزو
کوی برسان غلام خاطر بران بزم
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو
کوی دردم سوختی و چون بزم آرزو

بهای خندان این بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین
وصال درین بزم آرزو کزین

کدامند و کس از او بد و کس از او نیک
بر او خورند از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است
کدامند و کس از او بد و کس از او نیک
بر او خورند از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

دل آینه

من منظومه نغز

بوس که بنشیند بر جمل گنشت
و اعطاین قصه باز از هیوساگان کوی
عشقم است که خست سرم خواجهی شد
خیز و طومار و جودت ز سر پای بچون
ماصلن صفت سبکام در و نوید می
عجیبی خست که از باد و خرابت و حال
خوب از خوب قمع بره و زشت زشت
طالب یار کجا در پی جوارت و هشت
حالیا از سر خم کوش که بره و در خست
کآنچه بنوشت قلم بر من شانه نوشت
هر که در مرغ دل تخم و فای تو بگنشت
دست قدرت کلل از آب خرابت سر

من مکر کبکوه

داری از جام شراب و صغنی خور شست
ایک نفس از دل بچو رخ شمس گنشت
بوس روی تو و کوی تو ای مهر سینه
ما صم ندیدی داد و مرا شود نکرد
خستی از خم کوفتیم و درین جور نشنیم
بار یک جلوه خزون تنگ و جدل کتو
خوش نشین خوش که ترا خانه هشت گنشت
دی که در همان قصه هچو قدرت سر و گنشت
حسرت جور هشتم بدل ریش گنشت
سعی مشاطه کجا خوب کند صورت گنشت
کوبی سر خم قالب ما کرد و خست
خواهی از کعبه طلب میکنی و خوی گنشت

که از زبون او در عشق کی شود وصال
چهره خنیا و بدین چون بی جای است

دل آینه

گنشت از آنکه از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

کشم از کویا سیدی از قبایع از خود
کشم از آنکه از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

کشم از کویا سیدی از قبایع از خود
کشم از آنکه از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

کشم از کویا سیدی از قبایع از خود
کشم از آنکه از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

من نوا در منظومه ماته

فصل اول استانی دیگر است
عاشق خرابی بدانش کم گرامی
از جهان اول جویا شود کی
کشم رحمی عتاب آلوده کفشت
فصم راز ما کجا راز پد کند
دل ز ما خونه ز ما یار نعل
بوی یوسف تیبیا هر کار و
خالع بار آنجسم کی شاخ
جان فانی از وصال آمد کند
خسته دل رانشانی دیگر است
کین تجارت را و کانی دیگر است
کین تعشم در جهانی دیگر است
هر دم انجانا توانی دیگر است
عالم ما از زبانی دیگر است
بر کسی را از معانی دیگر است
این دهن با کار و انی دیگر است
اخر ما از استانی دیگر است
هر دمس از عشق جانی دیگر است

من اشعار

دل از کلام و فای مجوز و خرسا پاره
که از جهان بگنشت و نسیب آرد

کشم از کویا سیدی از قبایع از خود
کشم از آنکه از آنجا که حالت خوب است
خانی از اول خود و هر دو وقت میوزم
را با او کند بعد ازین وقت میوزم
زیک دور ز خوش و بد است
بشوی از او خوش و بد است

کعبه از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او

ای در همه جا نام تو هیچ از تو نشان
آلای تو مان تو حدیسی بدان
آن سخن از رحمت و آن سخن از
ای نیند عیب ما عیب نمان را
در راه تناسی تو خوار است وجود
افسردگی از جانب ما بود و گویند

من کلمات المرعوب

خم زلف تو که آسوب همه عالم ازوست
انکه در درون ازو مشک که در مان ازوست
قالب فانی و انکه قدم افلاکی
بجارت مذمتت بجاتت پیش می
کرد در لطف کساید همه عیاشان
واعظم سنده ازو زخراهم رسد
گفتش عالمی از زلف ترا مشهورند
عالمی و لسته و شیفته و در هم ازوست
نیکبخت انکه بخش زخم و جوش هم ازوست
این چه سراسر است که در آب و گل ازوست
ورنه چند انکه بهایش جان می کم ازوست
باز اگر نماز نماید سیرش او می غم ازوست
بگانش که شب محبت عاشق کم ازوست
گفت زینهار از آن گفته که در عالم ازوست

دل ایضا
مانی از روی تو چون بوی
پنهان کی با کسی نمی که در نشانی
میان آن که به حال می غم ازوست

ای شسته آفاق از آن دست کارین
بر عاقل قرار که موی تو زور و دی
چون می تو ز بر روی تو ای شسته و دی
در طهر از آن زین شور کندی
هر جا که با فانی بن فقه با فانی
خامی همه را چشم بیامی تو مایل است
ای چشم و عاشق کسی ای شوخ تو کوفی
در کین تو کس که از بار روی تو از است
زینست می خرم و جانی تو از است
زینست که کفنی و غم زوری
زینست که کفنی و غم زوری
زینست که کفنی و غم زوری

در نماز در پیش تو از آن که در نماز
کعبه از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او

نقد جان داری و جانان عالمی نیست
ای که این کلمه وصل عشق از آن است
باز این کلمه که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او

کر سحت ترا ز تنگ ولی است که ام است
فرمان تو کردم که همه شیخ تو شیرین
کویند شفیعی بر دوست بر آئینند

من کسوز طبعه

آینه بدری که میگویند اینک زوی است
بن ندرم صبر اگر دارد کسی بر روی است
دیده را و غمی نباشد ورنه مار سینه
طبع را حکمی نه بر باری که مار از نظر
من خود از کف رفته و کام تو با کام
زینکه خواهم داد جان در راه وجود

من ملهات طبعه

بوستانی که زین یار است کم از زلفان نیست
شیب پامان شد و فغان مرا پامان نیست
باز من لاف غش با سر سامان کبد

و اجبت از تو تحمل کردم
کجا چشم دل تو بود در چشم جان است
تک عینم بر سر کوهی دور و دین
دل سبکین تو از کم که از آن است
عین کونند که شکل از آن است
شکل نیست که طبع از تو از آن است

کعبه از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او

دل ایضا

پود اشم موی و جود از روی دوست
الای برای دوست فانی کی جود هم بر دل
چون زای دوست بای بای دوست
پروای زای دوست بای بای دوست
کس از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او
بسیار از آن است که در آن عالم از او

کلی از پستی از وی دل پر
بست ما را دل پیمان الفیاض
په و نفعال درود و جع اشک
کلی از شیخ پیمان الفیاض

وله الفیاض

دل ز غم شکسته و بکنده و در غم
دل ز غم شکسته علاج
کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد
کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد

گردولت جهان رود از دست کوی بود
این دو لیم بر است که با هم کدای دست
واخطا و قات همه صرف ریا کرد عشق
خوش اسخه و بری سرو پا کرد عشق
هر چه کس از سر نفس و هوا کشت دروغ
هر چه کرد از سر تیره و رو با کرد عشق
هر طرف ساده و لاند خرد در جنب
هر چه زد داشت بکار دل ما کرد عشق
و امن دوست که افتاد بعد چاره بدست
دل چاره یک حسد ریا کرد عشق
داشتم در دلی مایه یک عمر خوشی
نرگس دوست یک عمر دور کرد عشق
از خم زلف تو دل مایل تر شدم
و ده که میکنم سزار چمن بجا کرد عشق

من ایامه الملح

من مکر مات طبعه

بیت عاشق را از جانان العیاش
العیاش زرد و بجران العیاش
انکه او فریاد رس فریاد اوست
دارم از جانان بجانان العیاش
عشق تو خوار است و مسموم است
الجدرا این و از آن العیاش
در دما بجز است و در مان مردن است
آه این در دور و زور مان العیاش
ز آن دو ابروی کاکش الحذر
بزن دو کلبه یو ریشان العیاش

بیا که دلش کمانم ز زونا نظری
بیا که توئی بی نیاز و محتاج
و فایده یار تان که در آن ملک
میان نماند بی بر دم داشت دروغ
اگر غنیمت بماند بود وصال چهر
ازین که بجز غم از ما پست و زود مواع

وله الفیاض

بایستی که شکر طبعی فایض
ز خاک من چه عیب که شود بای فایض
فایض ز بر صید می چو بر کشتنی
فایض که فکوح دور در زند ز سنا فایض
کسی جوایم شود رخ ز روی دروند
کسی جوایم شود رخ ز روی دروند
کسی جوایم شود رخ ز روی دروند
کسی جوایم شود رخ ز روی دروند

خواب بود که گاهی بچین می نشیند
از بجز در چشم اعتباری نبود
از این بن بود اگر قرار می بود
بخت خط و اعتباری که بود ماه شد
سایه ماه نور با غایت اعتباری بود
عبود است که غم در دل گرفت باید
خوش زمان که غمی بود و حکایتی بود
برین که عشق از زندگانی جا بود
نوشته بود خطی که بر مراری بود
بین سینه که در گرفت وصال
گر شبی جهان که بجز تو با بری بود

وله الفیاض

چو جان بنای قبح بود بدل ساقی شد
مگر به قدحی تا و هم سبای قبح
بدمای دل ما قبح کعب ز روی
یکی لبی بعد چو بر به دعای قبح
بر زجره بجا که و بمن ده ای ساقی
چنان حسد من باش که بلا ی قبح
وصال خوابی اگر آگهی ز زجره جان
دار دست ز جام جهان غای قبح

من خیالات طبعه

تو دو دعای صباح و من و شراب صبح
درین میانه بین زاید اگر است قبح
غرض چه راحت و راحت در جهان جفا
چه باک شرب شرابم که هست راحت قبح
سرتنگ من همه عالم موج طوفان و
عجب کن که چو جام سفید است چو قبح
پار باد که هر جسم ندارد و آلامی
چو تنغ غم ز ساقی ولی کند مجروح
درین زمان که در مای خرمی تب است
مگر ز در مغانم در می شود صبح
در ک نصیحت با صبح مباحه منسزاید
که در غم تو شکستیم تو بهای صبح
وصال شرح غم خود کن که نرخی شک
حکایت غم خوین و لان که شرح قبح

من نوادر کللیات

ز خاک کوی تو بر چهره ام عبارتی بود
ببست اشک و مرا از تو یاد کاری بود

کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد
کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد

کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد
کلیک بخواهی دل شکسته علاج
از آن زمان که در هم جابهجا داد
چو آفتاب که در هم جابهجا داد
فوق غم که در هم جابهجا داد

اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله
اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله
اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله

دل ایضا

دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود

آسوده دلان روی لاری تو چو
آشده دلان پنجه تنهای تو چو
داند اما التی بخیر از دار ندارد
کونید و بر ایند و تماشای تو چو
جای تو چو عشاق نخواهم بدل خویش
در دوزخ اخرو حه چون جای تو چو
من از تو نخواهم که بر گمان سخی پای
گان خار حراست که بر پای تو چو
از جبر نه بیم است اگر وصل تو چو
از خار چه پرواست چو چرمای تو چو
این غلغله که مینی همدراشکی و نامی است
هر کس نه وصال است که سودای تو چو

من مکره المین

ماگو تم در حشا شد ما خواهد بود
که سر ما که زره نبرد و دل ما که ز بود
نالی می سوزنمانی بود آتشبار
گره بی زخم درونی نبود خون آلود
بهر در مکر علاج من و من آسوده
زنا که آذر و که از دست ندرد بهیچ
آنجان نیست که اهنوس مجالم بخوری
لیک آنروز که اهنوس نمی بخشد شود
ایقدر زین نیکم و خون میخورد
غمزه شتر زده و خوندم از دیده کس
من روی من گشتم که نذر و پایان
وین عجب و انم کاشی شوم آسود
نیک بنکر که یک آتش زنی دوزخ
که چو ساقی هم را بادد یکم غم نمود

دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود

دل ایضا

شادانم که در باغچه بود
شادانم که در باغچه بود
شادانم که در باغچه بود

اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله
اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله
اشهد انك لا اله الا الله محمد رسول الله

ما شکاریم که تسلیم غم عشق شدیم
دیگران خوش که ما بنیدام شکاری کبرند
عشق شد با هوس آشیخ استغنا چست
خدمتی خواه که یاران بی کاری کبرند
رخ سنا بشه جان زمرق پوستان
که بهر سیدی این رقد سوار می کبرند
باید کار رخ او قطره بر گمان مست
که کلاب کل این باغ رخساری کبرند
خونهای چه که از دست بان شرمم با
کاشد رهنبت که در پنجه بخاری کبرند
سخن حق توان گفت بر خلق وصال
مگر آنوقت که جا بر سرداری کبرند

من اشار عذبه

ساغر اغیار پر پی جام ما ز خون کشند
هر که اگفتد خوبی کار ما و او را کشند
هر که در کاشد بخاری میواتش باز کرد
کاکا اشد کار او باز لطف خون کشند
اول عشق از نماند هر بصیرت
کاشن شد هر که ایللی و می محزون کشند
بیکه رنگم چو پند با کسی و آن سوفا
هر که از غمزه خونیز در ما محزون کشند
قافم منی بجز خیر حیان الا و وصل
هیچان محباجم ارد و وزن در افکاره کشند
غیر من کاندردم و ایم حال وصل
هر که منی در دراز خانه اش سرور کشند
خون کشند و لکن لغش کجام خنده
در معاد اشد بخوام بوسه صد خون کشند

دل ایضا

دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود

دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود
دل ایضا که در دست باغچه بود

عانت مردم جان بودم از بجزش
در زمان در کار درید ای ما نبود
خاست تا چشم بجزش از انباشت ای
در این قابل لب که ضعیب ای نبود

در این

عین دلدار خواهی طبعه ایجا دارد
هر کس کار خرد صدم زان ندارد
دیو در خنده آنکی بنده در آرزوی
من زدم کار با او عشق بان کار دارد
دشمن تو یکبار که بنده روی تر
ای روی همه جان کنه فوای ما دارد

ای صیحت کوزبان در کس را آزار وصال
تو همی افشانه کونی وز دلش خون برود

من عیالات

از آن یار از غم ما غم نذر
و خازنده مان جوید همه عمر
ز غم و سلطت فرقیست سنا
کسی خرمین از آن زلف و آرزو
مخوان ز یاد بفرودس پرستم
نمیدانی که غم رو دره عشق
وصال زنی غمی فاموش نیست
که عشم دارد ولی محرم نذر

من کالات طبعه

بزه سیراب شد و کل بچمن می آید
غیر نشان من و با و صبا عا لریسا
لا افروخته شد غمچه سیراب کشت
آب جسد من و طره بسنل و بیم
غنجی رو خنده و لبیل سخن می آید
بوی ترلف و پریشانی من می آید
یاد کار درخ آن غمچه و من می آید
بادم از زلف بت حدنگن می آید

من که با او تو تا دم کی از جان نذر
هر که در او میل بکشدن لای جان دارد
یار خدای کوش خود بنیزند و مالت
را و عشقت ای بدار از آن بسیار
بوی از عشقت بوس از رخ کار عشق
کاکا کوا این کار خدای عشق زانور
بوی و اما بنم خنده در سواد عشق
بوی و اما بنم خنده در سواد عشق

ای که در او ایان نذر سوزان بار
من که بنی خرد دارم غم و بار می آید
شعبه با او وصال خندان بخندم
ای که در او ایان نذر سوزان بار
چند کجا

در این

عانت مردم جان بودم از بجزش
در زمان در کار درید ای ما نبود
خاست تا چشم بجزش از انباشت ای
در این قابل لب که ضعیب ای نبود

من نوادر کلمات

چند آنکه کردم بر تو عشق خواهر بشود
هر چند میدزدم نفس از زپم آن آینه زده
از بسکه خود کرده است از زجت ای پر کج
گر رسم و بار آدم در کوی و صمیم کن
ملکست دل که خنروان بر کس زده بر حرم
خویشد کرده جام در کس لعل و لکشت
بشوز من بر کز وصال از ترک و دلدار کجا
پسج میگویم کف بستم ما غم نشود
با آنکه زو با من کرده از من گذر میشود
یاد نکاست که کنم در سینه خنجر میشود
نیداشتم در عاشقی صبری میسر میشود
چون غم تسخیرش کند او را تسخیر میشود
کس دیده لعلی را که او جز سیدر بود
دل مبرد تا خون کند زنی که دلبر میشود

من لالی بجز طبعه

اول اندر کوی و خورش می ما نبود
بود این وصلی که می کشد نامی بی نشان
یاری و خواری بر عاشق کی باشد و
ترک بد خوئی سبب رنجت بی تقریب کشت
سرمه که کن کشد غمخوارم خشم آورد
آخر آنجا از هجوم خلق مای ما نبود
یار برای دیگران بود از برای ما نبود
بای آن یاری چنین خواری نمی آید
در نشین از خواهرش بوی خطای ما نبود
کونی آن سگانه و شسج بهانی ما نبود

در این

بیشک تو با من صفت تو بشک
شک درین کس که در کوی تو نماند
ای دل این همه از آن دل بسکین دادند
آب صافست خیزد از کماناف ای
نیمین یاده درین شعر بدیم و چون
آن جهان این کار از کوی عشق ای
کین تو ایست که از زده وصال
عین شوق ایضا که در زده وصال
حال عیان حال است در اوردن ای

کافرم ایستم که تو غیب بود
بیشک تو با من صفت تو بشک
بیشک تو با من صفت تو بشک

دانی بسیار نیست و زود فرزان
دولت ز دست داده که در از زود بود

در ایض

تبی نمی زهر یک مقلد زلفی که بر رویش
بجلی چندین صغیر دارد که صد خندان شوق دارد
بخلق و خوی و روی و موی همانند سبالا
که خلق و خلق و روی و جو چون با شرح دارد
بزمندی که زود و عجم نازی که در آستان
عباس از خام غانی و سیف و اولی زین دارد

من در رنج و رطبه

دل خنک و طره او مشکبو بود
رهمس بندد در آنجا که او بود
روئی بیوی صاف دلان عکار کن
بهر بود که آیند ات رو بر رو بود
چاکم بدل زوی نظار زوی مگیر باز
کین زخم زار سوزن مرکان فو بود
چسبون مرا حی از لب ساغر مگر لب
در عیش کوش تا قضی در کلو بود
حیف هستان کار و سر نکست و لنگر
بکله ز تا بچون غیزان فرو بود
روی کوز چشم بدان و چست دور
ای پونا فار از بل نظر کی نکو بود
انگسار زخم عیار در شستایدین
کین خاک برنج کیم کس آبرو بود
زخم که آسان کند ز خاک ماسبو
و آن می که قسم ماست همان در سبو بود
این بی قرار دل چه صحت در طلب
کس در دست و لبره در جستجو بود
دیشب وصال آن سر زلفت در بخت
پنهان چه میکی که گفت مشکبو بود

جان کویب زان زکی سانه بزمینه
عجب بود که زدم که شد دوایم بزمینه
اگر آن زمین مایل بود و بود
اگر آن زمین مایل بود و بود
بصیرت و عین مایل بود و بود
بصیرت و عین مایل بود و بود
بصیرت و عین مایل بود و بود
بصیرت و عین مایل بود و بود

دولت ز دست داده که در از زود بود
دانی بسیار نیست و زود فرزان
دولت ز دست داده که در از زود بود
دانی بسیار نیست و زود فرزان

در ایض

بیم لطف که صوفی سری چسب کند
بزار که ناخاشای غم کند
بسی که در کل این باغ شک و در پند
ازین چون مرغی بو می رسد
چو پایکی بچند کل بحسب
نخ

از باج دل جو کلین چه کوشید
دوستان عشق چو عید از زود بود
که نظر جن سر زلف در از زود بود
که نظر جن سر زلف در از زود بود

ریشخ صومعه فرقت پر میگرد
که بود و عجب کز و آن بیده چه کند
چه با دود بود که ساتی بجام زمان
که هر چه عینی صهبای ماصهپ کند
کز زینت ز خد مت که عشق موی را
کهی حواله بضر و کهی شعیب کند
وصال وصل جو انان بچو درین بر
که هر چه فصل شابت زمانه پش کند

من در ایض

تا ز چهر آن مر خورشید لغا پرده بکنند
کس نرسد ز خورشید که کالای تو چند
وصل این ننگه با نطن غنچه صفت
خون دل می خورد و با ننگه کی خوش بختند
انکه بر آذر عشق تو نشند چو حلیل
بست چون خال بر جبار تو این ز کز
گر چه ممکن نبود و صفت قدت همچو آسمان
سخن خوش با نطن اسطه موزون بلند
تو بدان دل که دل از من بری و سپر
من بدان سر که سرت باز نه چم ز کند
نیکسان خال بر جبار تو موزون قفا
باش که خیم بست باز بسوزیم پسند
کشی از این سر که رخت برود از و صفا
جای دیگر بود اما تو مزاری باشد

در ایض

دیوانه که در سر زلف تو شد به بند
دیوانه است که علاجش کند به بند

دانی بسیار نیست و زود فرزان
دولت ز دست داده که در از زود بود
دانی بسیار نیست و زود فرزان
دولت ز دست داده که در از زود بود

بیم لطف که صوفی سری چسب کند
بزار که ناخاشای غم کند
بسی که در کل این باغ شک و در پند
ازین چون مرغی بو می رسد
چو پایکی بچند کل بحسب
نخ

نویز رنگ و بویش چمن خاک
کلاه طرطمع کنی زمین شنید
بهره از اجابت خدایست و صفا
که جای هم دل نظر توانی کرد

رشته و صارا زکف و امن وصل لیلی
سپید و جستجوی این ریح و دمن میکنند
صیحه هم صومعه داران در سخنان زود
هر چه بود او سحر بود به سپاس زود
آه ازین سحر مدوانه که سلطان صفا
راه بر مردم بسیار این دانه زود
آنکس جرعه ازین باوه نراب عاقوم
دانه که گشت بر آن که به سخنان زود
و اعطای سر او اخلاص آمد در گو
مطربانند که اسرار در حسنه زود
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود
همتی بود که دور از تو بجانم زود
آشاد اند و حوی بدرگان که چه کرد
سخن صبر و وفای مردم سچانه زود
که به روزی و آشفته با منجوت
که سر زلف پریشان ترا سانه زود
از مکافات خدش که در شرح و وفا
گردن شیخ نجو خنجر ای پدانه زود
حسن او قضا آفاق شد و مشر و حال
از چه رنجس پای من دیوانه زود

من اشعار

من حیالات طبعه

بخاری از سر کوی تو عاشقان رنند
که خاک لوبی این در بجز روی مینند
مگو که مهر و پانی بشا و خنده
که چرخان تو در آرزوی یک گنند

درد کایز بر دوست و اسوان کرد
در با قاشق و ذوق با ستوان کرد
عالی زین بار ای جامی خاشاک
درد جان فدایان خد و آلاست عاصم کرد
درد و رسو طلب عشق چو اسوان بود
آه و آغان طلب با هر چه اسوان کرد
غیب که بر شکم لیل تو بس است
این که بر این صبح با اسوان کرد
تو را با بختی ای اسوان ای صبح
درد از ای صبح چو نور اسوان کرد
نقضای تو در بیم که استیم
درد خدا ایندستیم اسوان کرد
کرگند

که ای کشت علی میانی خانه اند
دینی در روی جانم روی یک گنند
که عالی هم در روی جانم بود
که در روی جانم بود
وصال وصال وصال
که چون بگویم که ای جانم اسوان کرد

درد کایز بر دوست و اسوان کرد
در با قاشق و ذوق با ستوان کرد
عالی زین بار ای جامی خاشاک
درد جان فدایان خد و آلاست عاصم کرد
درد و رسو طلب عشق چو اسوان بود
آه و آغان طلب با هر چه اسوان کرد
غیب که بر شکم لیل تو بس است
این که بر این صبح با اسوان کرد
تو را با بختی ای اسوان ای صبح
درد از ای صبح چو نور اسوان کرد
نقضای تو در بیم که استیم
درد خدا ایندستیم اسوان کرد
کرگند

نویز رنگ و بویش چمن خاک
کلاه طرطمع کنی زمین شنید
بهره از اجابت خدایست و صفا
که جای هم دل نظر توانی کرد

گر گنند سر زلف تو بود در زلف
خویش را هرگز از ایندم را باشو مگرد
غمزه که گشته شیخ اسب کیش و بکش
ترک این کار بجایم دل ما ستوان کرد
فراق خواند میان هوس و عشق بان
ورنه با یار و وفا خد جاستوان کرد
بعد ازین باوه سخنان سخنرم آسایش
کنی را که و پد لوبی ریاستوان کرد
دل و دستش توان گفت که بخت چنان
بست دوست بهر مهر و پاستوان کرد
روز و شب همه صرف می و مشغول گشتم
بر سر سفره احباب جاستوان کرد
چون وصال اینده از مهر هلال بر پسته
خویش را بچو مرا گشت فنا ستوان کرد

من شایع طبعه

کرای شراب نهران اثر توانی کرد
کجا ز دل غم جانان در توانی کرد
گر نعمت کنی ای آه رخنه در دل سنگ
کجا در آن ل سیکین اثر توانی کرد
گرم بنا و کرم گمان نزار زخم رشنه
خوشم که مریس از یک نظر توانی کرد
تو شمع چرخه در راه عشق بر خط است
مگر بهر و خضر این سفر توانی کرد
گرت ز طبع سمندر بهاشتی مگر ای
حسپونه در دل آتش کدر توانی کرد
شبان بی سخن نذیر و سیکونید
بدر و چاره و راه حسره توانی کرد

دل ای صبا

درد کایز بر دوست و اسوان کرد
در با قاشق و ذوق با ستوان کرد
عالی زین بار ای جامی خاشاک
درد جان فدایان خد و آلاست عاصم کرد
درد و رسو طلب عشق چو اسوان بود
آه و آغان طلب با هر چه اسوان کرد
غیب که بر شکم لیل تو بس است
این که بر این صبح با اسوان کرد
تو را با بختی ای اسوان ای صبح
درد از ای صبح چو نور اسوان کرد
نقضای تو در بیم که استیم
درد خدا ایندستیم اسوان کرد
کرگند

درد کایز بر دوست و اسوان کرد
در با قاشق و ذوق با ستوان کرد
عالی زین بار ای جامی خاشاک
درد جان فدایان خد و آلاست عاصم کرد
درد و رسو طلب عشق چو اسوان بود
آه و آغان طلب با هر چه اسوان کرد
غیب که بر شکم لیل تو بس است
این که بر این صبح با اسوان کرد
تو را با بختی ای اسوان ای صبح
درد از ای صبح چو نور اسوان کرد
نقضای تو در بیم که استیم
درد خدا ایندستیم اسوان کرد
کرگند

بهار ما درم خنک شاد برون
مهری که پیش تو جوانی بزم کند
بمجان باد و برهت از جهان که ز نرسد
ایمان کار زدی تو از دل بد کن
ایمان کار زدی تو از دل بد کن
ایمان کار زدی تو از دل بد کن
ایمان کار زدی تو از دل بد کن
ایمان کار زدی تو از دل بد کن

حاصل نیست که باروی تو رضوان
چون زلف غالی رزخ و زلف بنان
من زخومی خود شادم و پیمبری تو
عجبا ز غیرت عشاق کرده امن دوست
کشته شمع بنا ترا تو بپاکش شمر
باوه پروی دلا رام شمار مذ حرام
دیدم بستم ز نظر چون نبود وصل مدام
چون نمیر نشود وصل دلا رام و صا

من منظومات طبعه

آنان که با خیال تو دوری بر کنند
کیا چنین جمال نظر برستم کنند
ناکوی تست بهره جای در کشوند
دردار تو میدی ز چه اندوه جان
آید چه قصه غم عشق تو در میان
آن بکه حصه نای در گرفته کنند

آنکه که در وصف آدمی تو با ما کرده
باید که در وصف آدمی تو با ما کرده
باید که در وصف آدمی تو با ما کرده
باید که در وصف آدمی تو با ما کرده
باید که در وصف آدمی تو با ما کرده

بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده

دل آینه

دوران بر او بر آید زین کرد
بهر که وفا کرد با عشق خنک کرد
خبرین که در عشق تو با ما کرده
کامی بیستانت نبود در عشق کرد
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده

دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد

من حیالاته

در کلاخ چو شد کلاخ چو چانه چن رسد
خونی که لب کرد ز غیرت بدل اسل
هر خانه بوازد از که آشوب جهان بود
من رنج زده بر نامم از آمد که قمر نیز
چون صبح شب تیره ما ساخت منور
در باغ چو شد باغ چو خردوس برین کرد
زلفت همه را در سبک نانو چن کرد
پیدا و سر زلف تو اش غانه نشین کرد
از بهر تماشا ز فلک رو به زمین کرد
کوفی که در خاک در شراب چمن کرد

خنک پدر که چنین با زمین سپرد
کدام باغ چنین سرو سبزه دارد
نخا مذوم که کسی بد پان سخن گوید
پری که از نظر آدمی برده در آست
کسی که لاف در رخ میزند بر روی چنین
عجب درین بر که با جنای خشم نشاست
کسی که کشته ره عشق بر خط نامکست
بر آنکه در ره معشوق نشاند و بسیم

دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد
دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد
دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد
دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد
دوران زنی ملک تو بس عجب درم
کرا و بجهت عالمی شکر دارد

نمایی بود من دلا و طلب کرد
بگردان بر او بچو بندگی کنند
جان در بهای وصل تو دردها و حال
کفایت شمع با زنده کنند

دل آینه

دوران بر او بر آید زین کرد
بهر که وفا کرد با عشق خنک کرد
خبرین که در عشق تو با ما کرده
کامی بیستانت نبود در عشق کرد
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده
بمجان که در عشق تو با ما کرده

دردم که دست در غم زلف کار بود
دردم که دست در غم زلف کار بود
دردم که دست در غم زلف کار بود
دردم که دست در غم زلف کار بود
دردم که دست در غم زلف کار بود

بیدارم چه بنگستان که در بجای دل
عجب در می زمین که خودی و منی بر مقام
نهانی با هر صفت که من خود آستان
مرا باری نشد ممکن که بر کرم دل ز مهرت
کلی رنگین بدست آورده ای غم خلسه ناما
وصال ز خویشین بر خیز تا به و شیشینی
که تا بر خویشین لاله کاسیت کشاید

چون دیدم این ماه در غم زلف کار بود
چون دیدم این ماه در غم زلف کار بود
چون دیدم این ماه در غم زلف کار بود
چون دیدم این ماه در غم زلف کار بود
چون دیدم این ماه در غم زلف کار بود

من اشعار

گرچه بتان هوشند و مهر لغایند
که تو صنم نوتی بیام بر آلی
را نده بر دردم ز خواری عشقت
رسم غری است در دیار کویا
نفس کنین را توان دو دو چون هوا
پاس دل و دین بسی نمودم وصال
و صفت کرد وصال کویا زین
با تو جان بر که خویشین نجایند
مهر و دانه از آسمان پر زرد آید
آه بگویت کرم در می کشاید
جو نماند و دوستی لغزاید
نفس غمت را ز لوج دل بزاید
کاخ شش از غم زلف زلف زباید
بس سگر از گلکساک و گل خلق نجایند

دل آینه

عشق را بس که با هر جان بود
عشق را بس که با هر جان بود
عشق را بس که با هر جان بود
عشق را بس که با هر جان بود
عشق را بس که با هر جان بود

این در راه صلاح از من است
این در راه صلاح از من است
این در راه صلاح از من است
این در راه صلاح از من است
این در راه صلاح از من است

کند زخمی زلف بتان در غم زلف کار بود
کند زخمی زلف بتان در غم زلف کار بود
کند زخمی زلف بتان در غم زلف کار بود
کند زخمی زلف بتان در غم زلف کار بود
کند زخمی زلف بتان در غم زلف کار بود

ای که گمش نظر از روی کویا بدست
آستان روی که از خاک کربان
آن ز عشقت که از دل دور زیم
بر که همچون تو شد شادش با بدست
با تو نهند که بستر استصال از مهر

من اسرار قلبه

از یک نظر نواز و از یک نظر کشد
این جان روی دوست بدین زجود
زیر کشه نیست چه جان روی با
از رنگ غیر که چه بجان رضاشدم
کونند خضر جان مذبح آب زندگی
بر که نیزه اندک ز لعلش حیات یافت
مذبح شمع در شب بجان وصال کر

من انوار خاطره

دل آینه

دل آینه
دل آینه
دل آینه
دل آینه
دل آینه

دل ایمن

کاش صید اکلان که خوشخو
 صید خود را ز خاک برد
 نه که کشد و انگه سجاک
 و آنچه نشنجاک بگرد
 سبستان آفتد که صید کشد
 و اکمش ناکر که انگارند
 یا سازند کاش سار سکا
 یا که فتراک نیز بردارند
 گم ایدل حدز که چنانش
 خواب پذیر و مست بیارند
 پر فرزند که چه محسوزند
 شیر که بز که چه سپارند
 با همه زیر کی زودت راه
 راست آمد که هر دو سخارند
 عاشق از کیمیا عزیز تر است
 و ده که در چشم کلر خان خوانند
 آدم از روی معنی آدمی است
 تو بصورت سپن که سپارند
 غالبایان که آدمی شیری
 همه که کان آدمی خوانند
 از بزون نوش و زور و ن
 از عجب خضم و در نظر یارند
 کی سزاوار دوستی باشند
 که بعد و شمنی سزاوارند
 روید یوار کردن اولیتر
 تا بدینان که نقش دیوارند
 سایدش که وصال بنوارند
 چون وصال اریکی بچک اند

دل ایمن

آن جوان دوستی که در بین سکن
 زین با غرور و خشن و شکله بین سکن
 زین می نغم و سر که فارم و سب سکن
 سکن شاد می نغم و سر که فارم و سب سکن
 زین می نغم و سر که فارم و سب سکن
 سکن شاد می نغم و سر که فارم و سب سکن
 زین می نغم و سر که فارم و سب سکن
 سکن شاد می نغم و سر که فارم و سب سکن

وصال غرضه و از ازان هم
 بس که شاد و رفیق کیمیا باید
 ز خاطر که شود لعل العالی
 ز غم که شود لعل کیمیا باید
 ز غم که شود لعل کیمیا باید
 ز غم که شود لعل کیمیا باید

همه مردم چنانچه باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد
 کاش که کلام و ما باشد

نقاب است و مثل آفتاب آرد
 اگر خاکی در پیش که آفتاب آرد
 نهد بر لب و ز شوق می که آفتاب آرد
 نهد بر لب و ز شوق می که آفتاب آرد
 نهد بر لب و ز شوق می که آفتاب آرد
 نهد بر لب و ز شوق می که آفتاب آرد

اینچنین است که تویی که سوی تجانه شوی
 مجد و بر سج بی هیچ و بچین گشت
 کن ای سوخ که که بر پرده با لم نکند
 طایری و بلبلان بام ششین گشت
 کرتا بدیده خوشتر است چون کام ای دل
 بیک آن برق تراره بر بزمین گشت
 تو دل از لیکن با دیش برده از وصال
 دشمنی در نه محالست که دشمن گشت
 خاطر از آه و خواهی و دل خورسند
 دل ز جهان بکل و بدوست بر پیوند
 پسند که آه و دست زار و دست پیرو
 پند نه که بنده و جد الکی از بسند
 عاشق خورسند کسی بنید به جز من
 عشق تو که داشت که چه بکدل خورسند
 رختما یو اسکان خویش چه خواهی
 پرده بر افکن بر پیش عسل خورسند
 خلق مرا بسکرند لیک ترا نه
 کلاه ز بندم کشند هم و که از بسند
 من هم از آن سخنمی جا که از بجا هم
 لیک نه نفیم کسی بر روی تو مانند
 بر شکر انگس که راه و داد مکس
 آه که بر طوطیان روا کند خند
 با که گویم وصال کان لب شیرین
 کام مرا تیغ می کند بر شکر خند

دل ایمن

کوه افق که شکست های جان بسند
 می توان کنی که با کوه افق بسند
 کوه افق که شکست های جان بسند
 می توان کنی که با کوه افق بسند
 کوه افق که شکست های جان بسند
 می توان کنی که با کوه افق بسند

دل ایمن

و هم که کوهستان بیخ جان بسند
 چنان ز بوسه و بوسه در جان بسند
 اگر عشق تو با جان من شده از بسند
 کسان رفتند و عشق تو با جان بسند
 کسان رفتند و عشق تو با جان بسند
 کسان رفتند و عشق تو با جان بسند

وصال از غم زلف تو طوماری
کجا بودی چو حلیه بودم ای سیر
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

وله ایضا

وصال بکنم و وصل ترا بهانه حسد
اگر نه عمر که نماند در ایگان باشد
یار ساقی افروزم که بر گریه مایختند
همچو مایل بستم سنگدلی در سبند
تو بجای دل حلقی بچین چمن و جبال
من از آنان که بلا بر روی نهند
صبر از آن قدم محالست که خجستین
چو از آن غایب ز پناست که پناهند
تا که سیرین شود از کام تو س روی
عالمی اشور ز عفت به جهان افکنند

من بیاج طبعه

بجز تو کینست که حسش ولی ز جا برود
که شرم از تو کسی دل برود کجا سبب
سهم خوشت و عاف فلخ خوشت ناز خوشت
نه افتد که طلال آرد و ز جا سبب
دری کشاوه نمانده است جز سزای مغان
که روز نیک و بد آنجا کس آنجا سبب
کسی که بار جفا برود و دل بعین سپرد
از او پذیرم اگر نام کینیا سبب
بجسته عشق کند ایستم و خافل از آن
که دل غمان سلامت ز دستا سبب
پاک حالت اهل وفا کسی داند
که پیش دوست و فدا آرد و جفا سبب
من ترانه که مطرب نواخت و ایستم
که صبر و عاقبت عشاق منو سبب

بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

وله ایضا

بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

آن بار سنگدل که بجز با من نیست
از ما شنیده که غم زین غم خانی
ببین از آن دوغ که با او سرف
ز درش بر آن طومر که نام در شنید
شود وصال غم زین غم خانی
خوای که ز زلف تو نفس بر جانشیند

وله ایضا

چکانه را چه آگهی از راز عشق است
در حق ما بر آنچه رود و زبهار و
سودی نذر و آب برش نشاندست
اکنون که خاک ما ز عفت برهوار و
آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جا
سکین کوش تو تیز برانی کجا رود
جانش را کجا ببرد و در از هم روز بد
که پیش دردمند تو نام و دار و
از حرف سخت دوست که از اندک کوی
اما وصال زین سخنان کی ز جا رود

من در منظومه

کی مدعی حکایت اهل وفا شنید
رازی که کس بچویش کشت از کجا شنید
شد فاش راز میکده از اهل میکده
انگس که گفت همه ما هم ز ما شنید
در هیچ قطره راه سپنا و نوا القبول
پکانه حرف هستی ما ز آنا شنید
آن خصم است که بد ما کشت رو برو
ورنه ز مدعی سخنی در شنید
که خود نتوانست شفقت ستان چند
با ما چرا کجفت بر آن ما شنید
ما وقت جمع خویش بر پیمان می کنیم
کان کت ما سزائی و این ما شنید
شکرانه که با تو نشسته ام در حضور
از ما بجل که عفت ما کت ما شنید
ایشخ بویا ده شنیدن کمال نیست
مانند دیدیم که بوی ریما شنید

بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

وله ایضا

بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد
بایدی که عاشق زین غم خانی
عاشق را در راه تو جان نازد

وصال از همه عشقی بود
بنام غنی که بگفت غنی بود
دل آینه

همین زمین بهمان تو با ختم دل و دین
عزیز موجد شکم سبوی که هر مویس
وصال پیروی دیده کرده و شش است
بهر بصیرت خود بر همه جهل است کرده

من طلمات طبعه

اگر نه در لابی ندولی بود
مئی بود از نه که اندر مرگان
بنواد ارتقا پر و جوان عشق
بنودی که سر زلف پریشان
بنواد از طره موسی و لایوز
اگر سرور و دن معان کیش
نهال عشق اگر از دل نمی رست
رمانه بی پروی و بان محو شس
بنواد از همزاین در پنجره مویان
بنواد گفتگوی عقباران
اگر نه سامی نه قابل بود

کرمی از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود

تو جان فانی عشق
چون از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود
مکن از غنای تو نم بود

دل آینه

تیک روی تو حکایت ز کل نوری کرد
لب لب سخن از ناله اکو می کرد
و که در شورش بهر ما کو می کرد
تاغ دین از اسب دور می کرد
از بار بر کفیند که بجز می کرد

از لب لعل تو یک کفایت است
بوی که در بی بین عاقبت است
در عیان زانی ز غنای تو زبان است
که بر لب شکر و زبان جلا کفایت است
زهر از زخم خار کفایت است
عشق دارم که کجاست کفایت است
شیخ دارم که کجاست کفایت است
عشق کردی از طلب دوست کفایت است
کاروان از ندولی با بریز کفایت است
آه از آن راه که اورا ز غنای تو کفایت است
باید سخن از آن کفایت است
آه از آن راه که اورا ز غنای تو کفایت است
باید سخن از آن کفایت است
آه از آن راه که اورا ز غنای تو کفایت است
باید سخن از آن کفایت است

درد ما ز آن کل روی و لب چون شکوفه
ز یاد از شاد و مساع کند مرغ و خند
شیخ که ششها هلاکت ز بند کوفی خلق
مصطفی کرد در شمع بی رنجش دوست
رندوز از چکی با ده ز یک خم نوشند
عشق آبی بغالی سینه مار بخت وصال
عاقبت کاشکرت چاره رنجوری کرد
بجز او عده که ز ترک حوری کرد
باید از مستی مایه کفایت کفایت کرد
دشمنی کرد و در دنیا که بستوری کرد
آهنه عاجزی و ایند معزوری کرد
که از آن خون کاسه صفوری کرد

دل آینه

عشق آرزو که باروی نکو خوشی کرد
کم بر چه کز فیتیم که فارغ بشیم
کیش من عشق مگو با نیت چه بهتر زین
پس ما ویم ازین فاعله تا وقت خروج
امن و آسودگی و راحت و آرام فرخ
بمزه زان نخل بر موند خجیدیم وصال
ترک فرزانگی و مصطفی اندیشی کرد
کین همه خلق ز با نهار بی پستی کرد
تا چه دارد که ما شوره بیکیشی کرد
پس با شیم که پس ما من زره پستی کرد
دل بی سلطه از دولت درویشی کرد
خارا و جله جگر کاوی و دل ریشی کرد

من منظومه الملح

دل آینه

تو به سالی که از آن بستان کل کشید
سال دیگر که از آنی که خورد و کل کشید
چند سال از آن که غلغله در آن کشید
درد سوزی که گشت و در آن کشید
عهدی ز آن که در آن کشید
باید سوزی یاد و در آن کشید
عالمی سینه و خور زادی آن کشید
کونی از آن بهاران جامی آن کشید
نی سازم در دفع و در آن کشید
بیکار از اسارت عشق ز آن کشید
مجنان عشق بنام عشق ز آن کشید
دلف و ابروی بیای زدی ز آن کشید

دوستان بسیار و ساغر آید
کاره غم بود است کانی کانی
کافی بود است آن لب شیرین و حل
کافی بود است آن لب شیرین و حل

دوستی که حرفه از پی می توان فروخت
کشم وصال بنده است این جفا چرا
کشم که حرفه از پی می توان فروخت
کشم که حرفه از پی می توان فروخت

وله ایست

بغده سر زده و نوری شکفت و سبز و سید
نوامی لحن چکا و کفر و شمس صوت ترا
پایه ارگفت ز کس بدست غنچه خندان
سحاب ریخت شرابی بجام لاله گل
بهار فصل شراب است خاصه موسم گل
صبح باج و قد صبح خست که پالوده ای
نیم پرده ز گل بر گرفت و صبح زعفر
در طرب بر ختم بود مشک که بخت
بزار کوزه گل اربش کند بطرف چمن
بپای سبز و باید شراب ناب کشید
بزار بار بار ز دورس و بخت و کفت و کشید
که هر کسی دونه روزی ز جام خمی شند
یکی پال شکست و یکی دراه درید
بده چه منقش روی گل گشته و میوه رسید
درا ز پرده به مجلس که ابر خیمه کشید
پاک پرده جهر معاشد آن بدرید
بدست ساقی کلچر و شمس نهاد کلید
وصال شرح جانان کلی سحر اچسید

دوستی که حرفه از پی می توان فروخت
کشم وصال بنده است این جفا چرا
کشم که حرفه از پی می توان فروخت
کشم که حرفه از پی می توان فروخت

دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ

دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ

وله ایست

کشم که حرفه از پی می توان فروخت
کشم وصال بنده است این جفا چرا
کشم که حرفه از پی می توان فروخت
کشم که حرفه از پی می توان فروخت

من نوادر کلماته

باغ از نو زنده کانی می کند
بوستان پر به بند می خورند
میوز و از تن سنان با هیچ
میچرخد بسکه آهوز غفران
قطره های بر سبانی خنک
ارغوان از آل ندر روی که جا
کار سر و بوستان بالا گرفت
باز بان حال میگوید سخن
اعده الهی در طابع شد بدید
لال این آتش که در ساقی خورند
ساقی آبی ده بسک کا ندر سبنا
از پس پری جوانی می کند
آسمان کو هر خدائی می کند
شرح افاس باقی می کند
ناف مشکین ز غفرانی می کند
و صفا آب زنده کانی می کند
پر شراب با رغوانی می کند
کوش را از آسمانی می کند
عند لپش تر جانی می کند
گان سکر مهربانی می کند
چاره شراب مغانی می کند
اینهر آتش کرانی می کند

وله ایست

دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ

دوستان بسیار و ساغر آید
کاره غم بود است کانی کانی
کافی بود است آن لب شیرین و حل
کافی بود است آن لب شیرین و حل

دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ
دو عالمی که با هم هیچ

کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند

در اینصورت

اول عشق باشد که شکست کند است
کشمش با دو جهان باشد که تو نیست
آن ز چشم است و با بر و خدر زوی است
عکس ترکان جهانست در آینه او
خط بر آورده و کشم بر سر رحم آید
در دندان کجی کوی که بر کشا پیش
می و مشوق سانی نکند که جو وصال
در نه هر کس بر سر خویش زبانی دارد
گفت که با مناسبت زانت که جانی دارد
ترک هستی است که در هر جا که جانی دارد
دل بر پیش بختی بگریه جانی دارد
چون بدیدم رقم قتل جانی دارد
غیبه نداشت که چو تو دانی زانو
پرگشته است و بی طبع جانی دارد

من جالات قلبه

دل زنی تو ترک نشا نکرد کرد
بایخیش را بشن تو رسوا نکرد کرد
بایدین دل بشن تو رسوا نکرد کرد
بهر چه دید با تو مدارا نکرد کرد
در دتر ابرو مدارا نکرد کرد
زخم ترا بزم تو هر دم نشا نشا
جور ز تو بود و شکر ز خال نشا نشا
چند که مهر کرد و جفا از تو دید با

اول عشق که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند

کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند

من انوار قلبه

اگر چه باو به حد آب کار ما برود
فتاده ایم درین بحر تا کجا برود
نه کاکلست که بکند از هفتاد است
که مو کشان دل غلیظش از نفس برود
قرار برود و دم با قرار و دین با اول
در چه ماند که از ما نبرد و ما برود
برند رنگ زهر جان با آب و کر
پار باوه که از دل ما برود
وصال بل خم زلف و لبر ان خا
صواب نیست ترا کزن خطا برود

من اشعار طبیعه

یار ساقی گشت و هشتاد و پانی کند
کشمش ای یار بر جانی ما شازنا کند
تر بسبک کوه کمان ده دل طبعش طاهر کند
دین برد ایمان سانه دل ربا بر جان کند
همچو قریه دل پاد و صل او کو کو کند
در همه عمر اگر نشیند می با چون کند
او اگر کار از کشی با می نویسد کند

کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند

در اینصورت

کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند
کلیه وصال که در بدنه میماند که در بدنه میماند

وله ایست

می زنی دفع عم است بحریف
 چشم برود چون برسد عکس
 چون برود یار خوش اسپشی
 باز چه آید خنکا هویشیار
 با دوی یار یار و دستا
 نقدی با دوی سلیطه یار
 عشق تو کار است و عین یار
 نیست ذکر خستارین کار و یار
 هر چه بجز عشق تو بکاری است
 بر که بکاری که در دوز کار

من مکررات طبعه

بخت جان داری و نه حاصل
 ایجا بجز عشق زه کار و کیر
 زلف سیاهی باره وین و دم زود
 زین پس من در ورسیه و ناله شکر
 آنرا که سر زلف تی رهن دل است
 در کوی سلامت شون برود برنجیر
 من نیز این تیره کلیمی نه چشم لیکن
 در هر دو ل شیشه کوی کف دست
 کفتم که به پیری رجم از دست جوان
 با عشق جوان پای مزار و خرد پیر
 اکنون سر دلجویی ما داری و حاصل
 کین گوشه ویران نبود قابل تمییز
 عیشش یکی رحمت و نوشش همه خیر است
 وارون بود این خوب جان را بعمیر

درد زنی از غم که در لبا بصر
 عا ماکرمین قول نام ز تو باور
 با غم من کس کی چون ما حق
 نیست ناله ز که در دم با تو باور
 هر کس غلبه باوری و محبت با کس
 با در بر خرد عشق بیارند و نه با
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در

فروغ زال جانان که در لبا بصر
 عا ماکرمین قول نام ز تو باور
 با غم من کس کی چون ما حق
 نیست ناله ز که در دم با تو باور
 هر کس غلبه باوری و محبت با کس
 با در بر خرد عشق بیارند و نه با
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در

وله ایست

عاشقان صف زده بانال و غماد و غم
 یار را یکدیگر بر او زنگ لاحت لیر
 با که محصل فخر لا مرا سرد است
 نامی و شپور بر آورده بر افلا کفیر
 بی نظیری زو لعل لار طلی غموی پر
 که درین سلسله جلال نظیر مش لیر

من اسرار قلبه

ترا که گشت که بکجا در شرم و ساغ کبر
 ز خانه مست بزود شوده غف در کبر
 معانر ان دعا با زار از چار طرف
 حرف زده شوده خویش را بش در کبر
 بهیم نوبس تو صد جان بیا بنود که گشت
 هزار بود به دریم حبه ز ز کبر
 شد اگه دل مگر حتی ز عاشقان از نا
 کنون نیاز کن و دل ز عاشقان بر کبر
 وصال یار چنین لاین و غای تو نیست
 چنان بدان که بنوده است و یار و کبر

وله ایست

ز هر درم که برانی در آیم از دور و کبر
 چه شمع ابرونی سر بر آورم سر و کبر
 ستمگرم ولی از آستان خویش مرغم
 که خوک کرده ام اید دست با ستمگر و کبر
 بجز تم زده است که میش هیچ و جو شمش
 زمانه پر شد و حاجت بود به جسته و کبر
 مگو ش سپد و کاسایش زمان نیابی
 که از دیار محبت زوی بشور و کبر

وله ایست

درد زنی از غم که در لبا بصر
 عا ماکرمین قول نام ز تو باور
 با غم من کس کی چون ما حق
 نیست ناله ز که در دم با تو باور
 هر کس غلبه باوری و محبت با کس
 با در بر خرد عشق بیارند و نه با
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در
 در لبا زده جهان غم که در

یکی چینه به چنان شدی دور
خندی دل دوستان کندار
ای بار حیات حایسته دار
ببال دلی بی کجا با بار
این کو که نترس از بار
دو غمشان کجا با بار

من چه با بارگان بروی خود پوتم
دیده خواه که چند رخ جانان ورنه
حاصل گوش گزار نغده او دمی هست
کرتوان ستن شوقی نشان و دره زره
نو که بار آید و از خویش روی باز و جلا

من منظومه

رود چینه باغ ابر ازاد
مشاطه با تو بهار
بسیل که خوش بود چندی
مستان همه از خون بهار
هر گوشه خول سراغ نهی
نوبی گل و باد صبحگاهی
برخیز و نشاط کن که چنین است
این تو بهر گن بهار کنداشت

با سپهر وصال خشن
بزیبیس و یاد کار سبکبار

در ایت

با و یک دل ما بدین از کجا
لفظ اگر سینه دم بر کجا
تا هم شود بر لب که در صفت
از نودت و منی نظر جلوه است
تو این کجا و جویی آن کجا
دل را با جان منزل قامت
در آن سماع بقدر کار ساری
تو این کجا و جویی آن کجا
کلوه بر بندگی که عفتاری

از غمش

من کوی کین که تپان درازی کبر
ترا محافل انست در خطا بر حد
مخت هر طعن که چه ترک سر است
وصال کج سلامت کج به نامیت

من در اشعار

چشم مکن از مفلح از باد
دینار شد صرف در آن سرتب فخم
ز آن کو از من افن کش جان بود
آن کو هر شب تاب که شب روز نماید
چون دست بلورین کاریت کارین
رو خانه بهشتی کن از آن بهر شسته
ز آن آب که آتش زن سامان غور
تا چند به منی و از آن دین سپوشی
نه نام گو و در و نه دل شستی

در ایت

در دین خفته من خطا داران تپان
کرب خندان بد که بر زندان بار

سازد و در سینه سپاده او بی خار
فصل که ای ساری که در کج ساری
با و تو با من و دل بود از ناخار
خوب ساری که ای ساری که در کج ساری
بوی معانی که در دین سپوشی
بیت نیم از آن کجا که جان پیمان
دل چو بنده بود که در کج ساری
تا چون از سینه بی دل و بی خست
تا چون از سینه بی دل و بی خست
تا چون از سینه بی دل و بی خست
تا چون از سینه بی دل و بی خست

دل داده وصال در غم غم
کوی خیار کیم ز یاد کوی
کوی خیار کیم ز یاد کوی
کوی خیار کیم ز یاد کوی

در ایضا

کشی اگر جان دمی وصل ندارم دروغ
لیکن دروغ از بنود عهد و پیمان پاید
باید و انش وصال کی رسی ز دلم
فانگنی عمارت بر کرم کرد کار

من مشکر بگو

خوشبگذار و اینچه نوره
ای خوبتر از تو چشم بدو
حقا که نظر حرام باشد
الای به جمال چو شو منظور
باور کنیم که کر بود حسد
چون کوی تو دار و چنن جو
چم هست که آن دمان تیرن
کی باره برور از جان شو
بازای زرقه جانم از تن
کاشانما آنچه هست مقدو
باری سخنی که از کلامت
حرم کم این روان رنجور
یکس نظری که از جهالت
روشن کنم این بیان و چو
دل ما در غمزهات که باشد
این خانه ز ترک آرز مهور
ای از که تو عالمی هست
رحم آرد عیاشان محمود
باشد سر و لبریش بار
جز بر دل ما ماب و منصو
چون رام نشد ز ناله و آه
کی کار کشاید از زوزور

دوست بخند ز دوست یار تا که در بار
عین اول دنیا به عین جان براد
کوی خیار کیم ز یاد کوی
کوی خیار کیم ز یاد کوی

فاخر از دوکان با بنیان کس
دلش و عشق با سر کوی سکار
عالم ایست خشت بر خشت
و ای کی با بدین هیچ بود از زار
بود چنین فتنه کور با چنین کج
لیکن چو در دیده برود بر سر کار
تا بیان آوردم ساقی خوشم بکار
ز آنچه در آوری با بود با بدست
آید رخ خود بر او بدست آورد
هر چه کل نام بر کشد با بدست
هر چه کل نام بر کشد با بدست
هر چه کل نام بر کشد با بدست

انچه خندان تو کند با وصال
آتش نوزان کند با عیب
زنگنه تو خجای از آن بیجا بود
خفت رجان شمای لی رجان بود
عوامل بودی از آن که خوش آمد
کرامت بودی از آن که در کار بود
دولت آفتاب در آن بیجا بود
دولت آفتاب در آن بیجا بود

در ایضا

مع نواخوان بشاخ شاخ همه بر کمر
لبک خرامان بدشت دشت همه بر چکار
من کلمات الموعوب

ای همه خندان بگفت سپهر
عشق تو دام رو بونا و پر
عشق تو جان بخش و غم جان
لعل تو دلکش سخت و لیدر
بیر ترا سحر کمان شکار
زلف ترا سلسله مویان بر
آن چه کند است که در حلقه
یاد رمانی کند و سیکه
عجرت رخسار تو خورشید است
حسرت منم که جز در خمیره
من شوم ز تو دل بر گرفت
گر بتوانی تو دل از من بگیر
آینه را یک نفس از کف بند
تا بعد دهند زاری نظیر
جان بین از نبره تار تو بود
و آن لبشایم با پای نهر
بی نصرتا که ز منم است
در بصرش هست نباشد بصیر
خالی از عیاشی را ماست
با تو نیست او که در ضمیر
ساقی ما رنجت چو می در تاج
کاینه با می بنود و او کبر
مطرب ما خسته و ما در سماع
چنگ بر آورده و ما در خمیره

عشق تو دام رو بونا و پر
عشق تو جان بخش و غم جان
بیر ترا سحر کمان شکار
زلف ترا سلسله مویان بر
آن چه کند است که در حلقه
یاد رمانی کند و سیکه
عجرت رخسار تو خورشید است
حسرت منم که جز در خمیره
من شوم ز تو دل بر گرفت
گر بتوانی تو دل از من بگیر
آینه را یک نفس از کف بند
تا بعد دهند زاری نظیر
جان بین از نبره تار تو بود
و آن لبشایم با پای نهر
بی نصرتا که ز منم است
در بصرش هست نباشد بصیر
خالی از عیاشی را ماست
با تو نیست او که در ضمیر
ساقی ما رنجت چو می در تاج
کاینه با می بنود و او کبر
مطرب ما خسته و ما در سماع
چنگ بر آورده و ما در خمیره

در ایضا

کاینه با می بنود و او کبر
مطرب ما خسته و ما در سماع
چنگ بر آورده و ما در خمیره

که چون در دهن بود و غلبه
بهر ناز و دست خون من باز

در ایتان

نه در سینه با ما هم کینه می تو بار
بشود صلی استی که برون خنده در

بی صدح سدرین پس کرد خوام عاشقی
عاقان سپود عاشق از علامت دیده
عاقبت اندیشی از عقلت و ز سوزنی عشق
سخت میکردی بگرد کوی مهر و یاقن ملا
زاکو عفت در جهان نگه شستباری
و آن زمین باشم که خواب بود چاری
هرتا عجز اراج اشد بازاری که
دل بکت داری که جونی باز و لدری

من در حیف لاته

دل زار ستا زان دیدن با
پر یوارم از آن ساعت که گشته
اگر خورشید در پرده خواجه
یکبار اگر رخ او ناگزیر است
نماید چند درستان نگیرد
یکه هست را که بار اندر کفار
منال می دل چو دلدار است
فلک سوخته چشم آن ندارد
وصال از دست خوی خود

باید صبر کجاست بشناسد رفیق
در زبانی که بودت ماند عشق
که بودم بجز در راه عجز
بسی غم زینت است در سینه باز

تا نیمه جزایب بسج زوم
زاکو عفت و فکرون کاغذ
عاشق از دولت جاود شرف دوست
بیش بود مهر غمزد گاه از باز
که بر این نماند از این در عشق
بگفت که در ادم که با بگفت
کفایت با جان کلیم کفایت
کفایت با جان کلیم کفایت
کفایت با جان کلیم کفایت

در ایتان

جوزی

خوبت کرد که گشت از زلفش
بوی که در حال زدوی که عیال
طلب خوا آور و سالی صبح نیز

در ایتان

خار است که کار آمدی و در دیدم باز
زاکو عفت خود بود تو غم از اوساز
کشت که از هجرت دل آساید
بهرود نشی و دیدم ز غم زان

خوبتر بی سپهرین از آن سینه
بادشمان محبت و باد وستان هم
زار آ ویم چو در که مهر تو در دست
باور مکن که با همه خوری غم ترا
چهاره و اعطای شب بجز است پنجر
سه شخو خوا هم کل و سبیل ز خاطر م
کرد و کورت وصال میسر شود و مالا
ساقی تو نیز خون زانده سپا لریز
سسلت که تو دوست و دشمن هی غمز
بندم کشوده و نذر من که کز بر
پرون کنم ز دل که چو جان از شر غمز
بچو و میکند سخن از زور سینه
زان اصل روح پرور و کینه می کشین
بنشین در آتش و زربا بر بخیز

من در ایتان

گر با ده چنین با طربست و فرح ایکنز
بهر که زده عالم ندیم کیدت و صلت
بس حجد نمودیم و سبب زنده آخر
نکامی خود کام چو شد حاصل نظر
خون تو زبان همه از ما برین است
زان بازوی سپهرین و مرگت کجای
زرد او هم و سجاده تقوی جسم تیر
چیزی که درم لغو شتم بهم حسنه
دل باز که حق ز سر زلف دلاویز
فرمان در شیرین برده بهره نپرویز
امید که در دسر صبح بسبب دین
سر چینه تقوی شکن و بازوی سپهر

توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش
توئی که گشت زلفش از زلفش

در ایتان

همان که گوی که با کلامم بار
مهر آن که گوی که با کلامم بار
مهر آن که گوی که با کلامم بار
مهر آن که گوی که با کلامم بار

در این

بیم است لبش آن ماه دل از روز
بیم است لبش آن ماه دل از روز
بیم است لبش آن ماه دل از روز
بیم است لبش آن ماه دل از روز

من چو سیاه چون شبنم روز
ای لب و لغز ز سپا
آرزویشی که با تو باشم
آن شب چه شبست لیل القدر
دل چون رها ز غمای حسرت
میوست جهان کلام کس نیست
لحی کس و سورش در انداز
صد بار وصال کتم او عشق
نشندی در بلا قادی
تو هر شب و روز با باد آموز
رینا بنو چنین دل از روز
از خال سده و سبب خیزد
دور ز چه روز روز نوروز
اوسته و تیر غمزه دل دوز
امروز که هست عمرت آمدوز
بامی ده و محصل بر افروز
بگیر خاکنه آهو از یوز
می سازگون باغ و میوه

من مهابت طبعه

بجنان کو که بدرگاه تو آورم با
شون من شهای سترق تو ستر
دل که پر روی تو چو نموی تو درش بود
کافرم چه پر نموی تو اگر از رویت
وین رخ خود کف پای تو یکدم با
چنداری ز سر زلف تو بهارم باز
در خم موی تو اش ارم و بهارم باز
دست همچون سر کلبوی تو بر دارم با

در این

ز آن رخ که بر بکشت از آن شکسته
از روزی که بکشت و از آن شکسته
ز آن رخ که بر بکشت از آن شکسته
از روزی که بکشت و از آن شکسته

ز شیخ روی تو که روی جان کز
نصیب شب بار یک بود و نور کز
بل خیال تو در آن شب که از
لبه روی تو در آن شب که از

ز آن آه سر و کزول پرورد بر زده
ماشاک قیمت از لبی میش و کم شود
اشب که با تو ایم بر روز احتیاج نیست
شیخ از زبان و محبت از شوه نیست
کو عالم در مباحش چو می صاف و خوش
دیوانه درخت شکسته و مصل حور
بر من بر آن خفا که کنی ناکمی که نیست
چون ل که از تو میل بچوبان کند و مای
تشت مشلول و شدائش تو تیز
ای حال مبار مشله و ایدیه خون بر
کو صبح را چاک بود خسته بر چهر
ساقی چه فرصت است می گذر سایه
از دخت جو بروی که پرده اش با چهر
مجنون رطوف بخت نذر و سر حمر
لعل لبم رشک غمت پام از کز
سپند سگوان طلب در زبان کز

من انوار خاطر

زمانه نیک و بد است و جهان نشد جز
بمن است هر چه مایلش رسید شکستم
رمانیم ز سر زلف دوست ممکن نیست
منان کند بدل زده دستدار زرا
جهان مدم را آغاز تا با نجاش
رضعت کبیره مار انیاز و اوراناز
ببام کس مذم با ز مرغ دل پرواز
کجا رود دل محمود از کند ایاز
مرا که نیست دلی چون نمشدارم ز
حدیث عشق تا انجام وشت تا آغاز

در این

ز او بنده از سخنش نیندیش
چو ز نور زیندی می نیندیش

لب زنده و بیوشین زینا نماند
کادو از اظهار زنده و فریاد چو
دیو کوی عیوق کوی و بیاض ال کوی
کسی تو نیست مشله و مال کوی
باید آنش زدن از خن و کون کوی
چون کوی و چو کوی کوی کوی
عین شریانی کوی کوی کوی
علت نیست تو نیست کوی کوی
صدا دام دره و مصداق کوی کوی
کارش ای حال خود کلام بیاید کوی
کوی تو نیست کوی کوی کوی
بوی عسالی و مصون کوی کوی
بوی تو نیست کوی کوی کوی
بوی تو نیست کوی کوی کوی
لاف و در زینا کوی کوی کوی

کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی

ماینه سوختن جلوه جهان یک قبس است
گرم عشق روی مشکرا قامت منماکی
پست شو کام طلب ز انکودن تاج صلا
بزرگ کار ز پیش رنجد کام رسپس

من نوادر کلمات

کل عتاب نکند و شد باد صبا شکین
دیده بر خیل خالیت بستم و سودی
از جنالت می گتم نور الهی است با
روغهای دستان جابیت مش و دستان
ن تو نام در تو دیده فی در آن خوش گشته
خوشین می جانیز احجاب روی است
آینه آتش گشته و عالم سوخت بود اول
دل جیست ز که انکوسانی این بزم گشته
غالی از اعیان بنوه کوی مهر وین صلا

من کوز طیف

این چه باکوست که زین کرسنتین
عاجیت که از بنوه دل جان خرسنتین
ز آریاب نظر و بیویند و از همه
نار و دهن و عتوه و بد و بد و قافل
این همه بیویند که خندین است

والت و بنوه که استندست و غوغای
مجا کارد و بنوه که استندست و غوغای
رویکه غالی که زین تا کز یکس
تکی غم زینا خدی و نیامتا بیدکس
کریه و جان سگی از غوغایان غوغای
در شکای غوغایان غوغای
که زنی در روز ازین زود است
در غوغای غوغایان غوغای
همدم غوغایان غوغایان غوغای
غوغای غوغایان غوغایان غوغای

کریه و جان غوغایان غوغایان غوغای
کریه و جان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای

در اعیان

پایش بپسندی و سرش نی به بکندی
دل خوار شد از عجب و فخر سر کوش
دنبال ال فاده چون در بر رفتند
من تیر بکنم که ز خود چسب افتم
هر کس خود و حال از پی خود کاهه تی رفت

من لالی بجز خاطره

کیرم که دل کرم در بارافون چشم
ن نجهت برقع بدم نه طالع سر هشت
کس ز کس این آرزو بنوه که من آرم
با من غافل مش از آن درو که من آرم
آن بن که داره لطف جان جهان کون
سائیه و هلش کیم تا بود بجد با هم
با انجن روی کوه و عطر ز من تر کن
تا از خیال و صل نوید کرد هر کسی

کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی

عالم بیرون غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای
غوغایان غوغایان غوغایان غوغای

کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی
کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی
کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی
کرمه و حال تنگین بکنند در آن
خواهی پیشتر ازین نموداری کنی

وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل
وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل

در این

از چه دل ز می گم ز طعم حقیقت
باز خریفان پاک باز او پیش
عذب رحمتی که بزم از چه هست
از صدف جام کوس کن که گویی
باز خمر را همیشه بر آید
شیر مذکوک تا به حلا اول
بجز محیط است جام می که ز سال
طوطی طبعیت راه عشق که مار
مست وصال کوی ریختن گام

من استغفار غنچه

بند زرق و ریازاد شری خواه و ذری خوش
پادشاهی پرستار آنچه مست ساقی بخش
کون پیکار غنچه ساد و عشرت خود
گفت و میل و سرود و دزد و شیخ و پور
تو هم کبر چون بی تکلف زود کاری خوش
تو خوش در کار خود چاشنی کار ساز گوی
گد چون روز درم ز هر فرد زود کاری خوش
چرا من بر تیشتم دی با وصل ماری خوش

در این

وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل
وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل

بازم بر چه حال است بودی کجا کز
چرا جگر ز بود و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل
وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل

ملم بود و شهود جان بود نظاری
کون ایوانی بی که زلف است بخش
غنچه جان سببان که در روزگار
ذیم کوی ما در چون و کبر و ابر
ما ز قد و دل که در زودم تا که خوش
دل از کوی خوش که در کوی خوش

ما فتنه بی آزار و صفتان طای
و صفت از او دلای عزیزان خوش
ما فتنه بی آزار و صفتان طای
و صفت از او دلای عزیزان خوش

بستان آی و تیرت چمن بخش
حرام آموز شمشاد چمن را
کره زان زلف غیر نه بجای
ز شوق چاک شد پیر این گل
و فای خرد آن حدین نماید
پای قدم پهن عارض که در ای
اگر سر وی رواج بوسان
مدم تر دامن را نشوخ تر تا
بخشی که مرا بر شوخ تر است
وصال خسته را بوسی نه بخشد

من کلمات الغیر

ما ز پس مانده و این راه خطر ناک پیش
تو که خود کبر و قدم در سفر عشق که از
تا کی این غم که چه خواهیم در دو در این
رحم ای قافل سالار بوا مانده خوش
که زهره بود پیش و در زین توش
ای برادر کن اندیشه جان گشته خوش

در این

دل کوی و دردم زلف تو با صد سوس
بخوان زنگار کوی نشانی با سوس
که در باس تیرت سگ تم بود خوش
از کجک دورگی نماید با کارای دل

وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل
وصال از این چه کوی و دستان عاشقی و زخم
که در کجک دورگی نماید با کارای دل

افسانه زین در اوقات
می نوش کن و فایده بسیار
زاد تو هم از همیشه
زودین نفوس و زرق شکر
کرمان بود وصال در عشق
نوبت باش و دور و فاکوش

با کس از فضل و سز بهره درین دور نباشد
آشنای ز وصال بجایش نظری
باید که وطن بود چون شیرانش
کایه آرزو که جانی و نیایی بازش

من ایامه الملح

نزد و نیتی با هر دو رخسار پر نورش
تخت نشین با بروی جان کارم نکند
خود از ز عشق اگر نه و باید خردمندی
چوب روزم سب کرده و دلجویش چنین
من در غمت نوشندی که نوشند خون فانی
زیم و زرد چه بجاید زین دل چه بیند
همی رسم که خط پوشد ز چشم چهره نوست
کی از طمن در چنان ز کاین سیرت من گویم
حرطه برای نوشین و مار لعل ساقی بی
خواب جاوه دام کرد آن یار حرامی
وصال لا در عشق فشانده حمار خود

در ایامه

می نوش و همدم زین است
هم در جان میوزار است
آزاد است بخت ز مردم کاره
فانغ ز قیامت بود در زین
ایول ز غم خویش میوزار کبی
در زلمه بر هم چوشت باش
از کعبه کنت چو تصور روی است
کس بر شربت با این بود
زندی بر شربت حال کن وصال
روا بوده نوس که کوش شربت

ولا و صلت چو قست شد شرح چو دم
نهادم بر خط فرمان عشق آخر عطاش
نه آستان بری که ز دیده مردم نهان
گرت سرست پذیرد و هم محمود بگذرد
ترا گفتم وصال از با ده هستی شمار آید

چو محمود را سبکای شراب به مجدم در کش
چنین بدسر نوشتم ای بد از من قلم در کش
ولا چو جان برین بدمش می بینم در کش
مرا و ماتی از خوابی زبان از منم در کش
شراب بی شمارت باید از جام عدم در کش

من سباج طبعه

از لعل تو عالمی قبح نوش
یارب تو چه چفته که در سحر
در تابم از آن دو زلف پر با
خون و جهان بگردن خویش
شرمند و نامحرم چه سازم
هر چند مرا بروی از یاد
کشتی ز چه تره گشت ز زورت
از زهرین دل ز من سپید

ماباده نخورده دست و ده بیوش
هر سوز تو سپیدی است در جوش
غاموشم از آن دو لعل غاموش
اکله و آن دو زلف برده
دل حرف کسی نمی کند کوش
یاد تو می شود خراموش
ز آن زلف سیاه بر بنا کوش
گاه دل کلمه بزود بیوش

و فایده آن جان که در اضم خجسته
خجسته کنی آن که بنام زین
هری بود که گشته در فانی کبی
باغشاد من آن هر که گشت با کبی
تو هم چو درین نفس کمال بجارند
کسی که بودی کبی بود درین نفس
چون که گشته در اضم خجسته
لا کام از آنکه گشته در دست تو یاد
علاف تو طوطا و خار چه دوست تو یاد
علاف خویش گم کن علاف تو یاد
الف و طوطا و خار چه دوست تو یاد
علاف تو طوطا و خار چه دوست تو یاد
علاف تو طوطا و خار چه دوست تو یاد

در ایامه

اول وقت

دلی دارم که در جهان نماند
چون درم که در کرم زده ام
دلبری می بینم ازین بیچارگی
پنهانی لبان بلبلو است
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند

دل ایست

کرمی که در جهان نماند
چون درم که در کرم زده ام
دلبری می بینم ازین بیچارگی
پنهانی لبان بلبلو است
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند

من خیالات کمال

بر انا صبح غم او کرده خاموش
تو نداری بصیحت می کنم گوش
سپاو ز لعل ساقی با ده کن
کاین می کند عمر را فراموش
اگر با هم ندیدی روز و شب
سپس از لعل سگین برنگوش
خدا را در خلقی تره میسند
سپس از لعل سگین برنگوش
بصیحت می پذیرم ناصح اما
در آن ساعت که با هم شد پیش
چرا خون کرد لعل بر چرخیت
که ما را از حکایت ساخت خاموش
اگر از خامی زاید نباشد
چرا از آن دل میزده جوش
وصال حسه را که بر روی زان
نخواهد کردت بر کرم خاموش

من غزلیات

بقول زاهد پنجه سخن پرست مباحش
ز سماعی که در و با و میشد مباحش
هر چه هست رضا شود دست در جمیع
رضایه خویش و لیکن هر چه دست مباحش
ترا قبل جاوید بزم ما باشد
درین مقام موس ازین نشست مباحش
بهدن تو گو سرو و کل بیایم سرو
بدو چشم تو که جام می دست مباحش

دل ایست

خواهم بجام دل جان غمهای دل پریش
این غم غمهای دل جان غمهای دل پریش
کرمی که در جهان نماند
چون درم که در کرم زده ام
دلبری می بینم ازین بیچارگی
پنهانی لبان بلبلو است
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند

منی بود عذر وصال امشب که اینجا کند
و نسیم که این عذری شود از بهر پروان گزیده

من مکره المین

چست نقد روان و مقدارش
که فاشم با پی دلدارش
بغ کفشار چون بود شیرین
بس حلاوت بود کفشارش
آخر ایدل کفمت که کوشش
تا نغمی به چیک تیارش
چون عادی و نیست چاره کن
برو ناچار باید آزارش
کوهر افشاخه و زرنش آرد
بر که او بود میل دیدارش
و آنچه مقدور است بر سر
که به پیش تو نیست تقدارش
مال آهسته میکند که سباه
کند از خواب نارسدارش
می ندانم کدام شیرین تر
زان دمان خنده یا ککشارش
خدمتی غیر حقن از این کوی
می ندانم ز خود سرا و ارش
بردم فروزه عاشقانش که گشت
چو خواهد شکست بارش

من در اسیات

گشت از عارض گلگون و رفته سخن
راه و مال و لبا بخر افتاد در پیش

دلی دارم که در جهان نماند
چون درم که در کرم زده ام
دلبری می بینم ازین بیچارگی
پنهانی لبان بلبلو است
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند

بهر آن خستم از بار زود میل نویسم
بهر آن خستم از بار زود میل نویسم
بهر آن خستم از بار زود میل نویسم
بهر آن خستم از بار زود میل نویسم

دل ایست

کرمی که در جهان نماند
چون درم که در کرم زده ام
دلبری می بینم ازین بیچارگی
پنهانی لبان بلبلو است
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند
بگفته اند که ازین نماند

دگر نیند تا به زلف اول پیش
سر رخ شیب ز برون تابش
دور خنده و ناله زارم از غم جزای
باده بر عشق تو خورم و کرم و کانون

اندکی میل با پارسی شده است
سر سودای و غایت وصال اندرا
کرم آخر که ز راه و بیازار من

من کلمات طبعه

بغیر مبرود آنکه که محبت یارش
دل به راه وی هاد ار آن می رسم
خوادم از ساد و لی نامد و پیغامش
ساربانانچه شایسته چنین شده ان
عهد کرده ام که گریه و گریه باز آید
ویده را خوش ترس کرد می ارم نبود
رختها نار بر من که گزندش مر ساد
و ده که بجز از غم و سودا ش نباشد شود می
بارا گرفت و پیرودت بصاحب و حال
تو با و دل بسیار و بخت بسیارش

من منظومات طبعه

روزی بگذر آه دل ما اثر خویش
بش زدا تا بچه بر بال و پر خویش

ام تمام از خوشی و غم
ام خوشی ز غم و غم
ام غم از خوشی و غم
ام خوشی از غم و غم

دل ای صبا
توان ساقی آورد و بکنار کوی
توان داشت بدل از غم دوران کوی

صوفیان آن می صافا بر بنفشه کنی
خاشاکه اکو و نای می شن
ما و نوبی می آن که زین است
بهر سلطان نیند و نای در پیش
کین ملت بیدار است که با او عشق
بجز از دل و پستی کند زان
باز در دوسرمان که جان کند
که جانی کس از غم زان نماند
از سر کوی تو که کز کس با می رسد
بهرش بخ بکشد ز دورای پیش

دلم خست

دل ای صبا

دگر نیند تا به زلف اول پیش
سر رخ شیب ز برون تابش
دور خنده و ناله زارم از غم جزای
باده بر عشق تو خورم و کرم و کانون

دلم خست تا که تم سوختن
چه خراست وانی بهای چوین
ز ما رخ چو تابی که دریم نیست
کجا داد و خواهی غمان تو کبره
سر زلف واری پریشان که در
چو از راز کرده کنی نشسته ای
وصال زول و دیده تا کی نشیند
جالت برقع خدکت بهر کس
لب کشت خرم می صاف پیش
دل تو خواجه دل من کجاست
کند تو بر چمن سمنه تو کس
یکبار پریشان یکبار مسوس
من و جام با و من و دار مسوس
کسی شود در آب و کاهی در اش

من نوادر اشعار

فصل مبارک است می خوشگوار زوش
کل خست مرغ نواخوان با و چش
صوفی تو نیز خرقه از رزق بیاد و
نیشنده که کسی هستی و بد خار
زاد نه نصد حسد کسی با و دریا
در پای کل زدستی کل خند زوش
بر روی کل پال با یک نزار زوش
آن با و در اطلاق و با و روی
جینای می بچو و بدیع خار زوش
با نیشین و از می لعل اشکار زوش

من کلمات عذبه

دل ای صبا
دوان خشم و بالایی و خنک کرم
پایان خشم زانی و جوی پیران
چو جامی در دهن ناصح من سوز پیران
پروینا که را باشد می و ذل پیران

دل ای صبا

عذابت و دلم با غم ما
را که در سسل کند غم از غم
چو کیم کیم و صکی که در اش بود
بخوان محمد زان و غم بی باشت

دست از دود و دستان خرم و غم
آفرین کشت خاک را به غم و غم
من و سودای دل از دود جهانی و غم
ش می مصر که کزین خاشاکه است
بهر می که کزین کس است
بی نیشین و از می لعل اشکار
زود پیمانم کس که با او عشق

دخیم بر زبانان بگفته بودی
کلیک با دستم انجام برمان ایران
بهرین باد که از این نامه مستور
زیند اینک که از این نظر ای دینی
بی تو نیستی که در این دنیا
بازگشتی که با تو نیستی
دست کشیدن او در این عالم فانی

دل ای صفت
بماند در این عالم فانی
ان فاضل تا که از تو که در این
بماند در این عالم فانی
چون ما را بکل چه عار است ای صفت

اگر دوست من شدی تاری بگریست
برون آرم بران نوبت از غم و زنجار
در فیاخته خلقی برین شبهای سرد
چه بودی کینس خندید می صبح که پایش
شیرین باغ روز سیاه این پریشانرا
اگر منی پریشان زلف او بر روی پایش
کجا بودی کشت گلستان دارو که گویوش
به دم خرمی سنبلی خرو ز برید پایش
بس آستان در دسر کبدار با صبح باو کوی
مرا چای عشت و میگوئی تو پایش
حصالت را چنان که با حد سوزش هرچون
که عقی را که در دل است شو که در پنهان

من ستیاج طبعه

بهر چمن خوشه و تماشای باغ و فراغ
از مر که اگر امان بود در خیل فراغ
که با رخ فروخته چون گل به چمن
در باقد فراخته هیچ سر و باغ
روزی باو برده پت خراج از خراب
وقتی بجاک در کنت آسمان باغ
روشن بود چراغ جیانت از غن و
هم هست برین نفس که فرو میرد ای فراغ
بر عمر اعتماد نشاید که بحر سپ
از ما طلب کنند و نیاند ما باغ
گل بود و در شب بر بندد ازین چمن
بسیل نفس نشیند و نوبت و پد فراغ
بی نفس نیست نوس جان نوی لالچن
برگت که در ساعه و در دل نماده و باغ

دل ای صفت

بگفته بودم ز ما به کل کزیک
را تصور در دوشا پس است نامی بود
نغمه باو بخشم کسی صاف دلان
چون که استیم از این دلش و فرنگ
درین

بگویم از بند آه که مطرب و ساقی
که این طربق است به بر میز برین
چه فیض است بسجده به جان صید
ز بهر آن خاق به جان خورشاق
جای خورشاق که در از با می بین
خوش بود که شایب هم بود
دلی که ملی تون کرد با بر از رفیق

در این سخن چون از این سخن عالم
بفراغ عمارت نام است در رسول
ما در آن خون تون در رسول
شان در دور بر کینست در غیر
از بیخ شمع هر نیم زردی خوب
چو عدول بر کز عشق تو دم عدول
سکن به چشم که تا ملی شود عدول
رای که آریان جلالت با عدول

دل ای صفت

درین عسل که فرزانه بکنده و عشق
کسوز که دور فادیم از صید خوشک
عشق که در هر عالم کنجند از تنگ
بچیزم که چه سان جایی که دور در تنگ
تفاوی که میان نیست و شمع نیست
که تنگ من چه نام است و نام من چه تنگ
مرا دلی نه وحشی نه که تو بر کرم
تو خواه بر سر صلیح ای و خواه بر سر تنگ
بسته عشق تو جاوادم چه میدم
که خانه در ره سلیت و شیت در بسنگ
من از طلب کس هم پای خویش را چه بود
طبع به نچیشیر آرزو بجام تنگ

من لالی طبعه

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول
امید من که می طلبم دولت و عدول
دل زیر بار عشق تو نا آرموده و مش
چاره آدمی که غلوم آمد و جبول
بهر مهر منقلب که دریم عشق را
فصل از محبت است و در که ما بعد قبول
چار چشم مست تو عاجز که طیب
مجنون دشت عشق تو جران کند عدول
هر که کسی به عشق نموده است کار من
کین کار صبر خواهد و سنا و می عجل
ناصح اگر چه نید تو از راه و دوستی است
النفس فی الغرام عدو لما تقول
هالی و اللصیحی مست فاستقی المدا
عاشق شنیده که نصیحتی کند قبول

آن ای که کس از او از خود پویش
باده خاشاک تا از خین با عدول
باز آن سلیقه بود چون کالی
بگویم که کالی زان سازه و قبول
از راه است که در د عالم و عامی بود
بهر طایفه که تو نام بی بی عجم قبول
باز آن سلیقه بود چون کالی
بگویم که کالی زان سازه و قبول
از راه است که در د عالم و عامی بود
بهر طایفه که تو نام بی بی عجم قبول

دل ای صفت
باز آن سلیقه بود چون کالی
بگویم که کالی زان سازه و قبول
از راه است که در د عالم و عامی بود
بهر طایفه که تو نام بی بی عجم قبول

در ایستادگی

عشق را شده دید و سوی ما دلیل
 الوواع ای عقل و ای صبر از حیل
 بزبان شرح نام عشق نیست
 سبک این پیغام نبود جبر سیل
 عاشقی ز آن سوی سب و کلمه است
 کی پذیرد عشق نفس قال و حیل
 هر سینه را تاب این تپش نیست
 مرد این آذر باشد هر جنسیل
 هست چون بیز خیزد در حال
 من کیم تا دیده بندم از حیل
 هر کسی کرد آنچه جزوی حسیل
 ما شراب عشق و زرا پس سیل
 در بنما عشق با بدنی عشق
 راه بی پامان منخوا پر دلیل
 از خفا شون گرفتن ترک با
 غاصدان یاری که باشد بی دلیل
 راه عشق از میردی خویش
 کاکه با خود روش قدصل سیل
 آب جوئی کبک ز خاک تان
 خوب خواهی کبک ز از چشم کحل
 دست رنج استقوم جویند از پای
 خونها استقوم خواهند از قیل
 یار جوئی دل برده در عشق
 شاه خاهی رخ بنه بر پای سیل
 یار عاشق سوز باغ و دلال
 شاه ملک آرای بی مشق عدیل
 فی وصال از عاشقی خوارت بود
 هر که رفت اندر پی دل شد دلیل

در ایستادگی

ای ز جمال تو خورشید منقل
 ای از جرم تو شمشاد با چکل
 باد را در بود عارض زهری
 آن عارض چو گل از صورت چکل
 این خنده

عشق را شده دید و سوی ما دلیل
 الوواع ای عقل و ای صبر از حیل
 بزبان شرح نام عشق نیست
 سبک این پیغام نبود جبر سیل
 عاشقی ز آن سوی سب و کلمه است
 کی پذیرد عشق نفس قال و حیل
 هر سینه را تاب این تپش نیست
 مرد این آذر باشد هر جنسیل
 هست چون بیز خیزد در حال
 من کیم تا دیده بندم از حیل
 هر کسی کرد آنچه جزوی حسیل
 ما شراب عشق و زرا پس سیل
 در بنما عشق با بدنی عشق
 راه بی پامان منخوا پر دلیل
 از خفا شون گرفتن ترک با
 غاصدان یاری که باشد بی دلیل
 راه عشق از میردی خویش
 کاکه با خود روش قدصل سیل
 آب جوئی کبک ز خاک تان
 خوب خواهی کبک ز از چشم کحل
 دست رنج استقوم جویند از پای
 خونها استقوم خواهند از قیل
 یار جوئی دل برده در عشق
 شاه خاهی رخ بنه بر پای سیل
 یار عاشق سوز باغ و دلال
 شاه ملک آرای بی مشق عدیل
 فی وصال از عاشقی خوارت بود
 هر که رفت اندر پی دل شد دلیل

دل ز تو گرفت ز من ز غایت
 خون تو ندیدم کیم سخن و غایت
 هیچ نوزند و زردی دوست نیست
 و آن بود از زبان و زو غایت
 نفس بل لبسته تا خیال جالت
 نفس خضایل تا غیلم شد ز غایت
 شود حال از تو غایتی از لب شیرین
 بود الحق راست لب قابل

در ایستادگی

زین قطره قطره اشک با ما خدای
 طوفان شود چو شد هر قطره متصل
 غلبت سحاب خوبی و سر کشته
 با سر کشتی بنیاد لبر می جصل
 نگو و کار من از نظر ما چشم
 کاری که کند هم لخت ای دل
 کف می چکونه از عشق چون بود
 انگو در آتش افشا و شمتل
 هر دو فاطمه از زمانه از زنت
 جان من این کلیت کرد دل غده
 سایان خسرو استیان خوش غزل
 آن سر کشای سزای زرد اول

من ایستادگی

ای ز جالت نوشته سخن در سایل
 بر در حسن تو هر ماه و دو سایل
 سرد خستی باغ و شمع در ایوان
 آه که هستی ز راستی مست سایل
 خلق که بر نواز بلاه من نیک
 در تو که زین لصد نه بر سایل
 بادل من آن کرده خج و دلالت
 که تو کسی باز وارده م سایل
 تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم
 فی من تنها که هر که شد تو سایل
 عمر بر رخ دور کار شد آخر
 عشق بدین سان که روزگار سایل
 ده که حاصل نخبه و شمع تعبلم
 دست در خوشا و کرد سایل

عشق را شده دید و سوی ما دلیل
 الوواع ای عقل و ای صبر از حیل
 بزبان شرح نام عشق نیست
 سبک این پیغام نبود جبر سیل
 عاشقی ز آن سوی سب و کلمه است
 کی پذیرد عشق نفس قال و حیل
 هر سینه را تاب این تپش نیست
 مرد این آذر باشد هر جنسیل
 هست چون بیز خیزد در حال
 من کیم تا دیده بندم از حیل
 هر کسی کرد آنچه جزوی حسیل
 ما شراب عشق و زرا پس سیل
 در بنما عشق با بدنی عشق
 راه بی پامان منخوا پر دلیل
 از خفا شون گرفتن ترک با
 غاصدان یاری که باشد بی دلیل
 راه عشق از میردی خویش
 کاکه با خود روش قدصل سیل
 آب جوئی کبک ز خاک تان
 خوب خواهی کبک ز از چشم کحل
 دست رنج استقوم جویند از پای
 خونها استقوم خواهند از قیل
 یار جوئی دل برده در عشق
 شاه خاهی رخ بنه بر پای سیل
 یار عاشق سوز باغ و دلال
 شاه ملک آرای بی مشق عدیل
 فی وصال از عاشقی خوارت بود
 هر که رفت اندر پی دل شد دلیل

کلبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم

در ارض

از کلبه نقره آید به کلبستان وجود
پرورش را بطیلس و کران برود
بجیشی اکر دست رود طغنه زن
که در این بحر توان سونی و من این بودم
در دم در هیوس عسری مصر سپهر
بس عجیب نیا کر عشق و پد سپهر بودم
که چلی او نه مرا نام و نه هستی استصال
شرم دارم که کسی نام بردی ای اویم

من لطایف طبعه

هر چه ای عشق از تو بگریزم باز چمنم که در تو آویزم
چه بلایی که هر چه از تو فرار میسکنم باز در تو بگریزم
تو بلایی و از تو ام پر سپهر که بلایی خورد به چرسیم
عشق شکر لبان شیرین کار شور فرخه داد و پر ویزم
خسته که غمزه دلا ویزم بسته که طره دلا ویزم
میوه شاخار عشق منم تا که خام در او در آویزم
لیک از گرم و سرد وصل و وفا چو نوشم شجه ز در فر ویزم
چون چهار از منت جوهر من از بد و نیک با که بستیم
تا که از نماز من کمر نیست از زمین تا به چرخ بر خیزم

کلبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم

جزایان در سفر عشق باشد نمودم
خجرا از قبل ای راز شادوم
عاشقان هر وقت ز من خوش اند
کس از روز درین صیغه نقره شادوم
اینها چه در جا بود و فاراد و مال
تا چه در برابرین صیغه از راز او

در ارض

مجان دردم کس نیستی نیست و تقوی آید
بذل این آید تا جان کس نیستی نیست
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس

من از خوشی که بودم حال کس کس کس
نفر از دل خود سر و شش می دارم
نفر از دل خود سر و شش می دارم

در ارض

کشم که شش کز او درین منی خنده کفرم
ز نم کر لاف وین اطمینانی پر و دیم
اگر چه هر بطایسی استیاج و عارف با
ز سر طامات کبذره که کوش آرد و بقیغم
کشد انگار در ویشاغم اندر کار خنک
کر از این کار بر خیزم کجا ز کار خنک
من و کار با کاران معاد اقله مکودا
اگر خربت جینوشم و کز خستی می نم
و حال از عشق بر کرد و ز می لاف خنک
که صاحب از پس عمری بری میجا پاد ویم

من خیالات کمال

چنان مست عشقم که هوشی ندارم مده پندناصح که کوشی ندارم
میسای ساقی شراب صبوحم که در سر همان خرد و شبنه دارم
سحر با تو کویم حکایات مستی که امشب ازین با ده هوشی ندارم
دلم بر ز در و لب زنگه غما بریز آتش هست و جوشی ندارم
چه چنگ است قدم ز جو ز ما هم از زخمها و خروشی ندارم
رضفست آیم که بر لب نیاید و کز نه دل ز ز پوشی ندارم
مرا قیسی است چشمم از آن کوننی که نویف فروشی ندارم
غمم سار کار است و نده کوارا مگودر جهان از و نوشی ندارم

در ارض

در دل از غم که کس بی جا کس ندارم
زانت که از غم که کس بی جا کس ندارم
دل خرم و رخ دور امم که کس بی جا کس ندارم
بیا ای خدا نظر پالت ندارم

من از خوشی که بودم حال کس کس کس
نفر از دل خود سر و شش می دارم
نفر از دل خود سر و شش می دارم

چونم از آفتاب منی
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم
کعبه در دوزخ کلبه بی بیستم

نقش شکلی ای جان که در دلم انداخت
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس
نقش شکلی ای جان که در دلم انداخت
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس
نقش شکلی ای جان که در دلم انداخت
کس نام و کس کس کس کس کس کس کس

دل ایست
مقاله بنام و در نشان
باده دل و در عکس
باید ز روی تو در
باید ز روی تو در
باید ز روی تو در
باید ز روی تو در

غناکی من چون سبب خرمی هست
خفاکم اگر خاطر غناک نذر
خرفش تو در آینه دین ز بیم
خبر او تو در در قراداک نذر
شیراز که خاکش طرب افراست پذیرم
چون بهره بجز غصه ازین خاک نذر
صدای غم می گویم غصه ازین نیست
در دم همه آنت که تریاک نذر
تریاک غم چون زرخ فرخ یار است
تریاک کف که بنود باکت نذر
هر چند که ز پنا قد و چالاک حراسه
بیش که بهران دل چالاک نذر

من در منظومه

بزن پس بجای خرد بخاری بکشیم
بر جای طلیحان قح می بکشیم
چنین سو و زرق دریا بر پاس دل
از خط باغش خط بطلان بکشیم
کاشی بسوی مسجد و کاشی مسکده
رخسای پاد روی تو بر خشک و بکشیم
مستی کنیم و عاشق این زرق چند
چون بکشیم رخت کاره و بکشیم
پر معان برت ما کنایت است
کردن ز قول ناصح و پند بکشیم
عزاد ز خضر منت می کشیم
گری کشیم منت ساقی بکشیم
چشمیم کی ز گلشن و علس کل و مال
که خار در ره طلب از پای بکشیم

باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه
باز در سینه

دل ایست

دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست

دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست

بجز عشق تو که خود بد و زخم سبب
ز وصف روی تو اس غیرت نیست کنم
چو عشق رو تو شد سر نوشت من که هست
اگر سلوک نه بر حکم سر نوشت کنم
تو آتین رخ دمی آتین نهاد و زین
عجب نباشد اگر جلد از کشت کنم
چو کشت طاعت چل سال عشق با تو بود
وصال اگر چه در راه میل کشت کنم

من اشعار

عزبت باز خاک نشینان این دیم
باشد که بگذری و بروی تو بکشیم
سهلت ساشن ملامت برای دوست
از خویش بگذریم و ز عشق تو بگذریم
صدای خون روان شود ز چشم اشک
هر ساغری که پتو به صد خون ل خوریم
گر خاک ره شویم و مباحث بگذرند
حاشا که ذره ز نهوی تو بگذریم
عاشق را ز آتش و ز رخ کشتیم
ما خود کون ز عشق در آن آتش بگذریم
ما را ز دل سفر نمرسان بر او دوست
گر عشق او بد و است باقی تو بگذریم
خوشید ذره پرورد و ما ز عشق دوست
کونی وصال ذره خورشید پروریم

من رباعین طبعه

بخدمت منسی عمر ما که بستم
ولیک طرفی ازو کا خرم اگر بستم

دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست

دل ایست

دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست
دل ایست

این موی که ببارت و بنویسم
بزرگی مایه درین فصل کاتب عظیم
شیخ که عارف و تقوی من است
ربع از چهر می بر کن کون کرباب
برده بود است ز زار و کال تنم
میزد فاش کرا من در آن ولایت
می در بار باد با جلیب نم زید کلیم
کی شان خوشدل و زار و غمنازی
کنه ایستد زار آمد دل و حاجت
خسته زار کنی بود دست زار وصال
خبر و عهد صفا چشمه لعل در کرم

در ایض

نزد آنم که گزیده بود پندم
دویم بند قیام تو بندار بنم
بده بود چهره در بافتن او بزم
چایه بهر لب پیا کون کال خاتم

با تو کرد و زخ است در راه
بر کمر دم که بی تو کمر هم
هر کسی چیزی از خدا خواهد
من از وصیحت تو بنجو هم
تو بنجو و یاد ما منکر دی
نیک با و اجزای بد جسم
سر زلفی در از واری لیک
مشکل آفت بدست کوه هم
دیدم بر هم نمی نم شورد
گر تشنه چون عفت آگ هم
نور شرم و من از حجاب ستم
گر خنکد اینچنین در افرو هم
چو چون عمر میگذرم صفت
حاصل از پنج بار پنج هم
بخت بد با صفت و در نه وصال
یاری مانده خوش بود هم

من کالات طبعه

بدستی تو از جور خصم باز نکردم
وگر ز شرط بگردم بدوستی که نه مردم
اگر چه آهین عقیده ام بکون عفت
نکردم از تو بهر سر زشتی که آهین مردم
گرم ز مهر بگردم دوستان و رفیقا
مرا بدوست ز مهری که هست باز نکردم
عتاب صفت که گر طی کنی بساط وجودم
بساط عشق ترا هیچگونه در نوردم
اگر بغرض توان چاره کرده در وقت
بدر و جانم او کی بپی بر بند بگردم

من گویم که تو تبار بر رخ زود بینی
کولی از حسن و لطافت نبود ما ندیم
دل اندر زیدیم شده در بند آیه
تو خود ای صبح خیزانه که کوی پندم
من جان روز که در دم تو اندکم کوش
و بیجان کند گفته در شنیدم

در ایض

از تو زخ طبعه که کوی کوی دل بندم
در قبول از یک کیم که کوی کوی دل بندم
بوی کیم که کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بوی کیم که کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بوی کیم که کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بوی کیم که کوی کوی کوی کوی کوی کوی

ملم بروی و بنجام پات جان بر فغانم
خلاف که بنخواهد دل ز دست تو بمانم
نه که وصل از تو ممکن است من ثابتم
نه که جبر از تو توان که در من این کار خوام
بدردی که تو دارم گر کنم از دست در مان
و گر آن خود وصل است باید کرد در مان
مگر در امدم خواهی شدن ز خیر کسب می
که بازار از سر حادثه دست سودنی بر شام
تو در دل من ز بخت و در فغان مانم ز غما
که شوق وصل تو یف دارم و یوسف ز غما
اگر در صلم نشد روزی به خود دست خورم
و گر محروم از لطف حرم خوش تا معنیام
بر آنم تا با امان صبوری پاکتم خدی
بشرط آنکه بگذرد عشق و ستاز که پیمانم
بصیحت کوی را با من عجب کرا اتفاق افتد
گر آرزوی که منم میکند خورشید حرام
اگر جانان بنجاید کجا دل مهر بجاید
و گر جان میرود و شاید که برین وقت پیمانم
در سناستایک باران رنگ هم که بگذرد
تو خود اسگ درامانی و من موی زمانم
بدل ازیم آشوب رفیقان با لبه بقیتم
نه هستم که نخواهد گشت این آسوب پیمانم
چرا در پیش چشم خود نیارم ما و آن سناست
اوین بهتر کجا سروی که درین چشمه پیمانم
وصال از وصل و جانش ندرم من پازین سودی
که جانی بنجد اندر وصل و بسا بد بهجرانم

من اشعار عذبه

ملم بروی و بنجام پات جان بر فغانم
خلاف که بنخواهد دل ز دست تو بمانم
نه که وصل از تو ممکن است من ثابتم
نه که جبر از تو توان که در من این کار خوام
بدردی که تو دارم گر کنم از دست در مان
و گر آن خود وصل است باید کرد در مان
مگر در امدم خواهی شدن ز خیر کسب می
که بازار از سر حادثه دست سودنی بر شام
تو در دل من ز بخت و در فغان مانم ز غما
که شوق وصل تو یف دارم و یوسف ز غما
اگر در صلم نشد روزی به خود دست خورم
و گر محروم از لطف حرم خوش تا معنیام
بر آنم تا با امان صبوری پاکتم خدی
بشرط آنکه بگذرد عشق و ستاز که پیمانم
بصیحت کوی را با من عجب کرا اتفاق افتد
گر آرزوی که منم میکند خورشید حرام
اگر جانان بنجاید کجا دل مهر بجاید
و گر جان میرود و شاید که برین وقت پیمانم
در سناستایک باران رنگ هم که بگذرد
تو خود اسگ درامانی و من موی زمانم
بدل ازیم آشوب رفیقان با لبه بقیتم
نه هستم که نخواهد گشت این آسوب پیمانم
چرا در پیش چشم خود نیارم ما و آن سناست
اوین بهتر کجا سروی که درین چشمه پیمانم
وصال از وصل و جانش ندرم من پازین سودی
که جانی بنجد اندر وصل و بسا بد بهجرانم

در ایض

ملم بروی و بنجام پات جان بر فغانم
خلاف که بنخواهد دل ز دست تو بمانم
نه که وصل از تو ممکن است من ثابتم
نه که جبر از تو توان که در من این کار خوام
بدردی که تو دارم گر کنم از دست در مان
و گر آن خود وصل است باید کرد در مان
مگر در امدم خواهی شدن ز خیر کسب می
که بازار از سر حادثه دست سودنی بر شام
تو در دل من ز بخت و در فغان مانم ز غما
که شوق وصل تو یف دارم و یوسف ز غما
اگر در صلم نشد روزی به خود دست خورم
و گر محروم از لطف حرم خوش تا معنیام
بر آنم تا با امان صبوری پاکتم خدی
بشرط آنکه بگذرد عشق و ستاز که پیمانم
بصیحت کوی را با من عجب کرا اتفاق افتد
گر آرزوی که منم میکند خورشید حرام
اگر جانان بنجاید کجا دل مهر بجاید
و گر جان میرود و شاید که برین وقت پیمانم
در سناستایک باران رنگ هم که بگذرد
تو خود اسگ درامانی و من موی زمانم
بدل ازیم آشوب رفیقان با لبه بقیتم
نه هستم که نخواهد گشت این آسوب پیمانم
چرا در پیش چشم خود نیارم ما و آن سناست
اوین بهتر کجا سروی که درین چشمه پیمانم
وصال از وصل و جانش ندرم من پازین سودی
که جانی بنجد اندر وصل و بسا بد بهجرانم

من به موم از آنم بخت را نیست
درد بود در مجال نمود چنانچه
نفس بود در مجال نمود چنانچه
از دست بر وی تو از رویه زود بود
کاروان کو بلباست سحر آغاز کرد
ما در در سحر که کاروان کسینم
ساربان در سحر که کاروان کسینم
کاروان کسینم

همه که چه ابر که بر لب خویش خشک منم
تن عور و عار دارم ز جایی با دسا
همه که چه شوخ سوزم شب خویش بار دارم
چه خورم تا که در سر من خاکسار دارم

من مستیاج طبعه

بر سر جان با تو داری شوم
و صل جو با نام آرزوست بر می
از تو جانی جدائی تن و جانست
خلق زینت مکار و من زود است
آه دل من بجان من سر زینت
آه در اجاش آهین لغتانی
بود یقین و لم که آفت جانست
آتشی اندر دل منست که چشم
بیل سر شکم بستان من مانست
هر چه گنی با وصال روی تو با بد

من مکرمات طبعه

دانی آنست بود اما بکنید بزم
سوزد بختی روی چو دل بزم
بختی که عیب تو در میان آید
چه جای گم آنجا که نام خود بزم
دین

که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان
که در دور خاک من ای شادان

بنفول که در دور بود و من تو خاک
بختی تو عری بر خراب بودیم
آتش عشق نبوی حکم تو بزار
خود من که ازین باه است
چاکم که منغ و من در فزون
بمک عشق تو نام که هر چه بکنم
دعای زبانشان ز پیش آید
که زبانه ایم زودم چه آید بکنم

من به موم از آنم بخت را نیست
درد بود در مجال نمود چنانچه
نفس بود در مجال نمود چنانچه
از دست بر وی تو از رویه زود بود
کاروان کو بلباست سحر آغاز کرد
ما در در سحر که کاروان کسینم
ساربان در سحر که کاروان کسینم
کاروان کسینم

زین ما تو با ما و بسکرم همه شب
چنین که و صفت بیکم عجب بود
ز سر که شتم غم اکنون ز من پیرس کن
جهان خلق جهان خوش من در شرب نگاه
تو خوب در شت جهان بنگر ای حکیم کن
سر آب غم بود این حرف چینه تراست
از بختم از تو که در مقام جانی
کنون لعالم کم نامی او قشادم را
بجز وصال جانی میان ما تو نیست

من اسرار غنچه

من کیم تا تو شوی بدم و هم بایستم
من توفیق و توفیق فاق زشاه
پنج فریادم اگر قیسه بر سنگ پاست
تو همه کسینی از آن تا بدلم کردی با

درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این
درد و زاری که می برد از این

در این
بختی تو عری بر خراب بودیم
آتش عشق نبوی حکم تو بزار
خود من که ازین باه است
چاکم که منغ و من در فزون
بمک عشق تو نام که هر چه بکنم
دعای زبانشان ز پیش آید
که زبانه ایم زودم چه آید بکنم

کبریا چشمم چشمم از کسب
عزرا کا می خود قیمت شما و کسب
سج ازین آریان بوی و فانی
تعلیقین خوی بچوبان برودیم
استغبارش که نکند اولی آزادیم
بلا ازین آمد و مقام شد رام و کلام
چون کند که از خورشید خندانیم

سرمایم قناعت و روزی هم دعا
دل کی دید که سجده بدیسم و کی کنم
تبرک کام تو گفتم تا بر آید کام
چو عشرت بجمعی که لاش تقزین
بزرگه سخن خوشخوارم گشت و گشت
خیال بکند آرام باد لارامی
عنان دست هوا داده ایم و خیریم
یک احتمال نجاست و صدیقین کند
مدام بکند به نجاشین این زبان دارد
بر بند دیده حرمت که مرغ در بزرگ را
چو منت طاقت نشسته گل مجوز خدین
ترا بر آید آن به که فکر خوش کنی
و حال یکدیگر نجاشین ندانند کن

من لالی کنوز طبع

بکر قار نام از در جهان چشم
این عیب من که من آرام در دلم درم
از نور چشمم زین عیب است و رخ هر
طبعم را از نور چشمم مختصر است
سود از دره بیوش با و انقدر است
سرخ کرد از نیم زین با هم کج
سرخ زین با هم کج
سکون

کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود
کرم بر با باد و معالز بچیان بود

لا که که رضای نیست تا در زنگار
زایم که که ز سواد است و خود زبان
و حال من عجبی در حق این
عجیب که در سرمه و زینش ان چشم

کبریا چشمم چشمم از کسب
عزرا کا می خود قیمت شما و کسب
سج ازین آریان بوی و فانی
تعلیقین خوی بچوبان برودیم
استغبارش که نکند اولی آزادیم
بلا ازین آمد و مقام شد رام و کلام
چون کند که از خورشید خندانیم

شکر مصر که کرب یارم مغرب
و وصل ترین بود از قلی بچرم گشت
کو نه زده برم همبر کا دست و وصل
کیه خالی کنم و شیشه پر از می سازم
باید و نیک جهان ساخته بودم عجب
دو پر چانه می چو بر خواهد شد
دفعه بجه عوده بر بطبعه خود خا دارد
نامزد را که بجه شکوه سرا پا کنه است
نار سوزین قدم تیر دعای عیان
تا بود جام می و کوشه میخانه و وصل

من اشرفات طبع

خیر تا قدر دانش کرد با و کسبیم
لوح دل ساده نشد ز نیمه تحصیل علوم
جام بی سر سبز بود چون مارا
غم فرو شوم و اساس طرب ما و کسبیم
بهر آنت که تحصیل می ما و کسبیم
سر پر از مغز بود جام پر ز با و کسبیم

دل نیاب از اولت بر زبان تو
چون فصل از کلام زلف بر زبان تو
دو فن کار در قیمت بسیار چشم
این چه در وقت که انوشی خراب است
او را که بر لب کرده کافات پریم

دل ایست
کرب و وصل تو ای محرم من
درد تو ای محرم من شب حساب کجاست
خبر تو ای محرم من که کبر کردی
بهرین چشمه بجز خون کباب

چشم خود چو کین کین کند چشم تو باز
که از زلفش عشق تو می بلبل چشم
خانه را که در شمع زانده می تو چشم
بهرم با و اگر آن خانه سیلاب چشم
دیدم را که نور زین زین پای تو چشم
گور با و اگر آن چشمه زین زین پای تو چشم
حسن اولت بر زبان تو چشم
دل نیاب از اولت بر زبان تو چشم
چون فصل از کلام زلف بر زبان تو چشم
دو فن کار در قیمت بسیار چشم

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه
و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

در ایضاً

پس انقوم که از تنگ دور نمی پاکند
مردمانی همه چون جام می ز صافدی
معت دریا کند لوث ریماک ز دل
گر نه سپنم رخ دوتست نه نفس رخ است
بمد جالین او دست عجب مست زنا
طورا اگر قابل طین است چرا موسی است
بیدی می پس ز بیم و حریفی چون فلک
باک و صلح خورشید قنار ایریم

من کلمات عذبه

ازین کج ز که از عبا رخ خوری می
فرام هر چه بر خیزد و بر سید او فراید
نخستم اعتبار افروخته تا محکم کند قیدم
بود که با بر پشت سر بود که با حکم آساک
مرا رسدانی از خویش جرمش چون کینم

در ایضاً

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

بزار صبح و میدار شبان بره من
بزار جام شکر بماند ام داوند
مرا پیا لیکان زنده رود
حریف بچند حریفان عشق او نشدم
مرا که طرز خرابان پنداشد
ز خدایب شنیدم که در چمن میکش

من رباعین خاطره

تا دم گشته که قمار گرفتار و دم
تا دلی و دستم از طلب خوبان فرست
دل و خاطر پر و خوبان همه پیر و فنا
دل ریمد ز من و زین دل و دل میگویم
رقب و باز آمد و حیدره زنده و بنا
گاه از بند لیم زار و که از حشده ولی
ایدل آسوده که طعم زنی از خوری

در ایضاً

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

و کله در خود ایندولت پستاری نمی آید
و حال که گشتیم بیجان در دل کوه

بویم از روی آید و باش
ز جان بی شکر آن بی نوم
کر باشد لفظ آن بی نوم
ز جان بی شکر آن بی نوم

او کسائی که باران گل برین سپهر
کشته را اگر ساقش منت کفطره نیست
و دیت بهی و دل وقف مرز حتم
جلوه کن تا که صرف پاک سینه با صحر
تا کتم زنگ ریاه و زرق پاک زول حال
فرصت باد که کشت دل با من کرده ام
همه تنم که که به بر بوق خرمن کرده ام
این نگاه لها که با من کرده من کرده ام
رشته که بهر زخم دل بسوزن کرده ام
در خرابات معان جانی معین کرده ام

من انوار کمال

دوای درد خود جزو آرومی ساقی نمی
چو خرمی شمشاد است ای دل خوشی کن
نوحوری با ملک با این حال و حرفه ساقی
چو در کارم کرده نظر ساقی معاد اول
ز آب ساغر افزوده شمش ساقی چه ساقی
سرا با این و غل کاران بجهت نه ز جویان
وصال آن بر که دست از امر مخلوی بود

من ابیات العالی

ایر از خود که باز آتی و ازت میم
استا از خود و چکانه که ازت میم
جان خود خاتم بل شمشاد و ازت میم
دل خود میم خرم زلف و ازت میم
عشق که در بر بود ز یاد ازت میم
نوحوری که با من سوز که ازت میم
مطرب بود عشق که ازت میم
کامی بود سوز که ازت میم
ز ساقی ساقی که ازت میم
از ساقی ساقی که ازت میم
فان از ساقی ساقی که ازت میم
لی بی بیست که ازت میم

بویم از روی آید و باش
ز جان بی شکر آن بی نوم
کر باشد لفظ آن بی نوم
ز جان بی شکر آن بی نوم

من درر ابیات

بعد ازین خاطر مجموع پریشان کنم
غره غماز هوش در حرم دل زدم
زلف بزند و سب و کینه دل بسایم
الفت عشق در شکار و عالم بریم
عشق جانگناه معنی طرف درون است
در بی بری که بود مایه حرمان نسیم
بمه کفایتیم و ازین چشم نظر بازو معال

من اسرار خاطر

که ام استین بلا می ل درین بوم
کلی با این طراوت نیست در باغ
باشان میان ز غریب پنهان
برون آید که از لعلش حدیثی
بجز آن خال بر آسوخ که دیده است
که دل میدزد و وجودش معلوم
تجی با این شکستی نیست در روم
باشان دنان سر نسبت کتوم
ز بس سگی نکرد و هیچ معلوم
ز شکتاب بر سیاب مرقوم

در ابیات

من از خال تو با تو
بویم از روی آید و باش
ز جان بی شکر آن بی نوم
کر باشد لفظ آن بی نوم

بویم از روی آید و باش
ز جان بی شکر آن بی نوم
کر باشد لفظ آن بی نوم
ز جان بی شکر آن بی نوم

عاقبت ز من بودت با شمع ما
عاش از اول کار خود شاری دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم

دل ایست

چگونه عشق بوسه ز اسکوه و خوشش
ز خانه عود و ز سوز دل تشنه و صلا
مگر بر از محبت کی است غمازم
که بوی خوش ز جان می رود شیرازم

من کلماته المین

و فغان کفر خان زنا چاس
چنان چنان شد کزوی بدیم
ز شرم حسن و از جرم محبت
همین نه جوش با ترو امنا
نه کم گشتم چنان کار و برام
مهرس را بل این گشتی که ورده
وصال آن فی صتم که چنان سازم
ولی ز پنا تراستاین برده و با
منشای کا و آشام
ز ما فاضل که تشنه شوخ و سا
که ز در راه نیران پارام
صله می کاروان بانک درام
بدل تویش طوفان ناخدا
بر آن لب زار میالم جدا

من ملمات طبعه

اشبهه سنا ز آن لب نوشین دارم
چون جم اراکم از زار جهان عشق
ای صبا اندکی ایست که زان سر
گر کسی گوش کند صد شبرین دارم
زانکه از ساعوی عالم جان من دارم
که دی بسته بان طره مشکین دارم

دل ایست

چو زردی تو که بوی شیرازم
بوی کسی که می خاشخ از تو شستم
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم
من با دردم این صفت از زارم
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم

که در عشق تو ز غمهای جهان از آدم
بوی یاد تو خال در گن از ز یاد
بوی لب لعل تو بی سوغی در بوسه
بوی زلف تو بی از طرب دل آدم

تا که ای بی خیم از که چه خبر
عالم سیر سیاهان نفس جاویدم
است عمری که درین شکر حال توام
و که افکار اراک را بغیرا برسی
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم
کرم بودم من و سودای تو بودم دارم

دل ایست

عاقبت ز من بودت با شمع ما
عاش از اول کار خود شاری دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم
کافور غنم توام ای کی بی کین دارم

شرای من که زو ام تو ماند هم محروم
حدیستش و آبت عشق با هر سینه
بنان شهر بی مهر پرورند ولی
اگر که طالب یاری ز خوشین کبیل
وصال اگر بنور زو و کرر ما سازد
چنین که دل بخش و خارا نشان بستم
پار با و ز کین که توبه بشکستم
بکار و دم که غمت کرده است با بستم
که من ز خود چو پر دم بدوست بستم
بمان ایسیر محبت که بوده ام هستم

دل ایست

ای بخش آن کا در کنار خوش یاری دارم
مهرش بودم محض حدش بودم نیرام
بیسله بودم بکلزار جانش تو مدح
از می وصل غنچه ساغرم که می جفا
ایمن از شبهای تار بجز در خنجر خرقا
اشد عمری و دستم فارغ ز بهلای محج
فارغ از اندیشه غیبه در بر تو صلا
تا بهمن با لب خود سازم عشق شمن بغیر
و دستم یاری و ز عالم کناری دارم
در برش قدری و شپس اعتباری دارم
نه غم کلچین و ز اسپ حازی دارم
باده خالی ز اسپ حمازی دارم
دست در ز خنجر زلف تا باری دارم
شادمان که ز نبر وصل او نثاری دارم
نه بدشمن کار و نه از دستبازی دارم
آه چنانی و چشم اسبکبازی دارم

دل ایست

بلدم دم زیندای تو بودم که دارم
بلدم دم زیندای تو بودم که دارم
بلدم دم زیندای تو بودم که دارم
بلدم دم زیندای تو بودم که دارم
بلدم دم زیندای تو بودم که دارم
بلدم دم زیندای تو بودم که دارم

عاش توام بود غنم بیکار
بوی توام بوی در اول غمی بودن کم
بوی توام بوی در اول غمی بودن کم
بوی توام بوی در اول غمی بودن کم
بوی توام بوی در اول غمی بودن کم
بوی توام بوی در اول غمی بودن کم

باز آنکه در زلف تو در چنگ دلم
بماند ایصال از ناله بی چون
دل ایست

آن هم میارم که خبا هم از تو بر کرم
غمت شادی بودی شادی خزان بیست
زین محروم از غصه صالین امید می
چرا باد و در جام و کوش و در آن مدرم
حرامم با چه نوصیل تو از این پس نظر بازی
کرم آرا و خواهی بندگش از پرو بلم
چند میریصال ز حال من با پیوفا بازی
بری جز خار حرامان کی ز نخل بی می و درام

من اخبار ارجان

دوش از غم فراق دلی تنگ داشتم
از استیاق روی تو در باغ ماسخر
در آرزوی لعل تو چون لاله خون ل
کردل جنگ آمدت از ناله های من
جرم تو سنگدل نبود دل شکستم
باز در زخم چه علامت که همچو تو

دل ایست

زاقان اصل بل غم بریم کردم
غذایی غیبشایی هر از اسحر کردم
نو با بر کس که خدای دوستانه مان
من آن وقت که غم تو از غم من
بصورت زلفان بر کز کینه می در و در
بویم صبر آری که آرم بر پیش
بکر ز بار از کوی او غم سنگردم
دل من

هر روز از حال فتنه با و خنده
ار که درین غمت همچو شاخ بیخیم
کمر ز خود کز زخم کز کینه تو در غم چون
دگر ز بر چه کز کینه تو در غم چون
نزد آنکه کز کینه تو در غم چون
که با هم با دو کله کون بودی غم چون
با دو حال که کز کینه تو در غم چون
که من بجزت دانی ز نشانی بریم
مادر ایله ازین شب غم تو غم چون
زمن که سجد و سجاده داد و دو غم چون
نزد که در غمت من قول شمعان نویزان
که من باین تو غمت در و ستان شکستیم
ز وصل و مجروح حال نخل غم کنجای
و غمت و وصل غم غم فراق کز کینه

دل من رفت و باز آرد این چون کز کینه
بزم وصل دیدم از تو آن بی القاینها
کنون جور و جفای خوش میدار و در غم
شب وصلم گشته تبدیل بود از فراق تو
درین کلان وصال آن بیلگم کز حسرت و آ

من حیالات طبعه

آتش بجان ز فرقت آتشخ جوشم
کو خود باش طرب و ساقی که من غمش
چون میث چاره ز غم از جور آسمان
میجو هستم که دل نپارم کس و لی
پاکم زین فرودشی و عالی ز کز در
ز آن دم که خردم می آلوده شد و صلا

من افکار قلبه

پس بجرم و فاد و به وصل نویدم
اگر گناه فرو نشت در کز ما میدم

دل ایست

باز آنکه در زلف تو در چنگ دلم
بماند ایصال از ناله بی چون
دل ایست

زاقان اصل بل غم بریم کردم
غذایی غیبشایی هر از اسحر کردم
نو با بر کس که خدای دوستانه مان
من آن وقت که غم تو از غم من
بصورت زلفان بر کز کینه می در و در
بویم صبر آری که آرم بر پیش
بکر ز بار از کوی او غم سنگردم
دل من

ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در
ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در

چند بوس بختم در پی وصل وصال
آه که جانم نبوشت در بوس مکر خام

من کلمات مذهب

بستی بسته دستی جام دارم
علاج فتنه آیام دارم
تو را در دل نام دارم
چه غم از کوش آیام دارم
بمن از پنم رسوایی نشد یار
چهار این دل نام دارم
مرا از باوه تا خیانتی نیست
چه باک از خرخ میا نام دارم
نارم هم برقی و غصه دارم
بسی شکر از کسج دارم دارم
شکستی با لم و جرم همین است
که جادو کوشه آن نام دارم
نه شاعرست و یار یار است
بل بر آرزوی نام دارم
اگر از جهان دانم عجب نیست
که خوش آینه چون جام دارم
وصال از بوسه کی بچندم کام
گر آن لب حشرت و شام دارم

من نجات کمال

پنار تو جانی بخود کان دارم
دیگر بستی و کسب کسب نیست بجان دارم
ولی رعش تو فارغ زاین دانم دارم
غم تو دارم و آسایش از جهان دارم

باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام
باز بستی که نود و جان لب توام

ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در
ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در

بکار و است که بشناسی بجز
تو باوه نوشی و من بنو خون دل نوشم

من منظومات کمال

مکن برین پیش ناصح سر شمارم
که پر و ن ره ساز و ستا اعتبارم
فکنا با بوسه شستن کار دارم
مکن ساقی که چند بوشب با
برین محمد که که خاکم برود با
ز خاک مصلحت سر بر بندارم
نیم شب است که قرآک اما
بهنیم لب که تیرت را شکارم
کرفتی جام می از دست غیا
چو میا از چه خون دل بنارم
اگر در مان کنی لب رو نمودم
و کر مر هم نهی لب و اندام
بمن بیکه و کروی سار کارم
فغان از طالع ما سار کارم
اعل زو خنده و کلسا که و
چو می که زنده و ز کوی با
وصال از دور و جران میند جان
بوصل او جان امید وارم

من نوا در آستان

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بوی که خوال بریده رام کنم
دو دوام در ره دل آن و در کسب
رحمت دل شعله از کلام کنم

ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در
ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در

ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در
ببین خیال که که کند فراق زنا
که در خرد و دل نام توام بود
بسیار کس که در این دین بوشک در
دل و خسته که در این دین بوشک در

بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم

اسباب گریه نبر از شاخ سبارم
کرسنان میرنی از طعنه حکم تو طبعم
من ز تو یکی دو دوری نکتم شکرو شکایت
گر بر آئی که کم کم بریت فاش بر اینم
بر پس باسته کلاهی که نیاری بر تابت
تو قیاس دل با راجل خویش مفرما
بار عشق تو سبک بر دل فرسوده کرده
فانت تست چمن شسته در ایام شسته
گرچه پریم جو وصال از سر زلف کفایت

من مکرمات طبعه

مرا آن بک با این صبر با ولد از نیتیم
از آن مرگان که هر دم بر سر جمی جزو بد
ملک پرجم و حدت جرم و خاصان ملک
مرا از عشق ترسانی که هم جان درو باشد
که هر ساعت شاعر ابدامانی در آویزم
عجده ای که من خون دل از مرگان جزو بد
شغنی ابدام امید بر عصیان بر نگیزم
درین شش من اول بپزشتیم که بر خیزم

بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم

دل ایمن
کله ریم من اول مع زینا بریم
دوره آن خوب باست بر این زمین

من آنم که بنیدم نظر از صورت تو
و آنکی باز بود و دید صورت تو
بر من آنست که بعد تو جان آن آرم
که نوازی از وفا یکجایی از کسینم
بگذافت زدی تو کشتم بر لب
اگر اندیشه بود صحت خوراییم
تو با عشق که ز دوست کسی نگرید
خود را غایت کی تا بوشن که نگرید
خردی بود در سر جوشن که نگرید
مکملی که در قاربت نشینم
کاش از خند ز دل سوخته بر این زمین
اگر کینم که از عشق تو طبعم تو
هم تو درین تو یکبار در با و اینم
ز بار غم

از دوا گشتی از اسرار ما نمانیم
بزرگ من بود العیبی که نمانیم
که در آغیز دل کس از روی تو نام
میل از عشق که با آب نمانیم
مکملی از روی تو چون آن من از روی تو نام
بسیخ خاکی بزاد اینم
فاصله من از کجی که نمانیم
عشق که در نظر ایامی که نمانیم
برای تو چه بود از روی تو نام
بر دم از نالانت که نمانیم
باز چون بنگریم شوق که نمانیم

ز بار غم عشق افسوس می رستم
حسن تو باقی و جاوید بود عشق وصال
تو لبر بار ملامت چه نمی چندینم
نه تو کلزاری و من میل فرودونم

من کلماته المین

پریم و چون جوانیم هست غمی که در اینم
گر نه بلیق سر کتم عمر عزیز خوشی با
رؤی تو هست چون جهان عشق شتاب
طره لصد دل نشاند آمد و آستین صفت
باوه خزون خورم مگر کم شود نمودم
بهم رخ دوست مهر و حرمت دوست قیام
چاره آستیم کرد اینند آب و دیده گان
خواجده خویش خواندست از پی افشار خود
گرچه زبون بود وصال از پی و صفت
بیک بلیق بگذرد پریم و جو اینم
چپست در کورین جهان حاصل زندگام
داد و خدای در جهان دولت جاودام
آه که دل بندد به نوبت جان قیاشتم
عشق سبک میکند اینهم سر کراییم
چند صلح میدی زین همه دوستگام
کی تو ز آب یک سو آتش دل نشانیم
زین نشود مگر که تو بنده خویش خویشم
هم شده و صفت حسن و باعث لبی زینم

من لالی طبعه

بر شنی زار کشد عشق تو بر روی تو نام
باز با و سحری جانده بر روی تو نام

دوصال از دم هم است زاده دل کین
جایی دیگر بود غم کوی تو نام
دل ایمن

بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم
بوی درمی دارم که باغی درم

در شب از قدسی شبان بود
در فضا شد فراموشش نشین
بیت گوید که آن کوی و بزین
وصال این نغمه سنجی از کار آید
که نامی شد از دروغان کلشن

در ایضا

که هم در جان طلی از هم جان بر خیزم
بیک جهان خست بود که در جهان بر خیزم
هر که نیست ز یاد به یاد است با خیزم
نیچنان با تو چشم که چنان بر خیزم

چون تو ای ایسان ز زبان بر خیزم
گفتم ای آرزو چون در بران نشین
گفتم من خیزم از پیش کان بر خیزم
حاکم را هم دل را با رعایت بود
تا ز بار خیزی دست قاتان بر خیزم
هم کورم و در وصل کو کورم و خیزم
صبح خوشتر که از آن خوب کورم
منه خیزم جان جان تو در وصل
بدر دست کو کورم آن بر خیزم

ز صلح چاره ندانم که بسلیح صبوری
بچون فراق مرینی صلاح نیست ببرد
بناغ اگر بخوره برون بناغ نشینم
که هم صبار سازد وصال گنفت و درم

من اسفار عذبه

ما درون از نیک و بد پر خستم
تا حکم در عاشقی افرا خستم
سلطه را پیش ما مدتی نماند
تا بگویش با کدانی ما خستم
در قمار عشق اول دین و دل
جله را در داد اول ما خستم
این سپاسد در ره عشق آن بس
ما درین ره سر ز ما خستم
اکنه تا گوشه چشمت با
خویش را از چشم علی اند خستم
چو کد سائبان مانده طریح و بند
ما فرس چا درین من خستم
وصل در پی و هستان بجز من
کیمیا دیدیم اگر کد خستم

من مکنات طبعه

تا بگویش با کدانی ما خستم
تا حکم عالم را از چشم اند خستم
با خیال عقل و دین و دل نماند
مانده را از غیر او پر خستم
در درون با عشق کجده نماند
کوب و سادوی که باغم ما خستم

در ایضا

کاد ز جام که در از جمال تو خیزم
فرسلمان آفتاب بر خیزم
پادانا

در شب از قدسی شبان بود
در فضا شد فراموشش نشین
بیت گوید که آن کوی و بزین
وصال این نغمه سنجی از کار آید
که نامی شد از دروغان کلشن

در ایضا

کس آه و فغان کل سخن ازین
ز آنکه شد ز تیغ خود و خندان ازین
بویاری شد که خیم من از آنکه شود
فکند کس آن سرو خزان ازین
در شب که از بی سروالی او نشین
بوی سبک کس آن کل سخن ازین

پرز ما بجه خواست بود که رفتم
توبه ز رسان بود خواه نه از ما
توبه کم از شیده نیست در کس
تا غم عشقت بجان سوخته بود
چندو اگر شکوه رود ز جدا
ده که طانی گذر زمانه بگری
هر که تن جان نغمه تهر نماند
شیخ با شید گفت توبه میکنم
زنگه همه سرخوش از شراب لیم
توبه من و زنی میکنم که میستم
از همه عهدهای روزگار بریستم
دعوی سپود میکنم که بیستم
کرچه دمی با تو پیشتر نشینم
مدعیش خواند ما که بر سر دستم

من انفاس طبعه

مرا از مهر و تنی که بگردن
پاین حال و این عارض که در ای
بسوزن رسته کردم ندانم
دل زد و دل در سپارم با عیان
محو از من نشان اینجا که بار است
خیالش در دل صد جا کم آید
کنایه که بود در گردن من
سپندی تیره و در آتش شکن
که چاک دل بدوزم با کد و آتش
سرای دوست گذارم بدین
که وصل و دستان رقت و سخن
بدر من کآفتاب از زاره روز

در ایضا

دل چون ششم از آنکه خندان
میل زین دل چون شکر بجان کلشن
میل زین باغ لاش هر چه خیزم
کی تو فکند نایکی و دلمان ازین
از فانی که خردم هم فرس ازین وصال
بفکند ز باغی که سینه را خندان ازین

نی تو خیم ز روی تو چون تو خیم
رومندان ز تو با من جان ازین
ببخت ز لب ز تو با من جان ازین
لیک آنم بود آن طره بر این دین
که آوری تو خادما که بیک بر خیزم
چو فوغ کنی ای تو خدما دران ازین

کلیه کوششها را در این راه تمام کن
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند

مادر تجرت شد روزگار
چو در صحبت ایران کوچی است
چرا با کج سخنانی سازم
بمد در کارانی مهربانند
چو مخلص گشتار از وی گریزند
و با ناسان کانه چو کشانند
تو ای ز وصلشان محرم شدی
سواران بر سمنده خود پستی
بیکرا که درین میدان پایده است
ولا خون بنا کامی بنا چار
بهبیاری سازدی کمی کباری

من اشعار غزلیه

کل حب چاکه لاله دل پر ز داغ من
خبر کنج بکسی که کسی بدو نرسد
ای باغ پامتاشی باغ من
از هر کجا که قدمه در فغان سراغ من

دل ایمن

ادبیت

دردم اگر خیال تو باشد
بوی تو بر من تو شادم
از خاک کینه ز بس و دل پر زدن
دردم اگر خیال تو باشد
بوی تو بر من تو شادم
از خاک کینه ز بس و دل پر زدن

کلماتت بر منم از کین و فتنه
فکارت بر منم مثل از کین و فتنه
بر دل بستیدن مولد که سر بر سر
عشق خورای حریفی که کردار او
مصلحت از زهر نماند که بر سر
کام خویش بد ازین صبح
کن شکریم کرد آت بر غنیت
خیزم بر او اگر با او این را ندون
خیزم بر او اگر با او این را ندون

ای دوست پامبا و فاکن
نیکبیره بی وفا سانشی
یک رسته ز زلف خویش بجا
ماراز تو باید التفاتی
چارهی چشم خویش بسگر
بس خون منت خناسان و
دیوانه عشق به نکر دو
ما سگ خوریم و تو بریزن

من بیایع طبیعه

مردار دلا در دره انصاف قدم کن
دینا صنم تست چو آرز چه پرستیش
بامیت عدم نام برین منظر هستی
بر خنجر که اسباب جهان در قلم آید
سرد در قدم خنجر و در ویش طلب پیش
رین کم زمان کنه زنی بگذر کم کن
آرز تو زو این صنم آذر بصنم زن
از سر قدی ساز و برین بام علم زن
بنویس و آن پس بر جمله قلم زن
ورس طلبد بر سر در ویش قدم زن

کوششها را در این راه تمام کن
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند

سایه اخلاص خردم زن
کو خیرین رو زمین بر درم زن
صوفی نشدی خورده نیلی ز چو کوی
فروغی این بگل گشت بودم زن
بلی جان خدا چو زار سار خدا کوی
بلی جان جهان بی تو دم زنگت بجز زن

غزل و دعای اربعی که در کوزه
بای شود نگاه بود بای درم زن

دل ایمن

کلیه کوششها را در این راه تمام کن
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند
و در این راه هیچ چیز را نماند

عالم از سواد حاصل کس مبادی
ان یادوستان طبع کن ز نفس آن
بوی یادوستان چو بوی این یادوستان
بوی یادوستان چو بوی این یادوستان
عالم از سواد حاصل کس مبادی
ان یادوستان طبع کن ز نفس آن
بوی یادوستان چو بوی این یادوستان
بوی یادوستان چو بوی این یادوستان

دلم زنی بوسه بباران من بکنم
عین فرخ از بابت بجای می رود
دوباره کلانک بجای می رود
باز کلانک بجای می رود
دو چشمش از کین بود بر سر کین
دو چشمش از کین بود بر سر کین
دو چشمش از کین بود بر سر کین
دو چشمش از کین بود بر سر کین

شوی دوست سوهدم اغیار شو
میراید دست میرشته پداو میر
رخه از آه دم در دل خولا و کین

من انوار قلبه

مگر سرو سامان چه و ما کم شد
اغیار تو محروم و یاران ز تو محروم
با خلقت چو ماهی و آن ماه سخن کو
چا صلی العین دروغ آنچه شنیدیم
بشوز من اسرار محبت نه را عیا
آغا غنیم دیدی را انجام چه بر
در سندی تو و عشاق بجزرت
این سیمه بند همه زرق پرستان
زان ماه که از خاک کربان شد
بنیان که بود شوره وصال از عم

من اسرار خاطر

از زبان کس نه زلف از او رخ
بکسی مطبوع بود بر زلف او رخ
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو

این تم که صد رنگ از تو رنگی
کعبه چو زلف زلف تو زلف تو
رقم تو عاشقان کون کارگاه
گفته خوی کین من نیکو بزمندان

از طبع و جگر اندیشه آگاه
بمقدار بر خج کیم طبع با بخت
دل آینه

بکسی مطبوع بود بر زلف او رخ
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو
تو زلف زلف تو زلف تو زلف تو

کرب بلای جان از کین است
تا او با صبح مشغول است
غیر کس که میباید
عالمی بود خواب دل خواهد شد
زلف زلف تو زلف تو زلف تو
زلف زلف تو زلف تو زلف تو
زلف زلف تو زلف تو زلف تو
زلف زلف تو زلف تو زلف تو

این عرفات کجا را از خوابت کجا
گشت کلش بغایت طلبان از زلف
کفر و ایمان بر اهل نظر کیسان
یکدم آینه ک وصال نه و خلقی هم
عاصه نومی که چنین لال بود محروم
بغ عشاق تو کاهیت دل خروشان
عاشقان عالم توحید بود عاشقان
کفتای وصال تو بود پرده مشان

من خیالات کمال

دل خویان بزل و لبرش من
دفا آموزد و خود می نداند
بجوبان رحم فرما بدعیاق
ساختن شبان در محراب
بچوئی با تازره نمونست
سر تیغ عالم دار و آن ما
وصال از چو شوی صیدی گنگ
بجوم عقباران بر درش من
دل بجهر المث ز پرورش من
زبانش و مکره دل و مکرش من
خوش آمدنای ایشان باورش
نوشده ولی در ساغش من
بمه شبان عالم لشکرش
بمه صید سخنان در چهرش من

من اشراق قلبه

حسن کرامت با زوی نخل خواهد شد
عشق اگر هست خون ما جمل خواهد شد

از کس با علم است تو بکنی
دو روی و زلف کجا با او
از کس با علم است تو بکنی
دو روی و زلف کجا با او
از کس با علم است تو بکنی
دو روی و زلف کجا با او
از کس با علم است تو بکنی
دو روی و زلف کجا با او

عین آینه کلام است در کجی از برون
دردی از وی جام طرب کسین
کین ماه و اوج با آفتاب برون
در خواب دیده ام در آن حال کسین
نغمه عین بدم در این کسین
دردی از وی جام طرب کسین
کین ماه و اوج با آفتاب برون
در خواب دیده ام در آن حال کسین
نغمه عین بدم در این کسین

از روی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این

چو عاقبتی ای سرسبزین
مرا جان نگر و با تو سلطان
سرت کردم که در دست دریا
بچین دلش آرام دل من
ز من چو است کاشدن زلف
مرا در سینه غلو تهاست با تو
چو خود از قیسه سرین می نگار
بعیب سو فانی خلق کو بسند
گر این عیب است بر خود چون
تغزج کردی تا اول کشاید
شدم با دوستان سده و سده
نجم تو عجلت و زنجار تو جهان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام
مجان نشناخه رخسار تو سپید

من تو را از سر و پا
من تو را از سر و پا
من تو را از سر و پا
من تو را از سر و پا

دردی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این
دردی تو چو بوی تو بنم در این

دلایب

از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است

خطاب با ریشترن راست و شسته
رموز عاشقی از نچو از آن پرس
وصال را عاقبت خواهی بر پهن
من خیال آن مرغوب
با جانت دوستان رو کن
تا کی شکنی و باز بنده
بکانه حریف عاشقی منت
ز آن لب بجهت کشتیست
کاهی دشنام و که بستم
چون دعوی ما بقیت شد راست
ما خود بدرت چو طلع سپیم
ای ای که بگریه در و پانی
مکن بنور نامی از دوست
از دوست وصال چه برود

دو سال از آن که لب بندم
دو سال از آن که لب بندم
دو سال از آن که لب بندم
دو سال از آن که لب بندم

دلایب

از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است
از روی دوستی که در است

نماینده خدای که خادرم که کسب کنم
و غا از در این مظلوم آرزو یارم
نیستم ز خلیل مشوان در این راه
و فاعل را به دل از این راه
ز کوی و جاده اشاد و بار بارم
ز نظر بیای خود با غمت چه بگویم
جان یک نفسی تنگ دل بصورت شکلیست
کس و کار چه از بسجده با آرزو

تا که چو دستیم و خط بر منب تا هم
و اغظ این نصیحت را هم بروی هم کن
پدی با جویت عاشقی ز نیا کارست
کر تو عافیت جونی فکر کار و دیگر کن
با وصال اگر کونی و عطف و معرفت کم گو
با سماع مستان آری ایدت دیگر کن

من اشقان

دگر خردمندان سودم کند چندان
مجنون تو آرد است ازین خردمندان
سودی سرفزا و اندوه دل مجنون
خند کیکه بسجی هست ما را از تو صد خندان
با و ز دست باید روز اول بیل برین
کو خون چه قدر خور و دستا که کج خندان
جای ربه بفرود هم بیاید بود و تو
کستار چه جلگه شتم مدوست بود زندان
تا ما در دوران زادماند تو خورزی
مهر پران برداشت عشق تو خورزدان
کارم چه وصال اماند با بستگی بی پا
با دل گنم از این باره گویم ازینستان

من کلماته المرغوب

دل زمین برود آن کار استند خو
کلن بر رخ طوبی به قدر شمس بر بو
از کل و سر و همه آرد ساحت
کلفنداری سر و قدی هم سر و
ساعتی در محض رندان نشسته
تا کند لوح دل از غم شسته شو

ما که چو دستیم و خط بر منب تا هم
پدی با جویت عاشقی ز نیا کارست
با وصال اگر کونی و عطف و معرفت کم گو
با سماع مستان آری ایدت دیگر کن
دگر خردمندان سودم کند چندان
سودی سرفزا و اندوه دل مجنون
با و ز دست باید روز اول بیل برین
جای ربه بفرود هم بیاید بود و تو
تا ما در دوران زادماند تو خورزی
کارم چه وصال اماند با بستگی بی پا
ز روی شمع من یک بند خدای تو
کز دست من رشت غم کجایی تو
ز آنکه آه من شسته از غم هر چه
برین آمد و وقت دور که ایست تو
دل که آه و آه و درد و چشم بران
با دستم سوختم و مرد او خدای تو
شمع و تره گان و کند حاجت
که عالمی بود صید کج کلای تو
نظر ما برین که شاه خوبانست
شکست در لطف کاه کلای تو
کجا از لطف و حال تو عقل و دین کن
شاه از بدین که از ساسانی است
و حال در صف زندان تنگ جوی تو
که آه کند ز آهوس بافتای تو

دل ایضاً

نماینده خدای که خادرم که کسب کنم
و غا از در این مظلوم آرزو یارم
نیستم ز خلیل مشوان در این راه
و فاعل را به دل از این راه
ز کوی و جاده اشاد و بار بارم
ز نظر بیای خود با غمت چه بگویم
جان یک نفسی تنگ دل بصورت شکلیست
کس و کار چه از بسجده با آرزو

بیکستان غزنی در بدج شاه سرای
کرا آب بیکه و شویند رو سیاهی تو

من خیالات طبعه

ایجا بر سر کرده چون آب حیاتی تو
چون آب حیاتی تو کا در ظلماتی تو
شیرین روزه شیرین کار شیرین کوی
الحق ز همه خوبان شیرین حرکاتی تو
فرخ رخ و فرخ حال فرخ دم و فرخ نام
ار خلیل کور و یان فرخند و صفای
ز آن قد چو خرام آری یکسایج بر پرده
ز آن لب چو سخن کوی یک تنگ بنای تو
از بخت تویدی تو بر عیش آمدی تو
بر و مسل کلیدی تو از بجز سخای تو
تا چند صفت کویم سر تا قدی رسا
بی کم نکتم و دیگر خود منظر ذاتی تو
از در که شاه آئی در کلبه سیکستان
از شاه و بهجوران چون کج رنگاتی تو
چون نام تو فرخ با و سال کاکه و چاش
کوشاه و سیکستان را لطف بر اتی تو
جاد داشت که چندینت بسود و وصال آرد
الحق که پان خوبی باب صلواتی تو
ای مطرب بزم یار این شهر تراد جوی
در پرده فرخ روز در خورد صفاتی

من اشعار عذبه

قدتا ز عاشقان ل برود یار فشار یارم
لبت بر شکان جانده با کشار یارم

وصال یار و به مقصودت در آن به
تو غا از جامم جو خدای رطل آری یارم
دل ایضاً
چشم ز رنگ مدعی این که خدای او
کلمات تا که از کس اشاد کوی او

آن خود در که در ادب می آید در جان
تا بهیچ غمنا و چه از کوی او
آهات دل زدنک خودت سیاه است
سایه کجاست تا کجاست و شوی او
در ادب یافت که کجاست و شوی او
از این غم از غم کجاست و شوی او
صوفی که در غم کجاست و شوی او
عاشق است از کجاست و شوی او
کوی می شود غم کجاست و شوی او
فیس و حال کجاست و شوی او

دل ایضاً

وصال در صف زندان تنگ جوی تو
که آه کند ز آهوس بافتای تو
بیکستان

کلیت قد از بنیاد اصل بر اینجاست
چون بنیاد بیان در دل نام قزاقی
بسیک بود بهر دل شمشیر قزاقی
باید شمشیر بود که شمشیر قزاقی
ای که می کشی بی گمان در قزاقی
کایب بهر شمشیر و خاک در می تو
در درونش بی گمانی نامشیر قزاقی
کوشش که گشت بی شمشیر قزاقی

دیندار که چون دل در دهنش شاه از
حسب کون نمی گنجد و صفای او در حال
دو نیم ماهی ازین پس در قزاقی
دو نیم ماهی ازین پس در قزاقی

مشکل که دست کوی همچون منی رسد
بر کرمنا و از غم جبران ملامت
دانی و دای در دول غم رسیده است
بیدریش بر غم عشق تو از خیل
غیر از چشم بد برخت منکره چرا
ناصح چو پند من از چنگه دانی که هست
در راه دل بر طرفی و ام کسیرت
دارد و حال شدت بی دستی و جریب

از جبران صنم که بر شکست راه از
با که ریخت خون مرا که بشیر عشق
ناچست که کرده درین کوی پای بست
مهر و وفایش کوی بان بود کسناه
خضرت پر میگرد و در شمشیرت
بجز آن حاصل نیست که حاصل است
و آب کوی تر بود بیکوز که در غنچه تو
غالب غنچه کل کوزه که در ان هیچیم
باید بیدار است حرام آمد و در وقت
خون عشق طلال آمد در غنچه تو
پنوی

دل ایمن

چون با کشتن است از کرم کرم
سکه آن جام که ز جامه جان کردند
باده در بر باده زیند شاه است
شعشع از علی داد و مشتو خانی
جامه ای بود که در او کرم کرم
کس که برید با هم جان من بر کرم
راحت است و لا کا خند است از خدی
درد ز خفت بود که در او کرم کرم
کلمه نقد بنام کرم کرم
زین مقدم خود داد به کرم کرم
ما کاست دوران کجا بجز دوران
پیش از او دوران خون من می بود

چون ایگاش خرد اشقی از کبش من
کام من و وصل تو و طلب تو خونست
ایک بر مرکب نازی و چنین میگذری
نال ز تو آفاق گرفته است وصال
ایک با عیش و طرب میگذر و هر شب تو
کام من و وصل تو و طلب تو خونست
ایقدر باش که بوسیم شرم مرکب تو
یار بیان با و که بارت شود یارب تو

من منظومات طبعه

عشق شکارا کلن است با همه تجنیفه
آنچه لطیف است جبت خضر صد خون دل
انکه کرده از وفا حاجت دل را روا
جد بر غایت رسید لیکن نشد مای کبر
در برم آمد نجواب و دوش مال ابرو
بود بد پر من ناصح و میدیش
باز رسید بس کوش با بقدر و دوش بخیر
کار وصال از غم شرم منجبا گشت
طره بر ج و تاب مقلد رنجبیر او
صفت عشاق گشت از دم شمشیر او
ده که کوشش رسید ناله تکبیر او
در دل او مهر من در دل من تیر او
میت خیر کاستن حاصل تعمیر او
بایمه خزانگی سخنه تعمیر او
نال ز افغان گنم یا که ز تیر او
این عجب و همدان در پی تیر او

من شتایح طبعه

چون صفای آدم گشت و با هر چه بود
دین در بنیان صد گشته از خود
بم که کوی خانی داد و هر کجا کوی
دیده هر چه بود که در دینار
و با بیان بظلمت نام و در دینار
درون بنه و دوش و دوش و دوش
تمام تو نیست باغ و دوش و دوش
عمد از آساری بدست و دوش و دوش

دل ایمن

از خرابی تو که در دینار
دارم ایس که گشته شام بخورد
نمود در کون آن توفیق در شام
بچین فقم بهر نام لایق از کون

ای که در کوی حقیقت رخسار من
باد خور باد و کاز راه دراز من
باز عوالمی بماند از من
من بجز زمانه نام باز که باز من
نیش می آید که شمع کویان خورشید
لباسی که در پیوسته که از من
سازد و عمل پاک جویان از تو گشته
ای شب و عمل پاک جویان در از من

در آینه

دگر در خانه باور من زان که کجا
بجز کجایی در عیدیم کس نشانی
سازد است و بهر دور دور دور دور
زبان است و بهر دور دور دور دور

ز بار قطره باره چاشنگ و دیده حاشی
چمن بچرخ مگر عکس و او فوس قرخ را
چه مگر خط و رخ هم نشان دیده حاشی
کسخت بر در زنگ که شمع طغیان گشت
ز نسک دورستی که برون نشد شای
زمان زمان نشاطت دور دور و زمان
بهار و باغ اگر چه خوش است یک کارا
بسنه کوشان که بسنره شود کم
دل من بچرخ تو در جستجوی کوی زنگ
عجب در که حاجت بجام با ده نیغند
دگر خوری چه و حالش بگذر مگر شود
چاکر عهد میراست و در کار خراش
درین دوروزه که شد در بار و شمع
سراب رخ کیدن با و شاه پیشین

دشمن از آریا بود بهم دوست
تو شوی مست و با عیب و ساز آمد
آستان در کجا بنشیند خورشید
بشکلی تو کجا نواز آمد
بناز خودم از آرزوی تو بار آمد
کین باز است که در محفل قریب
تو این زرق و برق هم از آرم
کشی از روی کوی جلیله ایست
غالب از صف زان باز آمد
کسیه جانی چه شده علی حلق نبود
خود می خویش بنده که به جاز آمد
خود و در شرف سجاد و دست و حال
عهدی که از سبک و آزار آمد

مبارک

من اشکان الملح

صبا زلف من را شانه کز
چرا در خانه بنشستی که بر فغان
چو ز باغ و بستان شد گل و ستر
اگر چه باغ را سرور و روان
پاران راحت جا بود بخشد
چه دام از زن کسرتی که گوی
چانت جا بدل و دم که سرزد
کجا بود چه تر غمزه باره
بچشم زحمت اعتبار بر فغان
سبم کرد و با صد در بسته
پندش ای دل ران و از غنا
سخر خوفا میلیل بچو دم کرد
چرا کتم بوسل اندر نیایی

دل از غم غم از زبانشان
جاسازی بار آب من
زبان فاشتم را که در خون خنک
منور من خون خنکیت و خندان
دعالم از من آب من
کربستان قصا و کربستان

دعالم با تو گفتم که غمش از
حریف دور و غم دور است
راه عشق شدن کار نشین غم
تو از این بین بود که جان کز
هر چه من از آن سوی کفر است
دیگر با تو بود که هر چه من از آن

هر دور در هر سوی ای دل که جدا و نوستی
کجا که اگر از آن کبیری در از آن
غشتم شو و در فغان دل و زنگ
تو این فغان چه دانی که با کجا
که در غم و غمی که چه غمی کرد
ز آنکه غم و غم غم غم غم غم
کین ابل صفا غالب جبارانه

در آینه

الا ای من طوبی ای شبانه
کز دل و خال در می دام و دام
تو بوی ذوق دمی درین دم
کلی بودی از یاد ای شبانه

کرمی ازین چو کارم که در داری کرده
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز
نی کنی در بزم ما و وقت از فصل جز
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز

اشبکه با ساقینت زین چو
از این جهان بر دم زینت مطرب
عقلم ریدر سرور ز چو که نخوا
در آستان خوبی دورن آرزو
بنو و بخیل خوبان بی طاعت
کوثر بر دم دارم همان پیش
دیگر طمع ندرم بر هیچ قسم
گر خیل رام کرده آن آمو
بعد ز زوال خورشید صبح و غایت
خوبان چو دیده همسند تو همچو نور

من نو اورا بیات

چون وحشیم در شحر - صحر کشیده
اینظر تو من که سر و تونی و من از جان
بدر و فرقت تو چه سازم که من بوسل
آن سر و سر کشی تو که از چو چار حسن
چون لبیل از عشق نابم عجب مژ
از دست سجا حسن چه کم کرده ارگنی
ای با صبح از علامت زمان غموشش
ای با زین خوال چو از من رسیده
سسم چو سپرد پای بل من کشیده
جان می سپارم و تو همان پیش دیده
سر بر کشیده و ز ما سر کشیده
ای آن کل که در امن صبرم درین
از پریشی علاج دل غم رسیده
ما آنچه دیده ام تو آنرا آستینده

من لالی اشاره

دل دوده
تو فصل بدین و دست خنجر
شادم از اینکه آمدیم تو
تا درم کرده و دره فرود آمدیم
تا درم کرده و دره فرود آمدیم

عالم را بجز از سیم یا سیم کرده
که در بار تو با کسی کرده
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز
چون کنی در بزم ما و وقت از فصل جز

خال دلکن بدم و خال زلف
ادب رخ از ارم چشم بر غمش
اولین آرایش کزین بر غمش
از آن زمان که در کوه سینه
سینه با کسی که در کوه سینه

دل داده و از سر کوشش منبروی
بی چمت وصال که از جان گذشته

من منکره المین

یارساقی و صرخان شده مدبوش
تا که ساقی چه نماید همه حرم تمام
ز ابد آن کان جدا نگار ز می مگر
قامت و زلف و زخت در نظر آورده
حسرت کوثر و طوبی همه بر روی زولم
با برغان چمن قصه دارم تو که گفت
هیچکس را ز وصال غمش آگاهی نیست
کرد و نیک و بد ایام فراموش
تا که مطرب چه سر آید جدم کوش
تا تو ساقی شده گشته قدح نوش
سنبل سرود من کرده هم آغوش
ای بقامت همه شمشاد و بلب نوش
که ز حسرت شده ز زمره خاموش
رقه از نشادیدار تو از هوشت

من کلمات عذبه

می گفتم که که بسوی میز نم چسان
گر قهری از محبت دم زنده مگر پیش
هر که بدگری نماید ز بسندی دوش
ایشان است بهت اما از در خشم مرا
تا با شرم ز آشیان غمش چکان
زنده در زنده کبھی است دره برانه
عاقبت ما زنده عاشقی دیوانه
سرور باید تدروی شمع ز پرده

دلای شمع تو جان حسان
بیختر از زاری ما شو حکان
دل ز سوختن زلف تو غم می
ای سوز زلف تو زنجیر دل
صفت با زلفی تو جو جان حسان
جان غدی تو که هم جانیم جانانه

تا غم از زاری تیر زدن از دست من
لب چو لب و لب ساقی و لب سپیده
در خوابت سخنان از که عافی زنده
بسیکس نمانده از روی گلشن
قول ز بام چو چینه نه کسرت و درین
که حقیقت غایب است از این دنیا
هر که لبش ز غم نماند غم غنم
از روی تو بود کج بجز ویرانه

دلای صفت

دل دوده
تو فصل بدین و دست خنجر
شادم از اینکه آمدیم تو
تا درم کرده و دره فرود آمدیم
تا درم کرده و دره فرود آمدیم

از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال

چون توئی راز زلفان یکی از هزار بود
نیکسی بجز تو یارم کس دیگر نه کارم
تو سبت بشا و مانی دولت کجا مرانی
ز تمام لاله رویان نیتندم و مذم
فکاکار بجام بریزد سحر جاکر آیت
چو وصال غم مداراری خوشگوار دار

من استان

دیدم بر لبم کزین روزگال از من میری
صبر کتم میری از دل بر دی ل ز من
عزت کل در نظر داری و در شکست عید
روز روشن بر جانی می کنی خوشبیا
کز شمع از چه در هر محصلی حاجی کنی
زین عیان بر ما که شستن وین بیان که در کجا
من چنین دیوانه دولت تو ز خیر لعل
ایمنه زخم از کجای که کم بند بود رفو

در ایت
تو باقی چه با در این کس که در غش یار
که در روز عاشقان از غش یار
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال

تو سلطان ما که نظر کردی که با از غش یار
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال
تو غش یار از اغیار جمالی وصال

ارک غش یار از اغیار جمالی وصال
که در روز عاشقان از غش یار
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال

از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال

تو چو آتش میند که در بوسان شستی
چه سر کشا که باید لفت زنجیر کجا
ز بجای هند نیت شب تره و ابله باقی
بین آتشی شاه دست که خستر تبا هم
بفراق دیده گویم که چه میکند فرام
غم در دیده و ارا چه بن در دست خوانم
چه شراب عذب نوشم که با زغم تو باش
بفرشته از نعت ترغبت آدمی را
تو بر پد کشته قانع ز مسلم استعفت
عجب از وصال داری که ز هر چون شکست

من شیخ طبعه

و که از خمی کشیدی که چشم خود حرا
همه عجب و ناز بودی و غور و کبر و نش
تو که خواب چشم علی بر بود و بسببها
بکدام طره دیدی که چو زلف خود با
که تمام غمخ و زاری و نیاز و غصه
چه خیال مشتاق که در آرزوی خود

که در روز عاشقان از غش یار
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال
از غش یار از اغیار جمالی وصال

در ایت

ازادی و خردی را بدو جزو ز...

بما را گل مزی می باخوشان را
کیرم که هیچ صدف ندارم ز عاشقی
ای که خسته برمش آید که عاشقم
چون شمع تابشی بر آرم ز سجده ست
گر چون من العقی بود با رخس ترا
این چ و ناب من بعد از جردوی او است
در و از تو وین شکفت که بود و جان
بگذر ز پد و ایم و عشقی که زین و حال

من ملمات طبعه

و اعطای تو هم ار دل را در طره و بندگی
سادم که بگذریندم در دست تو دارم
نه جرد و صبور را با هم سر سوختند
آوج که گنوں محکم خواهد پداری کرد
جردوی تو صبحی شب سبای جدایی را
مشکل شود این سب در کرده خردی

در ایضا

بمن صفت که زنی با جمال و حسن و سکون
بست نقد بود بر کرا تو در بر او نمی
من بجان که تو ناز شوی بدین نام
تو بجان که من کل شوم بکنیست بوی
قوای

باینه نیست آن که تو پسندی
سوار نه وصال از چون بجز کمال آرد
چو با توام که غم از زدی زده در دین
مرا که بگذر که غم بجز خور لبستی
عجب که غم کنی تا غم از رخسار کنی

کزینت نیستی که زینت زینت
چو با تو با من بکنیست بکنیست
منه چو با من بکنیست بکنیست
کسی نیند و با قدر عاقبت شایسته
زین که تو بجز هم نیستی
کسوت شری که کرد از خاطر ای با
و حال امن و صلح هر از دست شستی

بدر کس نوبه وصل و داد
فرشته داد از سر بجه
خاست عید باران شد فریاد
کریزاری خالی بود و خواجه
و حال اول ترا کفتم که با ش
غیب گمنانی گفت عجب
کسوت ایست ترا که زدی و دل
کسی در تپش کای در ایضا

در ایضا

قوای ز نرج کیزان و سر میاش برت
بزرده بار ملت که در عشق چه کردی
من افسار ملاسکران عشق سر دم
چه نفس عشق بد زری مکلم با بجه مکرمت
و حال شرط و فغان بود که در ره معصود
صلاح حال تو آن به که حرف عشق کنونی
نخزده ز غم مینلان بره کعبه چه نوبی
تو چشم بسته ز چو کان فاده در پی کوی
مگر با بخرابات لوح سینه بشوئی
دی ز پاشینی و که چه هیچ بخونی

من اسیانه الملح

بزر برده چون مرد سحای
جانی در کاخ سندر ز دشت
بشاقان رویت پرده بجا
بود خرق عشق که بارش رود
سرای سیر و شان با و محبور
بهم خندان ز پند ماه و چور
فرخندان بخند و سستای
کتابی پر شاد ازاد و صاف
سخن بی پرده که کویم احباب
کوباری حدیثی را جوایب
کزین خوشتر نمی غنیم تو ایب
چه فرقت آدمی را با دو ایب
که هست آنجا پناه هر جز ایب
که از دست بی جام سب ایب
که بر کیر و پر زوی ایب
مان نوشته حرفی از کجا ایب

بیاغزان آن ب بینت
بام و پانویم آرام
بسی که تا بچینی طاری
از تو الف چون با و کس
ایدی دوزخ از باقی من
هم می بکنیست با خاکستی
بیاغزان آن ب بینت
بام و پانویم آرام
بسی که تا بچینی طاری
از تو الف چون با و کس
ایدی دوزخ از باقی من
هم می بکنیست با خاکستی

خورد ازادی غم ازادی چون
خانه چون با شاد بکنیست
هر که ایند و از غم با شاد
نخزنده چون کون بی شادی
کسی نیند و با قدر عاقبت شایسته
بیاغزان آن ب بینت
بام و پانویم آرام
بسی که تا بچینی طاری
از تو الف چون با و کس
ایدی دوزخ از باقی من
هم می بکنیست با خاکستی

۲۰ می گذران وصال در عشق
کایست تیغ از زبان زنده گانی
پهن نیست تیغ جوهر است
دل آفتاب

دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ

کرد وصال از غم بسوزد چون
خنده بر بالین راحت را چه غم
دین چه عصیان باشدش بیکری
از عشق ناید بالین کرسری

من در آستان

ای چشمه آب زنده گانی
ای زهر به کام نوشندان
اگر ز فون و لبر حیا
ما غم کسیم خون ساغر
باری شکری بصر نبوت
داد و دل ما ز غم بست
از عشق سخن نمی توان گفت
وز بار نشان عینان او
از عشق علامت کس خلق
سر چه نیست توان جعدیر
کردیم بسی در بکر دید
سرمایه عشر جاوید
بالصل تو از شکر خاشانه
آلا ز طریق مصدق
بی ما تو شراب ارغوان
ای شکر شکر بار معانی
مینی که چه میکند نهان
آلا بزبان بسینه بانه
آلا بستان بی نشانه
کس را به قصا چه حکم آینه
کویند بکن که می بیند
باجد قصای آسمان

دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ

دل آفتاب
بگنج زوبار کاشتن جان
آف جان نمی دمان جان
مردود ما زور دینی کلین می بار
زانه سینه بد بیکوئی به تصور
هر چه تصور کنتم کور از آن

زبان بر کبوت سماجی
آب و با کبر که داشت پوی
زینت غمناک تا کشید
مردان کام آرزو مستی
بر وصال زمان دولت سوز
که هر عودش در آستان گلندی

دل آفتاب

نور با کبوتری در بار داری
زلف خویش با انداز داری
ز دل ما عود مجرب سوز داری
ز جان ما زود و عشت ساز داری
کجا دل ز تو سوزد از د کجاری
کز آرزو کار در بار داری

هر چه جانش بجان و دل شده جوی
یاد تو در سینه و زبانه بروی
و صل ما جبهت ز جان و دل آنا
هر چه سزاید وصال و صف تو نبود
گرچه تو بد خوبای پر و جوانی
روی تو در دیده و ز دیده نهان
نیک چو می بگرم تو در دل و جان
هم تو کوی تا کوی من که چسبند

من کلامه المین

مهر دل باز با که اکلند
ای که وصلت به کام عیار است
با که گویم که تلخ کام مساحت
کو سراغ خدای مای تو باش
لطف چشم آنچه میکنی ز پاست
گر زنی شیخ دم نشاید زد
این عجب من که از شکر خنده
پندم از عشق خود چه فرمائی
ای در غم ترک عشق سجوی
که دل ز بار مهر ما بکند
و ده که کربا تو بود می چند
شوخ شیرین لبی شکر خنده
چون تو از ما هیچ خورنده
یار ز پارخی و دل بند
ما همه بنده تو خداوند
زخم ما را ملک پر اکت
کز چشم کوشم اکت
چان که بگره مندر زنده

دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ
دردم از عشق تو خفته کزین تیغ

دل آفتاب
بای مضغ خون جگر از نای
بالجسی بود از روی دید کل
ظلم است با محسن از از عازدی
دهقان در باغ در عشق مای
طوبی خوش سخن پادار از داری

این غنای بی پایان تو آوردی
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد
دل بی بسی دل من آرد

هر کس ز پی و صفت برانی و تهر پرت
از خلق جویم چشم در خود نکرم خدی
گر میکند و چانی هم نشکند اقرب
با ایند زبانی زبانت که جان نخبی
تو آب ز جو رفته تیر ز کان جسته
بر یک بری رفته یاران قدیم من
کونی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه
دی آتش سجان بود امروز سرشک

من منظومات طبعه

گر تو دل دوست می نازد
احسن که سخن سببت چانی
بک دور کسی نکرده در مان
مشکل خوانی به بعلوی چشم
هم باز که بری از دست نبود
و لجوی دشمن از چه مسکرت
شایه اس که نیک با جو امرد
با آنکه ز لب ذوای هر دور
من خوار غم و تو ناز پرورد
گر من غارم تو شاخه و رود

دل که گشتی من که ز مهر بگون
از آن کجای خود غارت نمودی ج
کش از دل چو جانی ناصد در اجم
در آید می زین کشور به دومی که گوی
نه که تو غم من بود به عاشق ساد
کجا دست خارا از آن که از من نه
ان بلا بزم بر کان که در دور
بیل هر وقت در جان که ما در دور
را ای تجبه قیظت که ز تو بچ
اگر دیو از راهی بره و عمل آوردن
تو اغیر از دل توین خیره خج
و حال

من با جاری که از ریاضی تو کشم
تو زاری به جانی که گوی جان
بندار خصم که از ریاضی تو کشم
زین که ز ششم که از ریاضی تو کشم
آز سر که ز ششم که از ریاضی تو کشم
زین که ز ششم که از ریاضی تو کشم
آز سر که ز ششم که از ریاضی تو کشم
زین که ز ششم که از ریاضی تو کشم
آز سر که ز ششم که از ریاضی تو کشم
زین که ز ششم که از ریاضی تو کشم

و هاست و شب چرخان و چشم آناه و یونان
پاد آران لبش که عالم را غرق تو نخبی
من سباج طبعه
گر هر مار را بخویش آرزو می
و فادیدی و کاستی از محبت
چو در بند دلاری کسی نبود
بسوز و رون آه دل شکوهم
به جز دشمنی از تو بر که نذیم
ولا تخم تری جفا مید پد
و حال در دوسر که شای آرزو
که بی اول خویش با آرزو می

من احوال را بکاره

اندین ره که منم بوده چون سپاری
من نه سادل خود در خم منوی بستم
وادم از زنگل و کغم سز لعی کیرم
ما زینا هم سپاد و جاشون بود
لیک چون من نفا و هست کسی را کاری
بر که آ بوده دلی برده ز کف دلاری
یار با آسان تا نیند بر کس دشواری
هم کلی رویه ز آن شاخ که روید غاری

مردم ندی که آن که خودم با منی
باصدرت که بجای جانته با منی
صدوم بنده ای که نام
فون جانته فی نه ز تو ز شکی
پاد می زان بر که دل با جانی
م چند ز بیم باز قبل آن کس
بفنی کی خلد در دوزخ
دو می زان که ز تو ز شکی
ایا تو صامی که ز تو ز شکی
اگر با من است بعد از آن
ان کی با منی که ز تو ز شکی
ممنون که ز تو ز شکی
اگر از سعادت بود اول عمل تو
اگر از سعادت بود اول عمل تو
اگر از سعادت بود اول عمل تو

در اوصاف

تو با من شرح زبانی صفت که گاری
بختین شد فردوسی که شکر گاری
وین خنوب سبک که گاری

نقد خط کلام که است منبر است
آخر ای دولت کلام دل با کوه است
نظری بر رویه ز رخ بکن و درین
تا به بند زار علی که کی باشد
من بکن و درین زار علی که کی باشد
راست روی تو این زار علی که کی باشد
خار علی شوم و صحر و شحر کی شوم
نوی می در حالت مای کی شوم
دل را بی روی می در هم دل را بی

کام را بر او تزی انسان شوی
حون کار به تقدیر بود یا بر قسمت
حیدون بود آنکو بار او تزی شده
سپوده وصال ز پ خرد می و حشر

من لالی نظم

ناخت برین ترک تیر انداز تا راج افکنی
بدر بیان باشد که پد امانان یکسان شد
گر سری از گردن و دست ز بازو مردود
الغافق تیر با من خالی از آزار است
خوشین دانم که بر من با برش آمد چه خفت
آدمین بلب چو می چینی چه برسی حال دل
گر سفتد چاکلی از جانان باک نیست
چرخ بودم که بفرش بود لخت جگر
مشکل از بین ولی پرورم بودم بخود وصال
نخله پد شد و بر غاست و دو در خرفتی
ایک پد بار قسانی و پنهان با منی
سختی باشد که با منی میرسد یا کرده فی
بچو زخمی کش فرا هم آوری با سوزنی
مطلب من منکد که بره ز رفت جانی از تنی
ز آفت خانه است چو نه روی رود ز روزنی
زین که از عشق تو برتن بردم سر پهنی
سأ و کا در خواب می چشم بر اکل دمنی
راه را در عشق و من شخا و هر سور زنی

من دور احوال

و عده کردی و دست کوبم اگر با دلماری
که زیادم نه می و دزدان با دنیاری

دو قلم که در این قصه کلامی و حضورم که از
ان سر زانین ده که نامم غم از
دو قلم که در این قصه کلامی و حضورم که از
ان سر زانین ده که نامم غم از
دو قلم که در این قصه کلامی و حضورم که از
ان سر زانین ده که نامم غم از

باز در و غیره شود کام محبت
که وصال از تو نماند کین کار زاری

دل آید
تو که بیخه بود معصوم لب بندری
که از این زار و دستان این آری
این جابلت که کسان شوی لای
نوشاز تو بکنی زور و زانین
تو که از این سبای بکن آن است
کین بیک سبک با بر سبک
تو که از این سبک با بر سبک
تو که از این سبک با بر سبک
تو که از این سبک با بر سبک
تو که از این سبک با بر سبک

نقد خط کلام که است منبر است
آخر ای دولت کلام دل با کوه است
نظری بر رویه ز رخ بکن و درین
تا به بند زار علی که کی باشد
من بکن و درین زار علی که کی باشد
راست روی تو این زار علی که کی باشد
خار علی شوم و صحر و شحر کی شوم
نوی می در حالت مای کی شوم
دل را بی روی می در هم دل را بی

ناکسی خون کند دل نشاند غم دل
نوج دانی که چه بود است که فخری دل
مست یار بیاید بره عشق که نیست
تیمان نام تو از دل بزبان برود وصال
اشک کفن از زرد ز رخ کلماری
تا در روزی لارا و بکن سپاری
علی این ره نه می و نه با هب ساری
نشود یوسف زلفی ما با زاری

من اسرار غیب

دی بنزه تو خیزد ام روز منابلی
پد است که خبر خون دل و اثر می
از آن درین تنک جوابی چو نیاید
سبج بود اند و ز مار بود دام
دل طالب و صلت خورشید رخ شد
ارپ چه شمی کین همه پد و تو بر پیش
از بسکه نماند است نشانی ز روی رنجر
من تو ای غیبی که در غم ام روز خبلی
چون پرورش از خون لایق است
جانا بچه امید کینم از تو سبلی
باری چو کشت رشوی زلفی و صلی
کاکت نامی همه شرم چو سبلی
خواهیم و نخواهیم عهد تو زو ایلی
جوبای و صالت چو جوبای و صالی

من انوار قلب

تو بهر شکر روزی تو بساط افکنی
شهر خالی شود از خلق چو محفل بندی

هر که در خشمی بچین لطف و جمال
کلی از تو چه بر دل عاقبت منی
هم بافت کاشی ز دل ام پرودن
تو درم بودی و چشم ز دلم بر کنی
لب سیاهی می و حنک و شوم عدل
سینه با شسته ای که با شمس

دل آید

کلی از تو چه بر دل عاقبت منی
هم بافت کاشی ز دل ام پرودن
تو درم بودی و چشم ز دلم بر کنی
لب سیاهی می و حنک و شوم عدل
سینه با شسته ای که با شمس
کلی از تو چه بر دل عاقبت منی
هم بافت کاشی ز دل ام پرودن
تو درم بودی و چشم ز دلم بر کنی
لب سیاهی می و حنک و شوم عدل
سینه با شسته ای که با شمس

دل آینه
دل آینه ای که در چشم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش

درد و غم
درد و غم که در دلم زلفش
درد و غم که در دلم زلفش

تو نه خود دل غمی به بر غم من
بس غم که زدی سنگ و میش که شکستی
هر از بار به تپس که ز بند جستی
که سر عشق که از پی و پای بر سرستی
وصال با زکر تو به شراب شکستی

من در حیات

لبس که جان نبود هر که تو جانانی
چه جای که ز دل بر کشیم سگانه
که نیست بجز تو خوشتر ز در درمانی
اگر بکسر سرو پای بست سگانه
و که ز دست نمی کی رسد جدا مانی
که بست تهمت آینه که است سپی
برو که سپن جو پای آب حیوانی
نه آهسته که از آب وین شسته

درد و غم
درد و غم که در دلم زلفش
درد و غم که در دلم زلفش

دل آینه
دل آینه ای که در چشم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش

درد و غم
درد و غم که در دلم زلفش
درد و غم که در دلم زلفش

بر ماست که از رخ جفا روی ناپیم
از دست مندی که آن دست بلورین
از روشنی روز شود بر همه معلوم
خرد او در خط زرقعت صورت مانی
دی ز یاد با تقوی و دین بود و دان
هر چند که برگشته من برقی و سیلاب
بنود عجیب از تو به می زد و شکستم
ز آن لب که کند جالب چشمه حیوان
غلفت بدل و جان انعامی و تو فاع
مخدوم و وصال آن ملک مملکت آرا

من کلمات کار

کل آمد تا کلند امی کند هر تو ما شانه
پرز سایه کلین روی یار و بوی گل
مگر از خاک جای لالی لیلی میدیزد
غم دل عاشق از جانی کند سر طبل ارغوانی
کشد چانه محموزی قد سر مست شیده
که خلق آشفته دستار و در کس سحر

دل آینه
دل آینه ای که در چشم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش

دل آینه

دل آینه ای که در چشم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش
دل آینه ای که در دلم زلفش

کلیه جانان که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

ای که مشتاق کشتن مانی
سروم از دل کند و ما و خرم
من که سست که از خرم نوم کم
دل نیز ز بوسه ز آن حال
حسرت عالمی برم ز آن دم
دل ما صاف و مهر تو خورشید
دل باکی عمت نماند وارد
بهر را دین امید بست
مگر آزاده است برماند
گر تو پا بر سر خاک شودی
گر چه بر نمانی اسفند و دم
جایی را از دکان مجوی صل
دیده جانی اسیر و دل مانده

من استیج طبعه

در بندن باش که بندیت بنوی
و اما جان که کز آسوده بنبوی

این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

کلیه جانان که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

هر که کام و لی آفت جانش باشی
طالب چهر حسین شد سمل آستان
با کان ابو که یاد شده شریط است
تا تو چو نمر و درین باغ کشتی آرا
عاشق موی میان تو بلا بلا نیم
تا که گوته نظران گفته کینه زده صلا

من اسرار خاطر

دو بدن تو با و هر سینه
چشم یعقوب کور و روشن شد
چه عجیب که ز بوی همچو تویی
دل من کم شد ای مسلمانان
گر بچو یید بیشتر که ز رش
بسم ز بود کشتند سرو قد
تورا ما فارغی و قصه ما

این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

در اعیان

این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

دین از اول در ششم کوه با هم کینه
روزن از اول در ششم کوه با هم کینه
روزن از اول در ششم کوه با هم کینه
روزن از اول در ششم کوه با هم کینه

دل ایست

طلب با دیده آینهک پیوست
کام را عشق ز خزان بود زین
سایه با کرم برفین خود بسپرد
آن کس که چشمش معان کرد مودی
عاشق با دیده آینهک پیوست
طرح با ساس مادی و نفس آردی

مال فرماست عشق و غیر هم
ببوض جان طلب کند ازین
غم پیمبری تو میکشم
خواستم دار عشق کرد نمک
برو بخواب عجب تباری کن
کفنی ترک این بر پرومان
لاف مهر و وفا ز تو و حال
که سباده اورا و کند اثری
نباط سویم او کند نظری
ورنه جبران مارد و سیدی
انگه غبار کرده پرده دری
ورنه نذر دست که بی لبردی
بهر جور هست اگر بشری
خوار کشتی بر جرم مختصری

من اجاته الملیح

خرم آنکس که بفرست بگذرند و کاری
سأ پدیرن وانی لبست خاطر فری
برود با هم کاه و پیک در طریق مهر با
صحت هم برود چون درین فرود با
خرم آن روز وصل این یک چون کلمات
بره دل این بگر از آن و بر زبان آردی
با بخار سردی در کنار جوسار
کنند کوی که سنجی مذک کوی می کنار
مذبل از یکدیگر با رنجی در خاطر عیار
کشد هم دور دور در کوشش هم چون کوشار
ز بوی غیرشان از یکدیگر در خرمن شزار
زلفتی منانی ز عتاب سکار

تو کن زاده آید این عشق را
چون با دیده چمن کند از نومی
آنان که خاک میکند همان خدیگه
مشکل نظر کنند از یکدیگر خردی
صد جان بنیم چه عجب عیب مدار
از زین پیوستن کلمات عیدوی
کوه خای چون که شود بر او ملین
ز دناک باش که شود بر او ملین
از زین پیوستن کلمات عیدوی
کوه خای چون که شود بر او ملین
ز دناک باش که شود بر او ملین

خوابم می خورد از اسباب و بی
در بر سر در و حلق و شکو
خوابم می خورد از اسباب و بی
در بر سر در و حلق و شکو

دل ایست

ترب و طلب و مانی و در ششم
فشت یکب در او را کست ز شرم
بوی مع چمن غم را بود کس
دل از بوی صبح کوه کس
کجاست کوه کوه ای که کس
ز رنگ غم می صبح کوه کس
عشق خزان کوه کس
چرخ کس غم کس
خون کس بود با غم کس
چه خواجه ز دل غم کس
اگر حرف زدی کس

بمختل دشمنی چه برآورد وصال باز
از تخم دوستی چه بجز کینه دوری

من شایم افسانه

تو اگر ز سوختی سر وصل با نداری
چنگ که وصل خود را کبی رو انداز
چکم اگر ز کوبت ز نوم زیم خبیت
توست کمری و بد خو جد ز زخده نزار
بنم تو چه زدم دل که تو سوختار ماری
دل و دستان بخونی غم آساز
بجز از وفا و یاری و طریق دوستی
در آن کدام خوبی که تو سوختار
روصال بوی خود تو اگر دروغ در
ز چه زلف خوشتین را بره صبا مدار

من حبات کمال

نشود جز زخم زلف چه ز نچسب کسی
دل مقلی ز تو پرسکوه و غیر هم زان
بسکه محو و پیش از دم تو از حد یکد
بزه دل بین در خلعت خربت مشتاب
غم این در بر خرابش نماید و بران
ایستد محبت و غم لازم عشقت وصال
چای ایندل دیوانه بند کرسی
که گوش تو رسد مال سکر کسی
وقتی آن شد که شود صید تو بخر کسی
ز بوی آب جیاتا ز دم شمشیر کسی
کوشا در بر خرابت به بغیر کسی
ز کجای دل ما بود نه تقصیر کسی

بمختل دشمنی چه برآورد وصال باز
از تخم دوستی چه بجز کینه دوری
چنگ که وصل خود را کبی رو انداز
چکم اگر ز کوبت ز نوم زیم خبیت
توست کمری و بد خو جد ز زخده نزار
بنم تو چه زدم دل که تو سوختار ماری
دل و دستان بخونی غم آساز
بجز از وفا و یاری و طریق دوستی
در آن کدام خوبی که تو سوختار
روصال بوی خود تو اگر دروغ در
ز چه زلف خوشتین را بره صبا مدار

دل ایست

ای خدیجه من لاله کن ز شای
که لاله جام بهار است و جام لاله
فغان که وصل می سال و جام لاله
یکد در در ز سوختار و جام لاله
یا که لب غم را بوی است از
که بوی سار بنام خود ایستار بوی
کوان در در ز سوختار و جام لاله
در کفانی صفت کوه کس

پس کون نوسم در کوی تو خوشی
در آن کسکه در دلم ناله و پارس
مندی که در استیصال پارس
خوفینده درین زمان مانی
دبای هر کس که در دلم مانده
شادم که از دست تو کوی کوی
کای خنی که در دلم مانی که در دلم

در اینص

کای که کلایون در وصفی کلای
کلی هم کلای داری وصال بر
مزم از آن وقت هم حسنه بوتهاری
چون که ز تمام در کوی تو خوشی

جز این که حاصل نام عمر خجری است
چو دغل زندگیت هست خراج عمرت کن
گشت خاک سفاقت ورنه می گفتم
پار کوش که سنج خنک و فی سنجی
بودی شاه طرب کن در شکان کوی
ندید و بر شنشاه عصر مختلف
وصال مع شنشاه در تو مانده بسیار

من اشعار

دیدن وفا و یاری کردن جفا و خور
بر خاستی و بر خاسته از دل قرار و آرام
باری ناز و خوام چون کل بطرف لبان
بنامی رخ پادان چون گل بو بهاران
من چهارم ز غم تو ز غمان من کاش
دارم لبر که این جان کاه زنت مارا

با خوشی من چنین که از آن که در
اصناف هم تو که خداوندی
توان فریفت خجرت و صارا
کاین آن حرفت که افتد بفری

در اینص

چو بود که ز وفا بهر جان تن آئی
بیکه بشنول خالت شد نام بازدم آئی
کردی در دلم از او بران آئی
با و صبا و نود و دو کس که بمان آئی
مخ می نهد کای که بمان آئی
تو که از آن که بی زک کل عجب آئی
که چنان روز و شبان در دل تو آئی

داند که ز غم بر ز صفتش می کند
هر کس که ز غم زار لبش می کشد
زین پس بهر سبب که در کوی
زواج در کای تو چو فغانم زار

در اینص

این کوی و خلی تا کوی
که خبر چه بود و جفا و سینه زاری
دل خنک و دمی غایت غافل از یاد
تو چه شد غایت غافل از یاد

غیر خون جگر و لخت و دم ما صغری نه
خویم از ساد و لیساکه بهمان تن آئی
کفش سخت بر این شدم ز عشق تو کفشا
جد کن تا به زلف پریشان من آئی

من خیالات طبعه

ای کل بوستان چه دل بسندی
بجستان کو که با تو بنشیند
از چه منع و لکم کنی که سوز
مشکل از سپینم و کربسار
جد کن کو که دل کس حسد
لیکشتن چون بر بند عشقی ماند
به تنی وصل و دست وصل

من منظومات طبعه

خرم که ناله میکنم از فرقت کلی
حسنت ز بار خون کند از غمزه و بان
بر حال کشیدم و بر آشفته دل کجاست
در هم شکسته طره آشفته سنبلی

ایده کای که لبش من حیات می کشد
دی چه سوره که از غم در کوی کای
او به پیش تو من بیجان بوی وفا
تفاهل ما در این کای که هیچ بودی
وصال که در حالش می زند شکسته
خیان تویی که در کوی غفل از روی

در اینص

اگر کسی تو که از غم حبت بیفتی
نمیستادم او دست پاره فرمائی
نی جانم از در در کار خجرت
در کوی تو وصل ای خجرتی مانی
بهمش عشق من در دل بدان ماند
که آفتاب فلک را به کل بسندانی

در آنجا که عاقبت تو
دو ساعت ز غم زار و بار بجی
فدای لعل لب ساقیا بار بجی
هر که برای تو بود هزار بار بجی
همه غم کنی که در آن کوهستان
بیاختن تو که در کوهستان
دی که با جو و صفت بود بهشتی

در ایضاً

چنان کنی سخن لعل زان لب برین
ز قطره نبود بیشتر دل ای دین
عیان شود که چه آید از لب لعلت
وصال ز دل خوبان وفا طلب کرد
که هر که چند بار وقت شکر جانی
رحمت کاینه سیلاب خون سیالی
اگر ز مهر سیالین جنت کان آئی
چنان بود که ز ما عاشقان بچپائی

من غنایات کمال

ای نمان در لعلت آب زندگی
نکحت خوبان ز روی ساقیا
از کلامت غنچه اخین ملی
بک غنچه وصل ترا صد جان بها
هر چه چو هم منم کم با هم که گشت
دلبر را لازم آمد سر کشته
تیر و نخی بن که شد و درم سببا
فکال پات و بچشم خضر کس
تو بر جان در بدن صهبایا
وز زخمت ز دور مرا فرزندگی
عش سا مان بگویت بندگی
وز خرامت سر و راه تر مندگی
مش کالانی بین از زندگی
آورد و چوندی که ماندگی
عاشقی را سر بر پر اکنجندگی
از چنین مهری پان تا بندگی
تا بشرم آید از آب زندگی
چاره بین بان میت در زندگی

تو کما کنی زنده و دلبری و دلداری
مهر خانی چون پندلی بود اداری
کجا بود دست انداز تو خود زخم
صالح را که تو کنی خنده از زنجوری
صاحب را که تو شوی مهر جاید جاید

بلی نازن از جان کف دارم
کجا است اگر آسایم از زکران آسایم
نرخ و غنچه بر تو زار و دم آزار
چه مشک که در دل دارم از کرم قاری
زین جنت لعل رخ مبار آیدم فقط
جان نشینم که در دست نزاری
وصال تو جان شرح عشق خوین
که جان بد و بنور من تو فارغ نکار

در ایضاً

تشم در دل نخل از زان لب
ساقیا این سخن فو قیابان چه
برق می بین صدان مطربان
تا من چشم آردت باران ز پایی
رای اندر

ز ارادت من لب را عاقبت تو
که گفتند که عاشق زار و بار بجی
فدای لعل لب ساقیا بار بجی
هر که برای تو بود هزار بار بجی
همه غم کنی که در آن کوهستان
بیاختن تو که در کوهستان
دی که با جو و صفت بود بهشتی

رای اندر پرده زدن کز شوق دوست
و یکسای دستان سرای بزم اش
کرم کن جانم ز وصف نوبهار
مرغ این باغ نم خرد و آن چمن
میت چون جانان بد کردم ز جان
کم بوم چو زلف دلبر نام دل
روم من آن بوم و تو بوم رست
دلبری از زلف و سنبل ساق
گر بوی و موسیاد چمن وصال
بر درم این پرده کبرم راه و لب
آتش نغمه زور در جانم چوبینه
چند چند لافه و کی زانان و دست
بوم این ویرانه با شتم تا سکه
میت چون لیلی برون آیم ریحه
طی کنم چون خفت حاتم ذکر سبط
تا یکی آرم طواف روم و ریب
شاهدی از شرم او نسرین نجونه
کی بچشم آیدم اکا و س ویکه

من در اسیات

غمم نزار ولی میت خاک ریچی
شراب و شاهد و شمع و شبی در زخو
ز صد نزار رفتنای ما برار بجی
رطب و سر کوی تو حشمت کندا
کجا نزار که میکوم از نزار بجی
ولی دروغ که دارم از نزار بجی
ز صد نزار رفتنای ما برار بجی
بگو کون چه باران من گذار بجی

بیاختن تو که در کوهستان
دی که با جو و صفت بود بهشتی

در ایضاً

در ایضاً دوستی که در او شین کنی
ایچا بر من کن غنچه و دستان کنی

خونم اندر دل کی تو هم با غم آیدم
خونم اندر دل خانی گل با غم آیدم
کجا نزار که میکوم از نزار بجی
ولی دروغ که دارم از نزار بجی
ز صد نزار رفتنای ما برار بجی
بگو کون چه باران من گذار بجی

بیاختن تو که در کوهستان
دی که با جو و صفت بود بهشتی
کجا نزار که میکوم از نزار بجی
ولی دروغ که دارم از نزار بجی
ز صد نزار رفتنای ما برار بجی
بگو کون چه باران من گذار بجی

در ایمن

پستاند کرم و امان یار
بت معنی چه چونی روی جو
بت سیرن جواب نوح گوید
مکن من از آن لب که آید
چه باشد حور و کور ساپه

فشانم برده عالم آستینی
کز لعل راست در هر مده معنی
که بی سیتی نباشد آکینی
مکس رو بر ناست از آستینی
شیندم از حکیم پیش مینی

من در ایست

بهر که دوست تو تو ستم شبه تر شوی
ار شیت بود اگر دل تک تو کعتی
و مگر حوس مهر نیاید بام صرخ
شاید به خاک مازندامت کنی گذار
صد بارش بود زخم دهلد از غیر
دانی که ناله ار نکل روی تو میکند
گشت امید جله تاج برق رش
آغاز عشق مردم و سوزم که آسمان

آه از دمی که از دل ما با خبر شوی
آید بسنگ مازدم با خبر شوی
بیار اگر بایم نومد جلوه کر شوی
روزی که یار مردم صاحب نظر شوی
کرد امت که با زین دهلد ز شوی
که بافت از ترانه مرغ صحر شوی
ای تخیل آندو که مکر بار و شوی
چندان بلان نه که بید کر شوی

این ز لعل از آن کلامی که تو داری
این با که تو ایست که تو داری
بشای می از روی چوایی که تو داری
این ز لعل از آن کلامی که تو داری
این ز لعل از آن کلامی که تو داری

ای که نیست در جهان
تو که در آن بودی
باید نام ما بود
فون سیاه و زنگی
اکون که غم رسیده بود
زاد تو چه حکمی
بشای می از روی چوایی
باید نام ما بود
فون سیاه و زنگی
اکون که غم رسیده بود

از آن که در آن کلامی که تو داری
از آن که در آن کلامی که تو داری
از آن که در آن کلامی که تو داری
از آن که در آن کلامی که تو داری
از آن که در آن کلامی که تو داری

ند از لعل از آن کلامی که تو داری
کریان جلوه رسیده بود
اگر است استغنا فاقه و غیا چنان
اگر رازی بجزوری در کونزای بستان
چو بودی که این صورت بودی نه عاری
که با کبر ز روی خوش بود زنده عاری
دعای از کز درش کنی کون مانع
از کار ساز و دل آید با آن

در ایست

خوش گلشن استیخ حالت ولی دروغ
کر آن بخار ساقی محصل شود وصال
چان دیگران بدو چانه بشکنی

من در ایمن طبعه

که دوات آینه را تا درون نگاه کنی
بر بگذارد تو کشتیم خاک از سر ناز
ترا که دل همه مشغول شادیت باشد
ز پای ما سر اگر شغل مشغور
اگر که ساقی مژده می و جام می دار
چکش زاید اگر چندی کشی که هست
دعای ایمن از خادوات و هر سو

بجن خود کمتری روز ما سیاه کنی
نشد که بسج کجای بجا که راه کوه
چو غنم که گوش لغزاید او خود کنی
که بادت مدد از آه صبحی کلان کنی
تراد مد که تقاضا مبر و ماه کنی
بگوش تا که مکر نامه سیاه کنی
پنرسیکه جانی اگر ساپه کنی

من انکاره المین

حرفان جلوه مجبور روز بخار عداقت
به از ناچار عیشت که زجت همی تویم
بر حال بن دور و ز عمر چو پند آید

مکر در مان درو ما ز لعل خود کند شانه
بمد تخیل بشری بجه زهرت بر شانه
بعیاشی دمی به که سالوسی در شانه

باید که در آن کلامی که تو داری
باید که در آن کلامی که تو داری
باید که در آن کلامی که تو داری
باید که در آن کلامی که تو داری
باید که در آن کلامی که تو داری

در ایست

دعای از کز درش کنی کون مانع
از کار ساز و دل آید با آن
دعای از کز درش کنی کون مانع
از کار ساز و دل آید با آن
دعای از کز درش کنی کون مانع
از کار ساز و دل آید با آن

در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

چنانم در ضمیر آئی که تو بجان به بندت
چون کار از بر ما یاد جانما خود پر زیاد
به چشم یکبار چشمش همان گشتی که در چشمی
بیادت که از یادم بدر بروی که در یاد
مکویم از تو با جان که خار و دول سوز
که از زنجی لغت شودی و در دوا می نماید
چه میری ز احوالم که چونی با غم عشق
سغالی در بر سخی چراغی در ره باد
چو کشاید دل از وصله چو در بار و بند
چو غمی اگر خاران چه نفع از سر و آرد
منه که کفایت جانها ندوم جان سپرد
نواهی پر هم ورنه او هر جور و خواهد
ترا به در دل ملک من و در فکر کجری
کار نیما تو خود صید می پذیری که صیاد
چرا چسای می شاید که چندین در نظر ناید
که جورت می شه پند و کز نگه آشتی باد
و حاصل لب بر روی جان در ای آشتی
تو خود باری بروی و در می زلف کجا

من کلمات عذبه

شو طاعت کبر است با بنیشتی
کاش می شنوی سوخته می پسته
طنع بر ما ز کفار می صورت بر کنی
اگر چه باز شود و هر که معنی پسته
هر چه بر من رود از عشق ملامت سهل است
کین که هر که از عشق پستی می پسته
غم بهوشی اگر میت چهرش زده است
دختر زده بر من هر چه درش کاپسته

در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

بار خواهی بجان ده و با خیم بس
ورنه رو خوش نشین شاد افکار بجای
نفس قال زول خود را ب خرابی
تا که این قصه عالی تو کردد حایلی
بویچه پادشاه که نزل عفت طلبی
همش بین و عیدش که کوه بهای
با غم عشق که پر شوی بخت شوی
کتاب در خم نشود می ز فراوان سالی
چو نوصال که بشی با تو نشیند عمر
باید ادان که ندش بسیار کفالی
نوا که ز پرده به بندی و اگر کجانی
پس چشمی که منت میانی

من منظومات طبعه

ساقی آمد با دهنج و بدل کوی
آتش اندر ساغش از نکل کوی
زلف چو کاش گد موه ماه
در خم چو کاش دل مانند کوی
ز آتش رخسار و جام آشتین
در حریفان آتش افکنند زده کوی
گاه رویش لال کون از نکل کوی
گاه جاش بر فروغ از نکل کوی
گفت که او داشت عقل به هیچ
عشق بیرون بود لیکار که نکل کوی
عقل که بود
عشق گوید کایه کایه میانی کوی

من مباح فکوه

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن
بسیار است که در این فن

ای صحنه کوی دست اندازی بوی
و ای که زلمه دی برین زبوی
عانی از لب رود انی برین بوی
اننی تار الفخری برین بوی
بانهی برین بوی
که راه عشق با بوی
عاشق جز با بوی
عالمی سر از سر آید و در حال
از دور دل غمخیز بوی بوی

ای شب سحر تو مشهور بی پایانی
دل که آشفته تو دشمن فارغی
منع که مهر تو باشد من و بی پروایی
بند بشکافم اگر با بخت شد نیک
عجب از جسم ترا مکنی کین عجب است
کیست که لعل تو شد دست و بجز و باز آمد
دل چنان شد ز لکه کوب خیال که مگر
انکه چون صرخ بلندش بر نفس ماند
در و پاره عشق شمره به سپهر مانی
سر که سودا می تو عاشق می سامانی
بند که عشق تو باشد من و نامرغی مانی
حیف باشد که شود توبیف ما زنی
که غمم ظاهره من خویش این تنهائی
نه بهین صحت ما شد ز غمت حیرانی
لطف شایر کند آبا و ما این جزئی
و انکه چون شعوه صالتش بخوبی بیانی

و ای صحنه
بایدت درختستان عشق افغانی
بنا که چون ای دل کوب از داری

من خیالات عذبه

من ز عشق بر تو ایتم تا ف زوی
تو بد شکستم بسوی می کشم
کس بجز بد خرمی الا ز جام
با کد این سرو نماز است ای خرام
پارسانان ز آن خرام اندر سماع
هر که باشد هر چه خواهد کوبه کوی
تا کیم سجاده را ز آن شست و شوی
زین صدف که جوی آن کوه بر بوی
در که این کلین است این رنگ بوی
صوفیان زین کنگه و بود در مای بوی

بوندی که از اندامم که جوی
را که روی است که همه بخاری
تو بی عاوضت کس بی حال از کفایت
که ارد که ز تو با لاف بازاری
بوی ز سر آرزو تو انم خاست
بوی ز سر آرزو تو انم خاست

اگر ششخی این می بسیار
ارادتی که هست کی بدل کرد
تو که بچو کشتی در طلیعت بخواری
فاز عشق زدی که رسم و زبازد
زین صدف که جوی آن کوه بر بوی
در که این کلین است این رنگ بوی
صوفیان زین کنگه و بود در مای بوی

منه و می سبب جهان که خشن بود
هوانی که با بی و برانی که کیست
اولی که برسی زلف باغ و زاری
ان غلت از دوزخ خود غفلت
ان حضرت بود کل و دوزخ
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا

یکساین نبود شرع که ایدر میاست
خوارست کنون شرع که سارع شده عاص
قومی نه با زرم و بهور شده آتج
در یافته نفس نپوشند با لهام
بر بوی بخیر بسته که این بوی رباین
خونی نه که باشند بد و زخ همه میزم
کو دست که احمد و کو حکم با حق
کو فضل دم غازی با مجره حیدر
مومن اگر ایان بچا کوشش حیدر
کو عالم این امت و کو مغبه اسلاف
کو انال چون شمع فرو زنده چو شمسون
قهری می رفته و می چهر از جان
در برستی چند ضعیف و متوارست
با ایدر شان دید و کشت آنچه ز جهال

از زاری آن عالم و غافل و غافل
از علم و ایمان مصیبتی چون زنجیر
هم چو کله زنده چون غفلت
هم چو کله زنده چون غفلت
هم چو کله زنده چون غفلت
هم چو کله زنده چون غفلت

ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا

من با کارانی که نامی در پهل
معدود است بود او در کت محض زلف
کیمی در میان کام ای شش صغ
که خندان کاب نویی من قرون ای
کر کرکن شکست این بال نون شتابین
بوجودات خود می شوی غافل کن
ت باید تا کار بی که در کت شرف کن
خوارانی و خوارانی خدا را از سر خود
خوارا با نده از سر خود را از سر خود
نمودی کار بوس میمان بیکر کت
بزد و در وضع خند کانی بجز خود
بلین دامن ملوک که کوی که در این
بکران خود بنویس خود را در کت

این روح زنی غبن که ذاتش مواضع
خاموش نشستن باین مدح صبر
کو شتم بد جا را که شای من و دوستش
چون ما و نه تا که زمین کشت خفرو
رخنده تو از نامه به چرخ شای اجبا
این وصف خنی شرم که خورشید در شا
لب با ز بستن باین کفته سجا
بستن ز خرف مرسله بر کردن جوا
چون خاک نه تا کس به بقر کشت بفرسا
خرسوده تر از خاک بجا کس تن اعدا

در ترک و تجرد و نیت خاتم انسبا محمد مصطفی

چو هر یک که جان بر زود بر سر یکی جهان آر
جان آرای چو صورت بکل چرخش کرده ام
ترا هم صورت خود پای بند راه منعی
پان جانی که هر جانور ز زور آب و نان
بگو بانی و پناهی ز جانور به بود مردم
بگو بانی که با جان کونند
جهان من را اگر جان من کی پیش خود
چو آری حرم حیوان با بر بگردن جانان

باز ای دین
باز ای دین
باز ای دین
باز ای دین
باز ای دین
باز ای دین

ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا
ان کشت خلد و دریا

دوای می بری هستی این سخن هم
فول و قیسه و ساد آمدی و بیکی
دانی که در خفا می آید
کس که در خفا می آید
دانی که در خفا می آید
کس که در خفا می آید

دل ایمن

همه یک جهان بخوردیم یک جهان
از درد تو شدیم در حال و تو از درد
بیکای تو شدیم در حال و تو از درد
مدان که از آمدی و خفته فرودی

و آن دشت کجا بود که از غنچه محش
خزجک فلک نیز بنا به سر طغان با
افزون ز نیزار از ورشس دم جان
هر یک بعد از که آکنه و مان را
صد زرق آراسته پیش در
با او که می سازد و ملج و خوان را
خاک که بر تارک و شمن نماند
چون نوبه و باد هم چون با و زبان
دانت که شد زرم و کنون نوبه
تسلیم شد آن زمره بد نام و نشان را
تالطف خدایا رشد و یافت را بائی
زان بند که هر یک سگد سل و مان
این کار خدای بود و در لطف خدای
کردن چه نماندست بهمان و فلان را
صدر ز سخن بسته زبان بودم و کنون
از شکر گذاری شون بست زبان را
دانی ز چه نماندست را که در حسد و نه
شمانه ترا بلکه همه خلق حجاب را
علقی عوفی شست بسی سینه فرو کوش
آرادی خورشید تو خورشید مکارا
بسکه رسد زینکی و خیز بدی از بد
بسکه بگرین و آنچه زینکی بنه آن را
زین پس غم جان خورن غم مان که خدای
خدا بد ز تو جان پاک نه خوار از زبان
حق جوی چه جوی زن و فرزند را
صد ساله خوشان یکدم فریاد کنان را
فرزند و زن و طایفه دامان مردند
جان تو که به شد روی ما بد و مان را

بسته را همه نامی که در این است
که برتری تو ز هیچ آنچه در و جا
را می من و دانی و جایی نیست
بس کا کام و دردی که در می و دانی
چنانی جان در شدی بین و دست
چنانی که از نیت در اول دانا
چون مثال که از نیت در اول دانا
کلام نماندست بهر سگد سگد
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید

باید در و دلا زانست که اندون
بست کت در می بر نوبی ما کجا
بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می

دوروی داری همچون روان بدان
یکی لبوی بهشت و یکی دین دنیا
ازین طرف همه کردن کسان سیه کمر
و در آن طرف همه خور و شان کشاد و نما
صله مطابق صورتت لیکن اندر تو
چو صورت از بر آید عطا رسد بعد
عین سپهری از آن ساده رقص صوب
بهین بهستی از آن پر زلفی و نوا
ازین مولد باشی که نیست تماثل
که بود و جانور آمده حکم بار خدا
پرن که او من آن ما و دشمن ساقانند
که پیش خواجه بخدمت ستا و دانه پا
میین ملت و دولت محیط خود و شرف
سهر مجد و مکارم جهان عرت و علا
بلند رتبه امیری که آسمان کردند
بآستانه قدرش چو از زمین سبها
سپهر قدر و زبری که بآستانه او
طرب فراخ نصیبات و غصه تنگدنا
رئوم بر یکبار ز افکش که نمان
فنون زانجا ترا دلش کند حیا
بعد و لغت روزگار شد سبزه
ز رای و صفات آفتاب شد هر با
زید تا که بعدش نیم تختستان
دیده تا که بعدش فلک تخت و دنا
کنون ز بر قشش مرغ دست مظلما
همز که بود رگبستی نهفته چون عشا
روی ز جود تو خرم روان چو کشت و حیا
خجی برای تو دانا خرد چو کور و عصا

همه از تو نیست کلک دم از تو نیست
همه از تو نیست کلک دم از تو نیست
همه از تو نیست کلک دم از تو نیست
همه از تو نیست کلک دم از تو نیست

سایبان ببال تو کبریا کلک است
دوای که ان عفا تو کبریا کلک است
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید
کس که در خفا می آید

بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می
بهمین نوبه می کشود در می

در مع صدر الملک در عظم

دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲

جدید جستی و پاکه آتش از آهین	در آید آسان چنانکه چهر از خارها
بهار را چه ننگ و چه جبار چه بنگ	شش را چون سیل و فرار از چو دعا
چو هم حسد لبی است زان قبل پوست	خوام و در همچون شدت با رسبا
بدست و پانی مذپه بی عنان و رکاب	بجز تو این نه نمند ستا خیرت و صفا
خدا یگانا طبع ز شعر شکیب	چنانکه تشنه ز همچون و کوه کار هوا
ولی لغزشهای تو که خارم شعر	نه کلک و در قراضی زمین نه مدح و ثنا
چو شعر گویم و آیم بدر که عالیت	نه فرصت تو به منم نه رخصت شعرا
دوری که بر بزم باز است باز مویسی	خدا یگانا چون بسته شد بر ابل و دعا
کسی که سیم و زر آرد نشا در درین	درش کساید در بان همی ز روی رضا
بر آنکه خون خرد و در زجر طبع آرد	درش بر بندد کین طامع است و مهر ز آرد
اگر بانی در بان در که عالیت	چه مایه در و کمر از تو مایه کرده و سب
بستره ای و میان غضب از زخمل گری	که او با بل منزه عازت و بس چنا
بجز آنکه بنا بر اول بسپرد	ز دور چرخ و خاسار آدمی فرسا
درین بنای فلک سان ایمن و ناز جان	بر آفتد که خوراند سپهر در در جا

دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲
دستی در شکر ال از خیم ۱۲

حفظ کل کلام و در اول از اندوختن
آرزو که کلام بود او می شکو
تنت نام بنامی آرد و در طرز کار
کران فرقی تو با شش را
باز که شکر کبر که در و داغ
هم از خود باید از اندوختن
این خود کوه که کوه آن کشته تری
از شب نمود ز بسجای نزه تو را
محمد خندان زبانی که در درای بی
ای همان بزم ساری نشین با
وز غم و جگر بین تنایم سمر
این خود منم که بر ارادت ناله اسکندر
و اند نظر که ناکستی بر بار
کوه ازین

سکیمی از صبی خود مماندم
کز روی خاتم بخت گذر ما
هم خستگ راز خاوند و بر زبان
هم از نسیب خراج با خرمین
در کمانا کردی از بحر طبع
کردی هم او خازن در در ما
برای او دستور تریا فاشی
او اقا به ماه فاشی
بر کون خبر کردی ای آن خیرا
کردی بر بختی و بجان آن خیرا
شادم که هم کلام دل جانست
کوه با اسرار غم تو در آرزوست
اکنون تو دوری کنیز آن کز کز
و آید و آن من و همی که بر روی خیرا

کویم ازین سفر که بگو سو و چیت	باز آید پان ز غمان باز خرد
کر میسل کوه بر و زرت زمین جدا	اینک سر شک که هر و رخساره زرد
در شوق خاکبوسی صدرت بر فاد	رو به بار فتن خوشتر همراه بر ما
صدرتاره رای فلک در کار کافیا	رای و راستاید کا ختر شمر ما
نی فی که راه بر خطا رسد و محل خلیه	من رند و غنوا نبود آن خطسرا
شوان برش مدح فرستاد نیز از کلام	مدحی که هست در خورا و میت مر ما
لیکن مجربان صورتش تجنی است	چون روز کار جایش سجد و مر ما
کای مایه تان رسیده بجای فی که آسان	کوید ز عجز کاجا نبود گذر ما
وی رفته تان که شسته ز خدی که گاه ظلم	از نه خان تخرید عجب و بطر ما
نا خود کجاست مکر تان کاه مکر شتر	کاجا که خود بودید سباید فکر ما
بر فخر تان ز نسبت مداحیست بجاست	دار و چنین که نسبتان معشور ما
ای من که فخر تان رسد ز این سهرین	بر حسد فخر ما بود از هر حسر ما
ای نیری تو تیرم پین پایه سراز	دیگر مگو که چرخ تو بد کسند و ما
بسکمی ارستانه افتاد مام جد	کردی سپهر مادی اندر نظر ما

فراهم خنده که خستش با او بسب
باید بین خنده که خواندی بر ۱۲
در مع صدر الملک در عظم
کای مایه از سبیل تو بر سهر ما
دی که از زبان تو بود که خودی بسب
توان دید در تو که خودی بسب
چون نیست غمت تو خود بسب
من کافیه چون نیست غمت تو خود بسب
کودن می خطاب کند با حسر ما
می ذوق کردم و مع تو با حسر ما
بوی نیست غمت تو خود بسب
از ننگ خاطر ز مع تو خود بسب
کای مایه از سبیل تو بر سهر ما

کای مایه از سبیل تو بر سهر ما
دی که از زبان تو بود که خودی بسب
توان دید در تو که خودی بسب
چون نیست غمت تو خود بسب
من کافیه چون نیست غمت تو خود بسب
کودن می خطاب کند با حسر ما
می ذوق کردم و مع تو با حسر ما
بوی نیست غمت تو خود بسب
از ننگ خاطر ز مع تو خود بسب
کای مایه از سبیل تو بر سهر ما

کند مکن برین سپید کند
کبک کبک برین برینت دار
تند برینش کرده بود آب
تند برینش کرده بود آب
کند مکن برین سپید کند
کبک کبک برین برینت دار
تند برینش کرده بود آب
تند برینش کرده بود آب

تا در خور تو کوسری آورده ام کف
ساعه خنجران سکنه رکنی سپاس
آمانه آن سکنه محرم از آب خضر
برایکه بر قضا و قدر هر دو حاکی
وز اینکه از خیال و فکر معن تو بر
از زانو کان طبع که یک سر بر جنت
هم باز از اینکه حاصل عشرت شای
گه راست و نه لاف ز معراج مزدم
تا آفتاب مع توام در صحنه فیت
خون خورد می چو معنی آورده می خنک
از گهت محامد نور مداحیت
ناگهت دست چمن قبول تو میوه پیش
الکون بر سر سایه بزرگان چو کودکان
صدر بدل زین بریم بس که شکر پاست
بس کوه سخن که بشد پی سپهر
ز زبان که پی سر شده هر سو کفر
اینگه بین کجده جیات بشهر
اینگه دو عادلند قضا و قدر
اینگه دو شا پند خیال و فکر
شادم که دام منبت حقوق سپهر
شادم که بار منبت حقوق سپهر
بس بزده فکر معن تو بر چرخ بر
بر خود مهند طوع فضیلت سحر
دشوار بود پیش ازین بیشتر
الکون نیاز نیست بسکر و نظر
صدره زنده شاه شاه برآمد شجر
دامن فرا کشاده جوئی شرم
کود طریق معن تو شد در هوس

چون قدر او ای تو قدر تو باشم
کف که بس با ندرت است در
خاکم می قبول و کف می چو بران
بود و حال بس نجات تاب
تو یک دوریت تو با آن بس در
کردم زرد تو با آن بس در
تا عروا قیبت معن تو برین است
فایده آن ز معن معن مختص
دایم در دام غده تو خاکم کرد
و چشم در زده های تو خنده از ما

وله البیت
منبع که در میان کبک
ببینی که چو در زب
من

منه مکن برین سپید کند
کبک کبک برین برینت دار
تند برینش کرده بود آب
تند برینش کرده بود آب
کند مکن برین سپید کند
کبک کبک برین برینت دار
تند برینش کرده بود آب
تند برینش کرده بود آب

چرخ هیوی من ز صبح افق کرد
بجری از قیر نو بود ما پیش از نسیم
ظرفه محیطی دمان رسیده بکدم
بیره غرابی ز پر صند نزارش
چرخ کش در زده آنها که پشاند
زنگی که هر فرخوش دگر فرو بست
دیو پری بچکان کشاده بدم در
شاه شن من چون ملک عشق زاند
صبح برانده ز غفلت شب و کشتی
از غیب صبح آفتاب بر آمد
یکه بر او رنگ سبزه رنگ خاک کرد
اکه فلک تا کنون ز اول باع
آب سائش عدوی آتش شند
عقل بجز درش مرد خنده و کمال
عیسی خورشید را صلیب مینا
رشف محیطی همه جهانش بر مینا
ز آینه ماهی کی نشست بریا
پنجه چو شکست بچه بد همه عشا
بازی آمد سب و چند پیک با
دید چو ترکی غنان کشاده پنجا
باز نمان شد زنده مان پری آسا
از پس لکر برانده یکد و متف
رایت شد ز کرد و بیره هویدا
از پس خاکه و ایله و آلا
خزده کردن بر هم حسره و دینا
میکنه سباب حسره ویش مینا
آتش تیشن لای خرمین اعدا
دبر طغیلس بر دیده و دانا

کس که درین بسوزد و در خون
لکن را دردی جای لولو
چون رفتنک لایان و کس شورون
دور زد در شب و کرد بیابا
دست خود را با شور و فتن بسیار
بمع دم تمام چون سنگ بریا
قلبه از قبول آریسید و یک با
قلعه از قبول آریسید و یک با
منبع که در میان کبک
ببینی که چو در زب
من

از تک دستار کتابی چند
کتابی که در دستار است
جان تو زن کجا زری بنویس
نفر و شش این در فایز این
در شش می باشد که آن را
از جصل آب است که آن را
بدرود است که در وی مطرب
سرازیج باید که آن را
من شایسته بود که در وی مطرب
شایسته بود که در وی مطرب
نوع شش در کرا این در شش
راز و دست عصبان را
باز شال عطرها شش را
عصاره شش جوید و در کان را

روح بزور خندک رو سوی بالا	پس خندک از پر عتاب گرفته
روز و شبی ملق بنکرند یکجا	تاری شب زنگ چون بفر که تار
روز چو زور شمار مایه خوفا	شب شب قدری بود بهبوط فرشته
بزرگمانی بیزر و سام بیلا	زال نمانی بیال و کیو کجوبال
سیل برانی ز خون محیط به پینا	رخس تازی کین سپهر بچولان
کوه بلرز جسمی رستی اعصنا	کز چو کیری بکف رنجی بازوت
چرخ زمین بودت به بخر و تولا	خضم که باشد که رنجبار بچوبه
وی ز تو خوشتر خلف زاده ز آبا	ای ز تو بهتر که رسیده زارگان
کوده پریشان بزم حلقه اعدا	جعبه بر تو شانه است که چو نموی
بسته برین پیش آن ز منطقه کرا	چرخ بدست تو دیده جسته ز رشت
خود بنود کز زبان تیغ تو گو یا	پس چرا کرده گوش خود سپهر خضم
هرج عدوی تو است دیده دنیا	بتر از از شرف دیده نشاند
کاتس او سوخت جمله خنک و ترما	شکن تیغ تو خضم بود بر تیغ
با تو کمر کار او برش و مدارا	کف کرا این دست و قبضه است نبوده

در استعاره از آب شش

ان کا جب زار کن جان را
مکار بود علم حوران را
زین کس از منده بجز زین نه
بزرگواران سب و کبریا را
تو غلب زنده فصلتی
افرد کی خواهد فصلتی
تو در دو چشم من خود پندانی
کتابی بسیار زود انسان را
زبان دل است نجاش
مطامی از این ل زبان را
من خسته و وسال تو ام درمان
از من کن مضایقه در لسان را
دور از تو

از تک دستار کتابی چند
کتابی که در دستار است
جان تو زن کجا زری بنویس
نفر و شش این در فایز این
در شش می باشد که آن را
از جصل آب است که آن را
بدرود است که در وی مطرب
سرازیج باید که آن را
من شایسته بود که در وی مطرب
شایسته بود که در وی مطرب
نوع شش در کرا این در شش
راز و دست عصبان را
باز شال عطرها شش را
عصاره شش جوید و در کان را

دور از تو ساهما بغم و بیمار	آموزشتم این دل و این جان را
اکون که جان و دل ز نوبت است	بر من کن چو دوزخ بستان را
وقت نگر گشت درستان شد	آما و با شش جبین زستان را
یکران همی چه جونی یک ران جو	ز آن بزه مای خریه بر بیان را
در پای خم نشین و بعد آور	آن بگردت پرورد جهان را
آن نظری لب که مشر و غ او	عجرت فراست لعل در جهان را
آن آفتاب دن که شعاع او	سپناح کوستا شرم تابان را
آن کوه سردی که چون صدف	روشن شکست کوه بر عمان را
فلت زده ای حبیل که شرم با	چون آب خضر خوانم اگر آن را
اسکندر شش به جتی اگر بوی	این آب و تاب چشمه حیوان را
شاید بخواه و مطرب کونیده	زین بره و شاد ساز اول جانرا
آن یک بعارضی که ز یک جلق	رضوان کند به خاطر زندان را
این یک به نیک که ز یک ستان	زندان کند به جور رضوان را
گروه شاپه دی و مطرب نیست	شون گرفت و امی جهمان را

ان که کت بوی سوز کوب
تو از نظام و دین کنی کجوان را
ن باز کوفت که بگوش
این چشم زنده اندر و خیزان
دست تو کرم و بوم اندر تیغ
مایی و دو چشم کل و در جان را
کتابی بان گشتم و کجی باین
شکل و مشتی با این
در شش می باشد که آن را
از جصل آب است که آن را
بدرود است که در وی مطرب
سرازیج باید که آن را
من شایسته بود که در وی مطرب
شایسته بود که در وی مطرب
نوع شش در کرا این در شش
راز و دست عصبان را
باز شال عطرها شش را
عصاره شش جوید و در کان را

از لایم زلف آن زلف قامت
بدرود است که در وی مطرب
سرازیج باید که آن را
من شایسته بود که در وی مطرب
شایسته بود که در وی مطرب
نوع شش در کرا این در شش
راز و دست عصبان را
باز شال عطرها شش را
عصاره شش جوید و در کان را

درد ایمن
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

عشق دارد راه صفایان را
درد ایمن
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

از نون نشانه خط مشکین را
زلف و زنج کبی جو بوس بر تو
پیش آرت ز وصف کل و سوسن
بنامیت ز وصف سحر کا بان
جونی اگر نضاح جان برور
ز آمان کبشین شیون نشان شیون
ز آمان کبشستان سر طوفان
ز آمان که خط مصر سبز آمان
ز آمان که پسل کعبه انصافند
تا چین جیبشان ستر دپنه
آنجاک سخت زونی ایشانست
ایران کونن سجان تو ویرانت
این آس آسمان زدن سان شود
گر خاکان همای نوا اند برود

بگردان ایستری چون با بیستری
زین کوی که بر در خط و نشیند آوری
کسی که بگوید در سر ایستری
عومی گشتن تا ز غرض بود بخند
اگر جان قشند ز درونند
ایستری سربشک درونند
که او از بار دار ز درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

بازدم با این کس که آفتد حاصل
نار و جاده این را با جاستری
عجب آردت بدین کس که آفتد حاصل
بازدم با این کس که آفتد حاصل

مکر دست جو داد او در پارس دریا دل
جو او بر ما فرما زو ای خازن کا حاش
لبوک ستمی که با نجان پاک شون
خداوندی که اگر امش بجز کز زو کند
سخاکاری که که جایی حالت زانند
بماند و جید و یوانست و کز لطف بود
و عاکو بان سید کهنکاش نیند زنی
چو ز بخشید و داد آن سینه دیگر که بد

درد ایمن فی تهنیه

شعبا ملک بجا اضر و بهیم بجا
اینکین شهر و در و سطوت خرو و خند
شرق آغوب سید ملک فلک زاده خارش
ضمیم بند و پکی لجه که کبشاید دست
عزیز این هست که ساز کند لنگر زدم
چندین بنده عطا خواهم و کونی ز کجا
اینکین ملک و در و عدل ملک ملک آرا
قاف تا قاف بجد و ولت فرما فرما
بزرگش بد پکی لخطه که بشار و پا
کسر جیب برادر نبود او را عا ش

از یکی بود برادرش اگر که بر ملک
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

مک مینکم و فز زده و بار افروزن
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

درد ایمن
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را
بهر پارس زلف و خف و درجای همی را
ز خون و زلف و خف و درجای همی را

در آن بود که عجب خفا بودی سحر
موزده روز ترا به پنج و شصت رکاب
در آن بود که عجب خفا بودی سحر
در آن بود که عجب خفا بودی سحر
در آن بود که عجب خفا بودی سحر

چو با کفایت کلکش شاده کار جهان
سهر با همه وسعت نذر و آن پایه
سوی شده است زین جود و بر آورده
بان رسیده کنون گرنخا کفش بخند
بگام او که همه عدل ناب جست تبر
اگر حمایت او بگذرد به مضه کبک
بنای هسته پولاد ساسی آهن جاس
که عجل زار نهین ماز و نهین راه
زهی رسایه علم تو خاک جست در یک
سخت بدست تو اکفی الکفایت کرده لبت
نه آسمان بخارا چو طبع تو حسته
ساره طاعت جاو ترا کعبه بصفت
مدا آفتاب همان چون آفتاب آخر
زخار تو عطار و چنان زکار خفا
برون نیامده جز شرح ماه نور خراب
که در محیط جلالت بود بجای حبیب
زکان جاو بر زکین ز بجز لولوناب
ساز و زامی فلک را بجای در خوشاب
دست خستین ز کام خود بر آرد ناب
ز جوف چینه سرد و برون شکل عتاب
چنان زخار اش ماز و سر کون جز آ
که جعد ز زهر اس اندر و کبیر و خوا
خنی ز مایه عزم تو با و برده شتاب
خرد برای تو مولی الملوک کرده خطا
نه آفتاب کرم را چو دست صطراب
سهر منت دای بر او به نصیب
بهر کجا که صیغرت ز رخ کشید لقا
که زهره کلکش بندید از در مضرب

بخط طغنه زلت باید برود از
شاد طبع تو را که باید برود از
چو گاه جود و سخا و صدق بود و بر
چو گاه جود و سخا و صدق بود و بر
چو گاه جود و سخا و صدق بود و بر

بال و دولت که در کبریا کند
شعیرت تمام کف و آب
بزرگوار از باغ طبع من شکفت
کلک غیر مجاز و کشند کلاب
عاج تو و طبع روان در روشن
چنان بود که زار از طغیت سحاب
دی که صبح تو کرم من شان کند
که عهد عشق و زمان صیغرت سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب
که بود که زهره در آن بخش سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب
که بود که زهره در آن بخش سحاب

عجیب بود که زار از طغیت سحاب
دی که صبح تو کرم من شان کند
که عهد عشق و زمان صیغرت سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب
که بود که زهره در آن بخش سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب

وله البیت

ای کلک من کی گشته دامن ز تو سحر
مکت ز تو با فضل و فضیلت ز تو آفتاب
صفا ز تو بخان چون من از آفتاب
دستی از تو بخان چون من از آفتاب
ای کلک من کی گشته دامن ز تو سحر
مکت ز تو با فضل و فضیلت ز تو آفتاب

زمین از و چه عجب خفا نهی ز نور است
ز خواب می گنجد هیچ سیل بداری
زمین از و تبر لرل بود که او ریشیق
اگر نه طاق فلک راستون نهی شقیق
بجوی لفت بان بوی میکند سبیل
ز سیم که سیمی و زیند که کوشش پر
بجس کویم بند بر او در خود کبیر
که دارد او بروی ز کار کون نیز کره
مکن توقع جام بلور شسته همان
چو هست دامن زرقیون زو انکی سیم
عجیب که قدم جز شرح می خند
چو نیست باغ خضرا که ز کرم تو اس بند
همان تا بنود همسر شاط اذن
نشاط طبع تو از نامرادی اعدا
عز و بوش من و بر زینت برود غلاب
مگر که دیو پر بچهره و چندان خواب
کنند که اعیان آراب را ز کعب تراب
بنای عالم ایجاد گشته بود جزاب
بیاد لعل لبان نوبه میزند عتاب
ز لب که گفتم او را الضیحه از هر باب
اگر به لغت نه فنی حکایت عم و باب
که هست بال عتاب کون بر عتاب
کف تو جام بلور است در کفایت آب
زکان سیم ز زاری چو بونه ضرباب
ز سیم بونه و ز رخ غیرند غلاب
چو هست پیر و شرح از سخا تو اس در آ
همچه تا بنود همسر کسناه ثواب
ثواب منضیل تو از کجا مجولی اصحاب

بم فصل و مبارزه و سطر و سطر
هم در می جو ساره و سطر و سطر
چو در سخن بی و سطر و سطر
مدر که منقاری و سطر و سطر
بخط خطای تو خطی منضم
در کسر فصل از تو مصرعی کرم آراب

نی بر تو سبای است که فال رخ در
فانی از تو سبای است که فال رخ در
بیشتر تو فصل در آن آینه زینت
بویض تو کار جهان بونه و غلاب
که در دست طبعی و کجا مانده همان
بیشتر شان از تو کلمه سلسل

عجیب بود که زار از طغیت سحاب
دی که صبح تو کرم من شان کند
که عهد عشق و زمان صیغرت سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب
که بود که زهره در آن بخش سحاب
زین لطف تو طبع من مقصبت سحاب

کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است

کشوری دلکش تر از خود و سبب پاد
شاه پری زینا تر از خود و لب بیا بد
مرکبی لایق تر از اقبال پاد
بنده کاش راستار دولت چه نازت
از چه آید مهر را نور از خیمت
آب و آتش مندم باشند از چه
چون بود از منند حمید فخرت
تو بهشتی و سخا به سپهر طوبی
مر بهشتی راست طوبی از چه خلقی
فی خطا کفتم ترا دشمن نباشد
امیثارت داده بزوان بر جان
در حرارت پیم از نهر ناپسندی
کی خریدون فرو جم ایوان خوام
خون ل مجوز دهم حق داشت الحق
ما که از دلما بر دیو و بارت
تا در آرد روز کار اندر کفارت
تا کند دست قصاص بروی سوارت
سایلاس راست با کو هر چه کارت
و ز چه باشد که در علم از و قارت
آتش افشاست شیخ آبدارت
چون بود از بایش خورشید عارت
کس بهشتی نیست الا و ستارت
میخورد ز دست و زد دشمن شمارت
دختر کشته شده هر نو شاختارت
از چه یارب نیست در جو اختیارت
از چه آبا نیست از دشمن وزارت
ای خریدون چاکر و جم شگارت
روز کاری روز کار از انظارت

در سوزن کار و دمای از سوزن
بگوش را ضرب کز کار و سوزن
زین کار از آنکه از نجات
هم بخور آید که در زین سوزن
بغض فضا عین به است کونی
بغض خون زینم و سوزن بارت
هر چه کج ز بخش کان که آرد
نوزون جنبی و دولت بوزارت
از وصال تا بعد از او در سوزن
در ستار انوری خود که سوزن
در چین خون غاری از سوزن
خون نباشد که در سوزن

بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد

کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است
کاشی که در کاشی است

بندار شهری بجای شهری آرام
لیک هم شکر آن را ما چار بودم
جو دو حسان عقل و دین دولت پارد
تا نشان از او اوری هست و ریاست
ز آنچه صحبتی که ز دست مکتوب
دولت اسما ل تو از بار افزون
تا قامت آسمان پوسته کوید
هم سران بود که بنایم شارت
زین بدج ای آسمان مدحت گذارت
با و همه دایما این هر چهارت
داور سبب و بود بخشنده بارت
و آنچه فردا آید امروز آشارت
بچنان اسما ل خود افزون ز بارت
کی کمپون بر شده ایوان و بارت

در تحقیق و معارف

کسی نامل طلب مستعد فقر و فاقست
کسی مسند تجرد بر فراز است
کینه در روز صفائی که زنده کرد است
ز کلاک صنع چون تخمه نشیند ازل
هر آنکه یافت کزین کرده سپس مقصود
کسی که دم زده ز خوب و زشت مناسبت
کسی که آنچه نیست بخت و با آنچه هست رفعت
کسی که از سر طمع و آرزوی خود برفعت
چسید تخم و ز پاک ترش نشد که چراست
ز زشت و ز پناه کون شتابی آراست
تخلی کین ز چه زور است آن چرا زناست
برایکه خالق آن خوب و زشت مناسبت

بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد
بفرد

این سخن که بر و جانان عدل پارس
چو بخت بکشد پای در میان آرد
از آن زمان زمانه از آنکه استغفار
دینش را بکشد کنایه درین
کسی که در این دو عالم از آنکه
عقلش را بکشد کنایه درین

زکسای طبیعت مجرد اند کدر
چرا که کدزد از فقیر رسته که دو است
در عقل چاره این کار سخت بر نیاید
تو خود ز عشق ند و جو که عشق عده کفایت
کسی یقین که کس بر آستان نشود
که هم بر آن بی علی این طریق سزا است
بر او با دیده چانی ارسپاسی خرد
بنور گامی و یک کام عشق صد صحرا است
ز نایغ عشق بر سرمه باد اگر گویم
که عقل فضلا مغفول بویسان بر آست
بهم چگونه توان دون این دور است
که در ز خد شسته و بقا فیض فایست
حسبکم گوید اگر عقل عین عشق آمد
سکون و ظلمت کی عین جیش و ضیاء است
و گر این سخنان عاقلی حرارت کرد
بهن حسد را بر سوز عشق دانم راست
درین میان دو دلی که طول شد عجیب
بهم از بود و غفلت کین ملالت خواست
کسی که بر غفلت کو و کوش بر بند
که آنکه سوخته عاشقیست بی پرواست
ازین معارف شیرین که در تک نیکو است
اگر تو روی روشن کنی هم از ضعف است
خاص خوب کلیم است با بی کلکم
که از دیا بر خیم است و چش و دست صفا
هر آن ند که ز عینم کوشش جان آمد
هم از طریق صدا خا دام بلان کو با است
عرض ز من معالست تا بدان نامم
که افتخار کجاست برین شراست

و کربان و دیوار دانش و هنر است
شکست نیست که اینها را که بر او است
ز خاک بوس درین کسرم خود است
بعدت که این بیست زبان است
بعدت که این بیست زبان است
عقلی نیست زای خود دینت خاست
ورستی بر آستانه آفتاب است
بیش از این نیست و آفتاب است
تو بر یکس نود و هشتاد است
بجز این شایسته که در کجاست
سرا و عظیم و غایت زبان تک است
عبارت عشق است لب است
دلی غلغله است چون خورشید
زهی ناز

این سخن که بر و جانان عدل پارس
چو بخت بکشد پای در میان آرد
از آن زمان زمانه از آنکه استغفار
دینش را بکشد کنایه درین
کسی که در این دو عالم از آنکه
عقلش را بکشد کنایه درین

این سخن که بر و جانان عدل پارس
چو بخت بکشد پای در میان آرد
از آن زمان زمانه از آنکه استغفار
دینش را بکشد کنایه درین
کسی که در این دو عالم از آنکه
عقلش را بکشد کنایه درین

زهی زرتبه بجانی که در حیض درت
زند بر او چسبهر غلبه طغنه رو است
فراخ دستی تو از رنگ چشم چو دید
نیاز او همه نازت و حرش استغناست
حسد که چو تو بر لطف وجود تو نماید
از آنکه معجزه و صدق ضد حقه و ریاست
جان پر تو را می تو روشت که مهر
ز شرم رای تو قاف سپهر اشغلاست
و گر فتر کی شب کس اعدا خف کند
سیاهی لضم تو بر همه سپید است
نداشت خاق حل عطای امروزت
ز بس که چو تو سپناست و بی احصاست
ولی ز حرص تو بر جو و با ز می سپم
که آرزوست هم از حمل رایت فرداست
سپهر قدر را عاجز نیم ز هر فن شعر
بجز مدح تو وین عجزی ترا شحاست
مخامد تو بجانی مناده پاید خویش
که بر شدن میرش بی سبال مدح و ثناست
و لیک هم شوام زده و عا چم بود
از آنکه تقوی و پر بنیر تر شرط دعا
و گر ز تقوی و زده بنوده لاف نم
خیمه سنا نیز روشت و کس نمانست
جز این دعوات کونم ولی بشرط قبول
که در گد هت هر چه خیر و دوست
بود هر دو جهان لطفای بر دت یاور
خدا رضا تو چون طلبت رضای

ولفی الموح

این سخن که بر و جانان عدل پارس
چو بخت بکشد پای در میان آرد
از آن زمان زمانه از آنکه استغفار
دینش را بکشد کنایه درین
کسی که در این دو عالم از آنکه
عقلش را بکشد کنایه درین

این سخن که بر و جانان عدل پارس
چو بخت بکشد پای در میان آرد
از آن زمان زمانه از آنکه استغفار
دینش را بکشد کنایه درین
کسی که در این دو عالم از آنکه
عقلش را بکشد کنایه درین

ای بر توفیق شرف از دست آوردگار
ملت نای مبارک بود لطف که کار است
کرمه ای که هر قدر نمودی چون باری
باشی با اینسان که لطف او است
زان بار در کاران سه بار در کار
لوشان تا کار او در دست او است
عاطفانه ای که کار او است
کلیت آنست که کار او است
همه چیز را که کار او است
فانیت او در قبول دل دست کار است

چرخ را چشم که بهر مشکاری حسنه و نرا
من ز دست بر فلک رفتم و کردم رفتم
که بهیچ ملک بخشی کم نکردم هیچ ملک
خود که این دولت از دست نیاید و در بخا
تا نپاید که بر من و شمت را با در بسیر
پشت در او لاجرم تا ملک شاه و طغاش
بر فلک هرگز تسلیم آید این از منج خاش
ای را که کسی شتم خاصه ملک با و است
شود کان و مایه نیم با بجای سکر است
هر زمان صد که در غم یعنی آن که زگر است

در مدح نواب و آلا اقدار شجاع السلطنه

خبر و استع تو جاد در دل کفار گرفت
پایه تحت تو با بر سر افلاک احساد
دست از حاصل کان بخش کردی شمره
کو در احضم تو با چشم تو فرود و س شمره
ع صد ملک تو از ساحت کردی من است
بزی تیغ تو از تنه ای شمس افروز است
پایه احضم بداندیش تو بر من است ارتو
گرفت عالمی و شخص تو هر غیبت در آن

در وقت که در ایام سالار گرفت
کرمه ای که هر قدر نمودی چون باری
باشی با اینسان که لطف او است
زان بار در کاران سه بار در کار
لوشان تا کار او در دست او است
عاطفانه ای که کار او است
کلیت آنست که کار او است
همه چیز را که کار او است
فانیت او در قبول دل دست کار است

دوست با خج تا این کوشش
که در حقیقت از استواری او بار گرفت
تا بدین حد متوان با به استوار گرفت
تا این حد متوان کینه احوال گرفت
کوتوب را به نظر او ای که در وقت تو
ای خج تو با ای خج تو با ای خج تو با
خودش شکر تو زمان که از کس و کار
فصل از کس و کار که از کس و کار

ای در معای شایسته و در همه کار
مردم که در شکار و خاطر مردم کار
مردم که در شکار و خاطر مردم کار
مردم که در شکار و خاطر مردم کار
مردم که در شکار و خاطر مردم کار

ای بر توفیق شرف از دست آوردگار
ملت نای مبارک بود لطف که کار است
کرمه ای که هر قدر نمودی چون باری
باشی با اینسان که لطف او است
زان بار در کاران سه بار در کار
لوشان تا کار او در دست او است
عاطفانه ای که کار او است
کلیت آنست که کار او است
همه چیز را که کار او است
فانیت او در قبول دل دست کار است

گشت زینهار چنین من بزی کا بز و پاک
دوره جبر ادا شده دوران زودم
سعد و خشم همه در کارش و خشم بود
شیخ برین و بازو فوی و در محکم
زیر و بالای زمین با نکر دولت او
کوه و صحرای جهان را نکر شکار او
بیش چند آنکه هوا را چسباند ز پوشید
آن همین بود همین شاه سرفراز شجاع
آنکه مختار گرفت از شرم جاه لبت
آنکه از پارس بری در بهر سبک رسید
عالمی از طوس بری شغور زری رسا
تا جدار مکارا یک خداوند مونس
بسیج وانی که چو کلکی بود بیان و پرت
در مدح مشرف الحاقان امیر ذی شوکت و شان محمد حسین بن صاحب چهار

شاید در این معنی که باید بود
تو با این اشیا تو با این اشیا
این عالم و زمانه تو با این اشیا
در دست لطف شاه و در دست او
ای در دست لطف شاه و در دست او
کار تو با این اشیا تو با این اشیا

باده ان بیاب تو می با در ز کنت
کلیت آنست که کار او است
همه چیز را که کار او است
فانیت او در قبول دل دست کار است

کبریاست که ازادی و دین و دین
عماید و سوس با ما من این بار
همی نیست سال این با ما را بجات
دین قضای تمیزه آن دین ما را بجات
کلیان محمد کافه کلام کلمه بجات
از دم حیات کی نوشته کافه کلام
در تفسیر دین با هم که کافه کلام
پنجان بر جا و ما را کافه کلام
بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

بودی از کف دستکار از آن بر کشتن دنیا
شکل استسیم و کورشان که کور کور
کاشکی با بر آمدندی تا بدیدگی کیست
تخت قاجار از زمان چون تخت قاجار کوفی
عشق تو باخت قاجار ستار این تعمیر آن
ساخت نیز از کون کشته چون خرچ تو است
شهر این کرد تا بین نبود و هم نمود
دست ظلم از شهر کوه کرد عدل کار سارت
آب رنگ با همچون رخ بجایان از دره
شد فرد در چشم زکی کشته چون خرابی
کرد ضای ملق و خالق را کجی جمع شون
ایستمد بدست کفن مشیت عابد لیک گویم
در جهان کس با و ان نبود ولی هندن
چون ندو اخراجات از آفت فرم کجا

بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

آقای نور و در جلوه از خا و کور
تاج شاه کی بر سارک تا کالی از کور
انصاف حق تا کالی از آن مبارک کور
کلمه از کالی از آن مبارک کور
داد که از کالی از آن مبارک کور
کرد که از کالی از آن مبارک کور
بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

هم کمر آن نخل آل نبی این مرده را
انکه تپرس بدر از درد بجار و دو
انکه در پود خرد آدما سخت مکاشه از فن
انکه با فضل خول فضل را با بی فضل
فقه مسمیه و زبده بسبب آنجان کور و شب
شرح نخل المله کفش آسمان صدر اصد
حق کز در حق نبوش حق پرست حق بر
سر در حال و حال این و بر آن سخن
من بجزو مندم بر بر خویش را می پسند
یکد ها میگویم و پس از کجی محشر جلد
در مدح سلطان بن السلطان
افرشای زفر شاه نو زور کور
مک نود شد تحت نود شاه نود شد جبه
شهر با راج ده شده پادشاه باج خوا
انکه در پود خرد آدما سخت مکاشه از فن
انکه با فضل خول فضل را با بی فضل
فقه مسمیه و زبده بسبب آنجان کور و شب
شرح نخل المله کفش آسمان صدر اصد
حق کز در حق نبوش حق پرست حق بر
سر در حال و حال این و بر آن سخن
من بجزو مندم بر بر خویش را می پسند
یکد ها میگویم و پس از کجی محشر جلد

انکه در پود خرد آدما سخت مکاشه از فن
انکه با فضل خول فضل را با بی فضل
فقه مسمیه و زبده بسبب آنجان کور و شب
شرح نخل المله کفش آسمان صدر اصد
حق کز در حق نبوش حق پرست حق بر
سر در حال و حال این و بر آن سخن
من بجزو مندم بر بر خویش را می پسند
یکد ها میگویم و پس از کجی محشر جلد

بیشتر که کافه کلام کافه کلام
کلمه از کافه کلام کافه کلام
بوی کافه کلام کافه کلام
باید کافه کلام کافه کلام

دل قوی یارانی در روی تو نوبل است
با چنین دل قویون آفاق خلقت تو کرد
ملکان بر این آفریده برسان بفرست
کردن کردن که در این بولسا
باری خود پرستانه از این بولسا
فغانا قاف جهان بیستارن کن کرد
هر که با نیت خدا در تو خواهد
چون خوارش دره در تو خواهد
و آنکه چون نیاید در تو خواهد
خوبش درون بودی دست خواهد
آه بسیار از آنکس که تو خواهی
تا طلوع ازین شهر خواهد کرد
زین شهر که با درین شهر خواهد
هم بر آن که در تو خواهد

کردن که در کوشان کی خم شود بر روی
باید نام نکوشه جهان بر که نبرد
کج در روی با نام سلطنت آید شاه
خدا پد آمد عشر سپان کج اندر شاه
شاه از کوشنده شمل زمانه حسد
هر که او از عدل شکری سازد شاه
فلق سلطان بن سلطان بن سلطان که
با پشاه پادشاهان حسرت و سیکونما
شاه راه و دستگیر از قدرت و ادوار
حسرت و اجل سال از بابت جهان آسوده
این زمانه و در جهان آسوده بنظر
راست گویم بر تو اکنون خوب و در حق
خشم بند و قلد کجا حکمت که و بخش
رود و بنده را این روز کن که هر کس گناه

خورد و اراد که درون سجده آن در گرفت
دل گرفتار زین جهان شد کوش و بگر گرفت
کس کجا داد و نایز الیم روز گرفت
بیل جواد راه نسوی بجز بهنا در گرفت
ملک نکوش از کمر از پالی گوهر گرفت
شاه جو عادل شد زمانه خدا لشکر گرفت
در چنین امر خطیر لطف حق باور گرفت
انکه نام دست و آیین پیغمبر گرفت
ز و بجهنم و پای عزادان حضرت حیدر گرفت
کردن غلبی حقوق ما و دان بگر گرفت
دلین ما را تا صفی محشر گرفت
باید پادشاه و او باید یک نگر گرفت
کا چنین کرد انکه از بحر جهان آب گرفت
خشم از این بابت و دوست با بار گرفت

ولایع
توفیق مصطفی ندان اسکندر گرفت
تاکنون زینگونه ندان بوسی گرفت
تا تو بر می چون جباران دان گرفت
مدد تو می آرد و از بی حالان گرفت
این نامی جهان ملک خود بگیر گرفت
عاجز که

خوبش تپهر خوش آفاق سر نما گرفت
بار دیدن بهشت را جنت دگر لانه گرفت
خدا پادشاه غرستان و صهارم و بخر گرفت
عاقبت قرار خواهد کرد و این شهر گرفت
کوه چو یوسف در بهمانی خوی باور گرفت
عفو خواهد کرد کاین شهر خوی آن سرور گرفت
خدا پادشاه و بصاعت همیش زینور گرفت
هر کس که بجز خیر اکابرین زمین در بر گرفت
بهر نعم و باب خواهد تا دوست ز گرفت
دین دگر سختی که از کین خواهد از قیصر گرفت
باز در زنجیر خواهد خصم شوم خیر گرفت
شادون و جای در زندان بکنز گرفت
گر کسی براد بر این قول جان برور گرفت
زین نیازم من که شبی کوشن کوش گرفت

عاقبت دیدی که او را بجز بر نایش بخوا
بخت کا و خرم با در خواب بخت شاه دید
بخت کا و خرم با در خواب بخت شاه دید
ملک بسته زن که بهمانی نبود عشق با
ملکها و در احوال و سر کی ملکها آرد و فر
بچه جوان هر که چهره در کار ملک
هر یکی ملکس پار و کاین بصاعت در پدید
چون امینش دید خواهد و اولطف که
بچه یوسف گو در ما در بخت ز گرفت
آن کی سختی است که چنین خواهد از خاقان
بچه کسری است خواهد در جهان پنجر عدل
ایست آن آبی که در غلغله است بکنز گرفت
کونوش آب کلام عدل و از راه گوش
یزد از آن او بد و غلغله است شاق

خوبش تپهر خوش آفاق سر نما گرفت
بار دیدن بهشت را جنت دگر لانه گرفت
خدا پادشاه غرستان و صهارم و بخر گرفت
عاقبت قرار خواهد کرد و این شهر گرفت
کوه چو یوسف در بهمانی خوی باور گرفت
عفو خواهد کرد کاین شهر خوی آن سرور گرفت
خدا پادشاه و بصاعت همیش زینور گرفت
هر کس که بجز خیر اکابرین زمین در بر گرفت
بهر نعم و باب خواهد تا دوست ز گرفت
دین دگر سختی که از کین خواهد از قیصر گرفت
باز در زنجیر خواهد خصم شوم خیر گرفت
شادون و جای در زندان بکنز گرفت
گر کسی براد بر این قول جان برور گرفت
زین نیازم من که شبی کوشن کوش گرفت

چون سکه را بخرند و بایستد که در آن سکه
کشتن در آن سکه و سکه را بخرند
بویار چمن مهر بوی سمان است
بگمان طایفه از سواد است داده
دیکوی کس و بیخافه و سنی که کند
دور آورد که زان من زنده چندان است
عج غیان و عاصت که داده است

دین که در آن سکه و سکه را بخرند
بویار چمن مهر بوی سمان است
بگمان طایفه از سواد است داده
دیکوی کس و بیخافه و سنی که کند
دور آورد که زان من زنده چندان است
عج غیان و عاصت که داده است

در شکایت از جور روزگار

بهر راسخ بصاد شدن فرمان است
بصد برام و صد الحاح کمر و مضمی
صد کبیر و ملال آور و شادی گاه است
رنج اصدیری ز حمت مضاش نبراز
بد و صد واسطه سلطان چو پد مضای
اهل ایوان شده همدست به بخاره من
آن یکی طغنه زمان کین صلبه دور است صلا
و آن در خنده کنان کین باین آلود است
سالها در حق اینطایفه از جور دور است
دیگری کشت مگوش عریز از کجا
کار آمان بر اینان گرشه است فروغ
بهره صدر بطهران شد و چون باز آمد
دیگری کشت نه کاین قوم همت سمرند

چون سکه را بخرند و بایستد که در آن سکه
کشتن در آن سکه و سکه را بخرند
بویار چمن مهر بوی سمان است
بگمان طایفه از سواد است داده
دیکوی کس و بیخافه و سنی که کند
دور آورد که زان من زنده چندان است
عج غیان و عاصت که داده است

دین که در آن سکه و سکه را بخرند
بویار چمن مهر بوی سمان است
بگمان طایفه از سواد است داده
دیکوی کس و بیخافه و سنی که کند
دور آورد که زان من زنده چندان است
عج غیان و عاصت که داده است

بهر دست در بد و خسته لفظ و معنی
باز در روزی آن عاجز و سرگردان
آن که ایت کسکه شکل به تو باشی
سبک در شکلی از راه جسته اسان
عاشق قدیمی ماکه اینست من
تو بنیاد کسکه شکل من او بکجاست
بشکله از راه جسته اسان
دو نیم سکه که اینست من او بکجاست

کشم آخره زده سال فزون که بو است
بگذر ز زلزله کاین کوز زده بو است
بزن جلهای پایی منو غالی نیست
که ترا مرگ حواله به هر کس است
مرد و گزینت نه خود غایب این شمر کم است
که پر کند و بوم و ری و کست است
کشت آفتوم که گویی همه با در کاشند
آن نبود است رهین دین که در خراست
در نه آفتوم که راجب خور فرما تو گما
خود مگور مستن ازین شهر که اینک است
کشم اینها همه کیبونه منت مد احم
به نخی سبک و احسانش که با حقان است
چرا نه و در سلطان
بر سی هر چه به بخشی صلبه شمر شمار
چو شو به بود و سر ای که درین سامان است
ز درش که در کسترین سخنی کیبونه
در توان صفت که در اسب جهان است
تو نه خوال و نه خواد و نه کشتی کبری
شاعر خود همه چرخت که سر کرده است
پایه خبشتن از غرغوزان شناس
و آنهمه کشتی بر شش او و امان است
ای بسا لایه که بنمودم و غرغوز آورم
آخر این سبند میکن مکنه است
بایدم اینهمه بشنید و بنا دانی زو
بجده و نکه با دافره آن نیز است
اف برین شاعوی و نکه نهاد این آ
خونل خور و کسی حاصل آن نقص است
این چه کبست که چل حال چو در بختی است

بهر دست در بد و خسته لفظ و معنی
باز در روزی آن عاجز و سرگردان
آن که ایت کسکه شکل به تو باشی
سبک در شکلی از راه جسته اسان
عاشق قدیمی ماکه اینست من
تو بنیاد کسکه شکل من او بکجاست
بشکله از راه جسته اسان
دو نیم سکه که اینست من او بکجاست

در اینصفت

بهر دست در بد و خسته لفظ و معنی
باز در روزی آن عاجز و سرگردان
آن که ایت کسکه شکل به تو باشی
سبک در شکلی از راه جسته اسان
عاشق قدیمی ماکه اینست من
تو بنیاد کسکه شکل من او بکجاست
بشکله از راه جسته اسان
دو نیم سکه که اینست من او بکجاست

دین که در آن سکه و سکه را بخرند
بویار چمن مهر بوی سمان است
بگمان طایفه از سواد است داده
دیکوی کس و بیخافه و سنی که کند
دور آورد که زان من زنده چندان است
عج غیان و عاصت که داده است

آن دل دوست تو باشد که خود بخا
کر کی غنیمت کانت و کی رنگم است
کلیه تیغ تو بود آن کوه در عو
باید نصیر علی تو نماوست بر آن
بافک لاری نظم و ترتیب است
در خلاف لاری نظم و ترتیب است
هم قدر از اوقات بیست و هفت
مهر که کف دست تو زده لاف و مزاج
اندین دوی خفا و در این کیم است
داد او را که او ای کجا کجا کجا
ایکمی زود جا بست و چه محرم محرم

چون قد سرو قدان باد شادی و غم است
کوه چو ز لیلیت که از عهد فریدون چم است
فاتیما بر میان سرو و ریاض ارم است
بی گزندی که بی بر ز غزال محرم است
چهره شاهد دولت تویی از کوه و غم است
مهر و ماه من کسوف و کجاف متمم است
با چنین حال بهر مگر که صاحب قدم است
کویا قامت شهزاده کیون علم است
لیک ترا نظر آید بوی این را گرم است
و آن ملک قدر که جم حشمت و در احتم است
اکه مستور نبویا و شاه عجم است
که حسن خلق و بی خصلت و حیدر شیم است
همه شادند مگر خجده که بروی ستم است
غم و شادی جهان سر بر خوس و دم است

چون تو را که با کوه است
کوه فری است که با کوه است
که با کوه و خفا و خفا و خفا
این دل است که با کوه است
بجای تو نیست و بی تو نیست
عاشق خالیست در کاه تو آری به چون
مهر و زخم که کم زنی از تو است
در هیچ نوبت و آلا اقل از تو است
بر صبح و بر آن پر جان است
بسی زود است چون کونیه که کز است
بمن برست چون لوزن خانت
لبه زود بر آن چون خانت
بسی زود است چون کونیه که کز است
بمن برست چون لوزن خانت

آن دل دوست تو باشد که خود بخا
کر کی غنیمت کانت و کی رنگم است
کلیه تیغ تو بود آن کوه در عو
باید نصیر علی تو نماوست بر آن
بافک لاری نظم و ترتیب است
در خلاف لاری نظم و ترتیب است
هم قدر از اوقات بیست و هفت
مهر که کف دست تو زده لاف و مزاج
اندین دوی خفا و در این کیم است
داد او را که او ای کجا کجا کجا
ایکمی زود جا بست و چه محرم محرم

چون قد سرو قدان باد شادی و غم است
کوه چو ز لیلیت که از عهد فریدون چم است
فاتیما بر میان سرو و ریاض ارم است
بی گزندی که بی بر ز غزال محرم است
چهره شاهد دولت تویی از کوه و غم است
مهر و ماه من کسوف و کجاف متمم است
با چنین حال بهر مگر که صاحب قدم است
کویا قامت شهزاده کیون علم است
لیک ترا نظر آید بوی این را گرم است
و آن ملک قدر که جم حشمت و در احتم است
اکه مستور نبویا و شاه عجم است
که حسن خلق و بی خصلت و حیدر شیم است
همه شادند مگر خجده که بروی ستم است
غم و شادی جهان سر بر خوس و دم است

چون تو را که با کوه است
کوه فری است که با کوه است
که با کوه و خفا و خفا و خفا
این دل است که با کوه است
بجای تو نیست و بی تو نیست
عاشق خالیست در کاه تو آری به چون
مهر و زخم که کم زنی از تو است
در هیچ نوبت و آلا اقل از تو است
بر صبح و بر آن پر جان است
بسی زود است چون کونیه که کز است
بمن برست چون لوزن خانت
لبه زود بر آن چون خانت
بسی زود است چون کونیه که کز است
بمن برست چون لوزن خانت

بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت
بم خون دل بن بخود عزم گرفت

نصا اگر چه قیامت ملک کیستے را
خود اگر چه وسیع است ستف کرده و ترا
ز جا و اوست گریزان سپر و پیشپ
جان بخت است مل قطره بار شد ز کرم
ز پم خشم صنیع کجا کوزن انگشت
رنی بر تبه جانی رخلق و خلق جن
ز پانہ تو خرد تر سپهر معتم جابی
ز رخ قدر بی حس بود سپکر ملک
جواب خیمہ حضرت چنان بلند آمد
براکه مهر تو چون خون بافتن لعل و برق
سینه کز کز سکان رنج سکون
پیک نفس بره اعجاز دست علی کردن
ز نور ری تو خورلاف بر تزد کونی
مسباج خلق تو در جہر دست بندری

مخس که کرم از کرم ای نادان
چون کسی که آن شکرستان خاکم گرفت
کنون چه اندازن شکر شکر خندان
کراستام از دویات ابد است گرفت
ازین صفت بود جودت اعتبار زرت
اگر چه صبح خاودا گشت ز کرم گرفت
خفت تا کز ز می بود بر دست داکم گرفت
دوان ملک و ملک از کز کت و کت گرفت
خان بازی که ز تیر واری تو کت گرفت
زانه نام شد و ملک نظر کرم گرفت

دل آید

کسان حال کرم ایوایم زید است
میں حال نید است و نید است
چون نگار

سخت خاطر فزاندی که حشمت
کر لعل با خال اکید است
عشق بجز غیر تو کون دلایش
کر خون دشمن کله از دشمن کشید است
علا می از کلک نغز تر نیاست
کر غیر خورش بر عالمی کشید است
کر خون جودش بر کوه کشید است
مخس خونش در بر کوه کشید است
و خاس چون خون در بر کوه کشید است
کلک و طلق و دو خون کین طلق است
جان خود بود و او نور و دیده است
زبان ز کت غلغشت کر کشید است
جهان سایه عدلش کشید است

چون نگار کرم کشتم که کت است
بهار چهری لیکن زین خرد است
زالل شهرا در اکی نخورد است
هست و آرم از تو حکم که کش است
چون جمال ز باسج او می ز است
بیزه اش و وسیر مار و من نبود است
بگلشن دو سیر باغ و من پرو است
همد بیزه و گل خوابگاه کیست است
چو بار و محبت جو باشت و ما است
سید که دیده چون بخت کا و فر است
بلی خرا و سوی فی دلبر و کت است
فروع اثر ازاد کان کیست است
سهی که خنده از خود زده کو کت است
ز سر و زش بر جفت ملک است

چون نگار کرم ایوایم زید است
میں حال نید است و نید است
چون نگار

سخت خاطر فزاندی که حشمت
کر لعل با خال اکید است
عشق بجز غیر تو کون دلایش
کر خون دشمن کله از دشمن کشید است
علا می از کلک نغز تر نیاست
کر غیر خورش بر عالمی کشید است
کر خون جودش بر کوه کشید است
مخس خونش در بر کوه کشید است
و خاس چون خون در بر کوه کشید است
کلک و طلق و دو خون کین طلق است
جان خود بود و او نور و دیده است
زبان ز کت غلغشت کر کشید است
جهان سایه عدلش کشید است

کین تو بوی صبا است از تو بوی جلد است
دین عکله و در کجاست از تو بوی جلد است
ای دل صلب کام که در کام منگد است
دین تو ذوق کل و دوی دل کن از تو اگر
کیچک کادیت دین کور منگد است
ز باغی جهان کول کول و کول کول
کلکس کبود زاده دوران دور

کلیان چون کوه کاشی و این چرخه زدن
خان عالی بنده در دولت
نام الله و الحاکم ابن الدوله
کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

بوی نام بر سبب عدم و ارایه سبب
سید جوج حواش باور نشان تیغ تو
عالمی چون شیخ سکنه ز زمره سکر کوفه
تا می گویند زمان سندی که سکنه گرفت

وله ایضاً فی الملح

این نهال ارچه ریاض است که جویش
این چه طبیعت که گوهر بر جودش خیزد
این چه کانت که در بحر اسرار بریان
چه دل دوست بود این که زین جود سخا
این چه صدر است بر ایوان می جلوه گنا
این چه دریا می که ز است که سگام سخا
این چه کان زرد و سیم است که در وقت نوا
این چه ماه است که چون مهر سپهر در شرف
چه هایت هایلون که زین دولت و کافا
چه سحاب است در افغان که زین سحاب جود
رفعتش بر همه حاصل زمین چون گلکست

بیدار بنیم در دزدان خالک بی تو
کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

بوی نام بر سبب عدم و ارایه سبب
سید جوج حواش باور نشان تیغ تو
عالمی چون شیخ سکنه ز زمره سکر کوفه
تا می گویند زمان سندی که سکنه گرفت

ضمیمه از دولت شاهان چون کوه کاشی
کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

کلیان چون کوه کاشی و این چرخه زدن
خان عالی بنده در دولت
نام الله و الحاکم ابن الدوله
کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

کوس رزم رخ و سنجی است که تو
ابرگان قطره می بار و پندار وجود
و صفا انصاف تو با خلق جهان میکنم
آن یکی گشت که نمودم همه از وی بران
این چه عدل است و چه انصاف که با جو بگر
این چه عدل است و چه انصاف که بر او ابر
الله که بر ما برده که مانند محمود
آب ما برده که ما را ز کهر کرده است
سرور ما تو خیزد از هنر که دیدی
آنجان با پایش از خاک درت گشت میند
آنجان که زین یک شعر من سخن بشدی
بیکه افتاد بر سر دور که جود تو ام
بایدت سیم در زار این سپاس از کان بخت
مکران لعل و کهر میت که مرشمان

کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

کلیان در صندلیه که در دولت
عالمی از زود و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس
الکف و تخم و اسطوخودوس

طبع است و چون دلی به پهلوان
جان داردی طبیعت برودن از
صاحب غلبه ای صبا چون است
آنم قایم بی آذکست
از علاج سست آذکست
کانون دومی برمی کاویز
ارطبع تا به غلبه
ارطبع ایضا غلبه
و از غلبه شش ایضا غلبه
که که غلبه شش ایضا غلبه
غلبه شش ایضا غلبه
ان غلبه شش ایضا غلبه

داریم تراش اندک گفت رحمت خویش
بشتر کن صفا سیل دل روشن او
ز آنکه العاف تو بر اهل سما بیتر است
این را عاود که کوز قضا و قدرت است

در مع نواب والا اقدار فرزندون میرزا

مردم اگر شریف و اگر نه است
ز آن روی چرخ شمس مراد آمد
کامی از شبته نیالوده است
مانی بود چو کاسه بود درون
پرویزی است چرخ که خون برده
بر چون چرخ و ابره آسوده است
چون بر بلا طبع بر کرناخت
دانش بر طا صبر نیاکامی
و ایدون زمانه را دی خود ابر
کویش از آنچه رخ رود برود
دانش همین عطیه برده است
محکوم و بر و سخره کرده است
دین روت مال که در کون است
کابین کاسه سالماست که درود است
درون که دیدگاه که بر خوان است
خوش بر لبها غمخیزان است
دل در میان بر چون مرمون است
سیکن دلم که مرکز بر نمون است
دانا ز چرخ بسته و نمون است
جای تحمل است که مدیون است
حاشا که برین معاد مبعون است
دانش گرفتن نعمت چون است

شاهی که سایل در جود او
بخت فری منن زمانه غفلت
در مع نواب فرزندون میرزا

می خور که روزگار فرزندون است
کتور بنظم و یک تقابوت
می که روزگار می کنون است
بر خیم موسی جهان دارد
خاک که موسم طرب ایون است
زلف است کار که بر شان است
دام بنز زمانه که از ارد باز
امروز سالماست که مدیون است
دلها

همگی در حمایت صل است
انطاع آن زمانه ناموت
عبدش که بهار شتاب و بر
کر با شتاب رای طغوت
روز و شب داری می از شخی
چون دوی بار زلف کسکوت
آن ضم خاک که بر سر پیش
چون از زلفش کانون است
فضل که کسکوت است
علم بر خیم بخش کرده است
قدرش بزودان که کف و کمر دین است
دشمن فرزند خضوع و چو
شده که وقتا بر تیر خور است
این بار در آنک خاک کسکوت

دستار فضل بر سر او سپم
خونی که بود در جگر دانش
ناشویی از نهاد جهان شود
دارون شده است و در چرخ کون
خا بر سوه شتری از بر چرخ
نخل و خاکبند و بگردون شاخ
شاخ پدی رسانده جامی بخ
شادی بر روزگار عجب دار
شاهی که جان زمانه عون
کروی که با طعان و ضراب
در زرم با طلیعه مسعود است
نامش بر که کار بد نخواه است
نصرت بر چم طلش کونی
شعری که در هیچ خود او است
ایدهون و قونماست که مرمون است
اصلاح بت و جهرش ککون است
خود کار زهت و شمس صباوت
آن شد که چرخ کفشی داروست
پدایش طباوه را فیون است
ماه نوش تو کونی عروجت
نون ز پدی جوامی ذالون است
آخره روزگار فرزندون است
گر جا که بجلد که مبعون است
کر هیچ ضرورت با طاعون است
در بزم با یقینه میمون است
رویش برین که فال حمایت
این لقبی لیلی آن ل مجنون است
بجش محیط لولو کسکوت است

شاهی که سایل در جود او
بخت فری منن زمانه غفلت
در مع نواب فرزندون میرزا
می خور که روزگار فرزندون است
کتور بنظم و یک تقابوت
می که روزگار می کنون است
بر خیم موسی جهان دارد
خاک که موسم طرب ایون است
زلف است کار که بر شان است
دام بنز زمانه که از ارد باز
امروز سالماست که مدیون است
دلها

ایدهون و قونماست که مرمون است
اصلاح بت و جهرش ککون است
خود کار زهت و شمس صباوت
آن شد که چرخ کفشی داروست
پدایش طباوه را فیون است
ماه نوش تو کونی عروجت
نون ز پدی جوامی ذالون است
آخره روزگار فرزندون است
گر جا که بجلد که مبعون است
کر هیچ ضرورت با طاعون است
در بزم با یقینه میمون است
رویش برین که فال حمایت
این لقبی لیلی آن ل مجنون است
بجش محیط لولو کسکوت است

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

زین که ره دران بنه ریب
آبی که در این بنه بخشند
بر مصلحتی خود به بخشی رز
در نه ز صلح سم در فضل رز
تا بعد فضل اودی جوز و ادا
خضم تو همچو چنگه و شانل
در وزبان مطرب به برمت

در روح فوایب حمت و ادر حین علی میرزای فرما نغز

چنان چون در چمن آبی ز شوق سر و کمر کرد
خضر با چمنه نوشت کم آب بقا کسیرد
مسلمان از صفار روی بر افتد دا خوان
دلگه کشاد مان خواهی مدارا بر جفا خوان
دلگه شانه چمت بوده کم بوسی بهما بخشی
درم از کوی خود زانی رباغ غلایا نام

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

فروغ عارض و را فلک شمس الصبحی و
دو وقتا مار هر دو صورتی از روی شود
چو پاره پاره پای افتد بند دست سارا
نه چند صبح روی خانه خود خرد و بسیم
عجب بودی بی از پیم بس خنده فرماییش
بنا از زنده زنده بسبک تیرش که از حرکت
گوش ساجی صحرای امکان در نظر باشد
دگر خورشید نمیشد بزود بر چرخ سما علی
نشیند چون بر او شاه جهان از نرف خج
چنان قطع و شمن را کند با مال و یکم
ز می فرمان ده قلم هم که شفقت و درفت
پرسن حال خلق فارس دور در جانب خود
اگر چه هر یک از شهر دکان تخری رخشان
هم گشودن زنده و در خشن بگره برترشان

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم
کلی از بیم جان که در هر دو روزی قدم

در اعیان

دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس
دانه که در دست تو در کس

ای غم عشقت بای عقل خردمند
یکن تو ام دوستی و نیش تو ام کوشش
علقه مویت بپای صید خردمیتد
گرچه بپای دلی و آفت جانی
زلف تو کشتان مثل سناغه کشتانی
لعل تو کشتان سمرقند فرو شمی
آتش عشق ترا فرو کند آب
عشق تو در طبع و اشت سیرت سخنی
خوش لبخندش درون مینه نهنغم
چهر تو بلند و صورتت بجنوبی
عشق تو کغم نمان کم به صبورس
خجور کان مده بغیره سر مست
کس چو تو کشتی سخن کشته زانند
شیخ عرب مقدای عصر ابو نصر

انجیر و می که مهر تو چون نامت
دل پر ز خون و هر چه چو زنده باشد
هم خود بدین مثال عدوی تو
از بسکه شوق داغ ترا وارد
روزی که وقت رطقت هم آید
از شیر زرم و شیر علم کوفی
رو دین خم و تکار و رو دین خم
از طعن ریح تیره و زان بر
چون مار شست زوی زمین باشد
در گوشه کاش کین کین باشد
در علقه کند کین کین باشد
کافر دل آن حمام جواد تو
مثل بلال در دواز کوه هر
ماد ب فضل آتش و از جهات
باشد چو باکت تو قران درو

مقصود تو همین دستان آرد
تخلیق تو همان در غم و در شاد می
ز آنسان که گفت بود الفج زوی
ببال جوین جواب کین باشد
ای غم

در بر که در خاک حکومت را
بندی و داغ باز پس آید
بسیار که با کلاه تو این باشد
تا تو در صبح نیست و بلند آرد
تا کار در صبح و دستان آرد
مقصود تو همین دستان آرد
تخلیق تو همان در غم و در شاد می
ز آنسان که گفت بود الفج زوی
ببال جوین جواب کین باشد

ای غم عشقت بای عقل خردمند
یکن تو ام دوستی و نیش تو ام کوشش
علقه مویت بپای صید خردمیتد
گرچه بپای دلی و آفت جانی
زلف تو کشتان مثل سناغه کشتانی
لعل تو کشتان سمرقند فرو شمی
آتش عشق ترا فرو کند آب
عشق تو در طبع و اشت سیرت سخنی
خوش لبخندش درون مینه نهنغم
چهر تو بلند و صورتت بجنوبی
عشق تو کغم نمان کم به صبورس
خجور کان مده بغیره سر مست
کس چو تو کشتی سخن کشته زانند
شیخ عرب مقدای عصر ابو نصر

خاطر از او کان بدام تو در بند
غار تو ام بر پیمان و زهر تو ام قند
صفحه زویت بیال مرغ نظر بند
دل تو خوشش و باز و جان تو جو خند
باب و ده صد سزار طره دل بند
تخی کام شکر لبان سمرقند
بند می زلف ترا را کند بند
سینام از عصبه بود کوه دماوند
چند پر زد پنجه خون کسان چند
صفت که بر روی من روانند و روند
وه که ز خاشاک سیل را نشو بند
خون جانی پنجه ریخته میسند
سکون جورت بوم به بحر خداوند
انکه بفرست لوامی دنده آوند

ای غم عشقت بای عقل خردمند
یکن تو ام دوستی و نیش تو ام کوشش
علقه مویت بپای صید خردمیتد
گرچه بپای دلی و آفت جانی
زلف تو کشتان مثل سناغه کشتانی
لعل تو کشتان سمرقند فرو شمی
آتش عشق ترا فرو کند آب
عشق تو در طبع و اشت سیرت سخنی
خوش لبخندش درون مینه نهنغم
چهر تو بلند و صورتت بجنوبی
عشق تو کغم نمان کم به صبورس
خجور کان مده بغیره سر مست
کس چو تو کشتی سخن کشته زانند
شیخ عرب مقدای عصر ابو نصر

ای غم عشقت بای عقل خردمند
یکن تو ام دوستی و نیش تو ام کوشش
علقه مویت بپای صید خردمیتد
گرچه بپای دلی و آفت جانی
زلف تو کشتان مثل سناغه کشتانی
لعل تو کشتان سمرقند فرو شمی
آتش عشق ترا فرو کند آب
عشق تو در طبع و اشت سیرت سخنی
خوش لبخندش درون مینه نهنغم
چهر تو بلند و صورتت بجنوبی
عشق تو کغم نمان کم به صبورس
خجور کان مده بغیره سر مست
کس چو تو کشتی سخن کشته زانند
شیخ عرب مقدای عصر ابو نصر

ای غم عشقت بای عقل خردمند
یکن تو ام دوستی و نیش تو ام کوشش
علقه مویت بپای صید خردمیتد
گرچه بپای دلی و آفت جانی
زلف تو کشتان مثل سناغه کشتانی
لعل تو کشتان سمرقند فرو شمی
آتش عشق ترا فرو کند آب
عشق تو در طبع و اشت سیرت سخنی
خوش لبخندش درون مینه نهنغم
چهر تو بلند و صورتت بجنوبی
عشق تو کغم نمان کم به صبورس
خجور کان مده بغیره سر مست
کس چو تو کشتی سخن کشته زانند
شیخ عرب مقدای عصر ابو نصر

بسیار هم پیش نبودم شیخ
دور کا می بینم که او را در کوه کرد
سازد که در وقت غایت از وی
و آنچه از زوکران منی که کرده
عاشق را که خدایا که کشید
دولت آن باشد که از اول تصور کرده
ساجان هم موی را در کوه کرده
خندان عقل در کوه کرده
بیکار جا بود او را تا توان برست
مخبر از زوکران منی که کرده
بنی سخن در کوه کرده
بهر سخن که نعت اول مورد شکر کرده
زبان در کوه کرده
کلک او را از آب کوه کرده

ماه اگر نیت غسل شکر است
بیم ز خرچک در زبان باشد
نیز که خبر بد قهرت میند
تبع جزا ش جان سنان باشد
جز بزم تو که شود همنیب
شاح کاوش بلای جان باشد
آفتاب رنند زرای تو لاف
از دم شیر در فغان باشد
خون صفت نریزد از بهرام
که نخوابد شامی تو بر پیش
جسته چون تیر از کان باشد
در زحل نیت بنده در تو
خنده بر لب مبار و خشم ترا
لیک رویش چو زعفران باشد
روز رسد که شمع آتش است
از کتا نوی رخس مهر میر
پست کا و زمین کران باشد
گفتگوی مبارزان مصفا
بمدار خنجر و سنان باشد
چون عقاب خدک پر کرد
سینه خنجر آشیان باشد
از سنان مبارزان بد
آسمان در زره سخنان باشد
خم چنان گشته در مکن
چون سر زلف مویشان باشد

تو امان نباشد
بسیار هم پیش بود
تا فلک هم پیش
ای فلک ما که می که نینیب
در کوه کایت فلک دوران باشد
که در غم می تو که کوش
که از زمین جو و کان باشد

بای طاعت را که سخن نورا
عاز از این دستگاران باشد
تا که زیارت لیک از حسن رفتار
که بر مدخل بویشتان باشد
تا به صبح آفتاب بنیبر
از کیش را حق همان باشد
ماضا بارگاه نور تو
ز آفتاب جمال انور تو
سلس آفتاب جان باشد
غیر از آفتاب جان باشد
ما که کمال آسمان باشد
با بکنت زردان عالم از یک
در صبح صدر چهل

فلق

تا که هم پیش نبودم شیخ
دور کا می بینم که او را در کوه کرد
سازد که در وقت غایت از وی
و آنچه از زوکران منی که کرده
عاشق را که خدایا که کشید
دولت آن باشد که از اول تصور کرده
ساجان هم موی را در کوه کرده
خندان عقل در کوه کرده
بیکار جا بود او را تا توان برست
مخبر از زوکران منی که کرده
بنی سخن در کوه کرده
بهر سخن که نعت اول مورد شکر کرده
زبان در کوه کرده
کلک او را از آب کوه کرده

خلق را آیش در است مفرز کرده
زان ندانند می چنین بر خلق سرور کرده
کاروانان قضا و بد کا و ضاع جهان
آنچنان دیگر کرده وضع دیگر کرده
هم بر او والا نیت بر می میشتند
هم بر او عالی که صدری مفرز کرده
فاکر از ابر جو ش بر زنجیر شده
خاره را از نور پیش شک گوهر کرده
زاهتمش که قوی گردند بی از وی
زاهتمش تیر شسته لایق کرده
به تو گویم کیست آن عالی نسب صدر جهان
انکه از خلق جهان مظهر کرده
انکه از دست دول در پاش گوهر بار
بهر مستغنی و کار تو انکه کرده
دلو آبی می کشد کاهی زحل برور کش
کار را آسان بر آن پر مفرز کرده
شتری تا گوهری جوید جو و در طینت
بچو دو ذراتش در آن دریا شناور
یا که خواند خطبه دولت بنام نیش
جایگاه او برین فیروزه منبر کرده
ترک محراب ابدغ و دشمنان دولتش
بچه ترکان رایگان با تیغ و خنجر کرده
آفتاب را که سبکبانش را کرد اختیار
بزرگد و زانچکسا دستخو کرده
زیره را در محصل او کند خنجر کرد
دام چون رسکوان با چکس بر کرده
تا و پیش را رساند خاندان با کافدی
بیرستو نیش را سا کرد و فر کرده

ایم از وی که پیش تو غوی غیبت
بخت با از این کار ما در کرده
هم ز خدمت که را با کاه بیکان نیده
هم بندان لعل را با سبک عمر کرده
باضای گشت که در سنگ در خون بوده
بهر ز غایت کی سازت کار کرده
علم سبک در غم تو همان آینه گشت
الکون کین قاضی با دم کرده
بنا کون ملک در ازادی کرده
بنا کون ملک در ازادی کرده
بنا کون ملک در ازادی کرده
بنا کون ملک در ازادی کرده

در خود بجای فلکس واد بجای
کی در خود لطف تو نه داد و کرد
اضافه که سالیست چه بدید بار
از آن که در نظری دور بود کرد
لیکن کوی سال درین بین بود آمد
بودی زمانه درین کار بجای
عقل و خرد و لطف کار بود آمد
تو بنام اوئی ز تو بنام کار بود آمد
تا کل زنجیر نوی و سحر بر روی طبع
مادر نظریان صفت خلق کلک کرد
خدمت پروردار و پیمان که تو بود آمد
خداوندی که از بی ابراهیم آمد

اینست که این برود ستاره و نیکی بیج
آن کرد طلوع این دگرش بر اثر آمد
آن کرد چه بل عبرت در بای محیط است
این تیر دست آفت کج و کهر آمد
آن کرد سپکند رول و خورشید بر است
این تیر همتن و جو زرا که آمد
آن کرد چه بر دیش بر عمر کلک هفتاد
این تیر ستمش تن دشمن سپهر آمد
آن یک خطش در ولی راتنی افروشد
این تیر شفا عسکرش با اثر آمد
آن کرد چه بل غیرت در بای محیط است
این تیر خردار سماع هنر آمد
آن کرد که کبر شتری شتر و صالت
این تیر خردار سنجع هنر آمد
شاه پیر اول و جان تو بود شاه
کز مهر ترا سپهر اول پیر آمد
ار شادی تو بود کم کشور پیر شد
جز یکد و سه سبکین که با نشان پیر آمد
همت زود گشته بنا مدمتی تو
وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
عاقبت که چو ای جمل زین مملو م
تیرت است که بر خورش کوه و کذ آمد
کس با چو توش ای بخدا بد نکالد
بر مان دور سبیم وین مختصر آمد
اکس که بد اندیش تو گشت از کبستی
کی در شکم مام زشت پیر آمد
در زرا که مینا و بر عرض از شکم ما
هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد

در مع تو ای سالیان با ما در زمانه

اگر ز دست و دل کان و جوار گشته
فغان ز دست و دل سالار گشته
ببود دل و غیر نامی و بر بلایت
اگر ضیف و خنجی فغان و از گشته
ز فغان و جوجان کزین تو گشته
لغیم و جوجان کان است
و غایبش عطا کما علی گشته
بجج روی کس است بود و فکار گشته
کی بود کس با جی بود و فکار گشته
زاده و فخرش بود بر سر دریا گشته
که در مختصری در مع تو ای سالیان
بکران

که در مختصری در مع تو ای سالیان
بکران

که غایب است آن که ز کس گشته
چو بنام اوئی ز تو بنام کار گشته
بجج روی کس است بود و فکار گشته
کی بود کس با جی بود و فکار گشته
زاده و فخرش بود بر سر دریا گشته
که در مختصری در مع تو ای سالیان
بکران

بکرمان چو خیمش چراغ افروزد
هم از خطوط شعاعی بر او ذبا گشته
یک خاک بخواهند کان کند و تنش
از او ذخیره چندین هزار سال گشته
ز کسب خنجی او کس برین واسطه نیست
خوش است عیش که بی منت و لال گشته
رنجی رخن سلوکت که زشته کار از آن
که خلق را بر زو سیم استمال گشته
بر آنچه دور تو خواهند پیش خود پوشش
که کلمه گشته باران ز راه و نا گشته
چار نهمه فک که ترا گشته سپهر
چه از جناب سپهرش تیر ترا گشته
زیم شخته عدلت بر غرادر سپهر
که نام شیر فلک ما من تو آلا گشته
کسی که کز تو امش نرم گوش زور مضای
نه ممکن است که از اجای و حال گشته
عوس مدح تو از غامض و عام دل برود
مگر زود و کک منش کلک گشته
بر اندیشه اندیشه صرف مدح تو شد
ازین همه لایبی خرج این عمارت گشته
نبود پارس ما در آن جلال تو لیکن
تخت مایه اسنان هم از سلا گشته
سپید رویی تخت تو صفت لطفست
چگونه ز یک خدا بسته لارا گشته
عوس ملک با چمن عدل جنت کسی
اگر گشته بنام تو با لاله گشته
تو خود ابد و بگری و کار بجایست
خوشت کار کشائی که بی کار گشته

باز در زمانه با ما در زمانه
بکران

که در مختصری در مع تو ای سالیان
بکران

کای خنفس در نظر باغچه بود و در آن کوه بود
فردین کس لوس از کس بود و در آن کوه بود
ارمنی نامی خانی خست کوه بود و در آن کوه بود
که در وقت نشانی کوه بود و در آن کوه بود
علم او در مکان چون کوه بود و در آن کوه بود
که کوه می که در وقت نشانی کوه بود و در آن کوه بود
علی بنی صبح و عصر خست کوه بود و در آن کوه بود
تا کوه خست کوه بود و در آن کوه بود
علی بنی صبح و عصر خست کوه بود و در آن کوه بود

و معال مع کک به بود ز خست خست
دعای شاه جهان کوی و دشمنان بکند
خست را به به خست خست
که بر خویش خود کند بر جفا که کند

وله ایست

راز و انان جان کا و صانع اخر دیده اند
ملک رانی و کراست و کمرانی دیگر است
کارمانان را خست از او هوای جوتن
کارمانان بهره در آمدون کج و کمر
راسی قبال و باز از جهان دیگر است
لیکسان دل که چشم از عالم کل بسته اند
آن بیکر اگر چه قادر و نشت از نجه که
آن بیکر اگر چه پرده خسته به جبار نفع
اچیز کعتم حاصل اقبال او بار است لیک
فلح حق شاه و حکم که قاف تا قاف جهان
بر در عسرت که آدم تا کنون بر روی هم
ملک بر شاه و بلند اخر مقرر دیده اند
مانگوئی کن دور با هم برابر دیده اند
ملک رانان کام در آرام کوه دیده اند
ملک رانان از جلالت بر سر فرود دیده اند
وین مملط چنان رسد و نجهی اخر دیده اند
کار بر عکس حروف مندان و بکوه دیده اند
در معناک و نشت چون کج کوه دیده اند
چون سپهر طلشتن با فلک بر سر دیده اند
کار شاه است بجز از این هر دو بر دیده اند
شاه با زایش را زیر شه پدید دیده اند
بسته بود از نشت او متعلق آن در دیده اند

علم او در مکان چون کوه بود و در آن کوه بود
که کوه می که در وقت نشانی کوه بود و در آن کوه بود
علی بنی صبح و عصر خست کوه بود و در آن کوه بود
تا کوه خست کوه بود و در آن کوه بود
علی بنی صبح و عصر خست کوه بود و در آن کوه بود

فرانی یاد بر کس با جی خست جهان
دل منوری از بی بود با جی خست جهان
کی منور سازد کس که بر صبح بخشد
آن با کس را می بر صبح بخشد
کی از پیش خزان کن بخون دوم آید
وزیر کار در آن کی بود از نشت
نوزاد که از نشت است خست
کشتی از نشت است خست

نوزاد که از نشت است خست
کشتی از نشت است خست
نوزاد که از نشت است خست
کشتی از نشت است خست

برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست
برازم که کمال صبح به خست

بخلق پارس بل ایران دعای شاه و جبر شد
پیک ملاق زعدا راسی خاطر زنجی
زسی و پنج سال افزون درین مکت شد اول
پراخ آنخواست بر با جمل عدل و دو دو
بی سه مظهر لطف خدا بود است و ما فضل
و دیری وادمان بر نیر کار و دو دو
رنا کفران لغت شد و بالشم ما آمد
هم اکنون شکر کز شعی که از وی سیر شد
خدا داد که زورش فرزون از ما زبان
زیر کس خدمتی باید کسوز در حق لغت
بساط عدل که کسره و با و اندر جهان
باسب سردی و ایم و زیر و فرزان
چوباید امان از دعای شاه و با صد
که حق عدت هر کس ز خاطر هوش
پیک خدمت زعدا ندمتی خاطر زنجی
کجا کین کلب جز بود دعای شاه بجای
بجی خود هستیم این طایران کی را
که هر چه آن میکند در باره ما آنچنان باید
که خلق را دل زدوشن رون و پای
که از کفران لغت آدمی را بر طاید
رنا بکفر شاد نمی که جان ما فرساید
ولیکن از لید بهای سک در مانیاید
وصال ارقا قیامت لب کشاید بر شای
که چرخ از کوه را بجم بساط خود میراید
جهان با سل که دون شاه انجم تا به پای
که همچون مایه جز آنکه سر و گرد کرد کبراید

وله ایست

شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست
شاه کاشان خست

کافور که کویان جان درین شودم
چون خست اسرار جان پر در جن با نوز
شهرین با نشت انعام بک جان شهر
کی جن با نوز بان جان کوی که در خورد
کربا خست خست خست خست
بسیجک دانسته خست خست خست
بسیجک دانسته خست خست خست

وله ایمن

دوشان پراری ازین نقیضین زینت
 خجایی رفیقان فرخ با همچو من برزید
 بست مطبوع کسی بن بوالعجب فرماست
 فی زخوش روی که با و از کنگه دیگرید
 کرم ز روی هم جرم روی من با و آید
 این سید روی مرا این نفس بد کو برید
 دو سید دارم بسن عارده با سینه زده
 بتره رویانی که باج رویان عجب درید
 برده و گریاند و لرزان و زنتی دست مرا
 چشمان را شک و امن و امن کو برید
 این یکی لرزان که نامش کی برین بکنند
 و آن یکی گریان که دستش کی برین مضطربند
 جذب نیست در ایشان نیزه تیری نکند
 تا یکی آبی در بستن بری سپردید
 و آن کز تیرک بر چنین مکنده چمن چون کج
 همچو آن موجی که بحر حیرا صرصرید
 از ایشان شهی میکنم جدا عاوه است
 عارش آید تا موضع چون منی در دره
 من تو اصنع میکنم و آن سرکشی من دور
 از در شه برسد کی باج بر مقصرید
 خرد عادل جهانان اگر اراکرام و کوی
 باج او عاقان فرسد ساد او مقصرید
 منکر بانک بلام باشد این کرازمش
 کی شنیدی کا و عجز را که لنگ خردید
 هر کسی گمشد این اطمینان حاصل خود حاصلست
 کی چنین عامل به جمولی چنین تن درددید
 این هم ارا و صاف جن و در نه کی کسی
 تن بجار زشت یا زشتی چنین ابرددید

کلی را در چمن یا در صحرای بوی گلند
 تا که به ای باشد در نظار ملک شاه
 کی کلندی کلندی کلندی کلندی کلندی
 از برای کام و لذت کلام کلندی کلندی
 هم تو خوشی بسیار چون کلندی کلندی
 یک نفس در عاوه و ارا کی کلندی کلندی

هر کسی از فرزند است کی نو شایر
 وقت چنانچه کی فریب است کلندی کلندی
 بزنی با بوی که در دست فریب است کلندی کلندی
 کلندی کلندی با بوی که در دست کلندی کلندی
 کلندی کلندی از ارا و ارا کلندی کلندی
 کلندی کلندی از ارا و ارا کلندی کلندی
 کلندی کلندی از ارا و ارا کلندی کلندی
 کلندی کلندی از ارا و ارا کلندی کلندی

اگر از این جزو نیست بنده بوش
 زین زور را رنگ و شاک کرده
 از شغاف آرا و کان تنگ زان کرده
 از خرد است و دلش شاد زان کرده
 از به خورشید ز کرم باج کرد
 از یاد از شد نین در عین سلیمان
 از یاقین قصد که از عین سلیمان کرده
 از یوغولی با سلیمان کرده
 از زور کرم سلیمان کرده
 از سلیمان خاشاک از راه که کرم کج
 از سلیمان خود مخلوقات همان کرده
 از سلیمان از در و در سلیمان از ارا نقل
 از سلیمان از ارا و ارا که کرده
 از سلیمان از ارا و ارا که کرده

ساخته فرخنده بر می آن شه آید
 کاشخانی بر می کجا در خلد باوری کنند
 جبهه که در دشمان در خرد شه آید
 با و درم ناید که زین سان مش و بگری کنند
 کو بر افشانی کنند از خردوان و برین
 کی چو این خرد و شاک کج و کو بگری کنند
 کرم را منی و کو فی رین میان کو بهر تو
 که بهای گمشدای روح پروری کنند
 من که کان کو هر دم زین گمشدای چون
 مراد از کج و کو هر کی تو انگری کنند
 انکه از کج کران طبع شه صاحب نصیب
 کی صیفا و ز کاشاک ز کج ز کج کنند
 انکه از صیبا می غیش مست کردند ز ارا
 کی ز حیض و خرد ز ارا با غوی کنند
 آفرین شه ابرین کا فرین بر شاه باد
 این نوازش را ز جان قیام فرود تری کنند
 کرمی در غلط است آن تر فر و اسپر
 آنچه زان بهتر برای من منبر کی کنند
 تا نه پنداری سخن در پیش خرد خوانند
 هر کجا لطیف است با مرد سخنوری کنند
 تو پا خردا و سبک بر بره و دوش و حال
 که خلع شاپش منی چه ز پوری کنند
 علف شه بر من سور بر پوره و حال
 خوش مبارکباد تا روزی که محضی کنند

وله ایست

سروشت ز بدهی و سامان کردا
 ضبط آن سامان بنام نامی خان کرده

زبان سلیمان بنفش داد که از ارا
 هر کجا کلامی بود سخن سلیمان کرده
 بی طبع مردمی بود سخن سلیمان کرده
 هر کجا از ارا بودی کین او در ارا کرده
 بی خبر را دی بودی کین او در ارا کرده
 مرد از ارا را دی کین او در ارا کرده
 از زور و هم صیغان کج شه فرود
 ای با کج کرده زان که در ارا
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده
 کلندی کلندی با و در ارا و ارا کرده

بچه بود تا این را با بری کنند
 با جالی میخورد از ارا و ارا کنند
 که کلندی کلندی از ارا و ارا کنند
 کلندی کلندی از ارا و ارا کنند
 کلندی کلندی از ارا و ارا کنند
 کلندی کلندی از ارا و ارا کنند
 کلندی کلندی از ارا و ارا کنند
 کلندی کلندی از ارا و ارا کنند

از دم جان کجی می آید از گداز
نسخه غنی جو خوش داد
بالعاصمی زده غنی معاصی کرده اند
بیاصل کله می وصل جان کرده اند
بیاصل کل در کوشش کله اند
بیاصل وصل در کوشش کله اند
بیاصل وصل در کوشش کله اند
بیاصل وصل در کوشش کله اند

آن جوانمزدی که داد از خوش و کفر کند
آن سخی باشد که در ملکش سخی محتاج نیست
ملح آمان کی توان کردن که از نامرغ
خان کسی باشد که او در ملکش خاین بود
شاه از در ارضی و حق خوشد و غلی اند
این کسی بد است یک شتر از کسی سواد
در گلستان کرده و نیز خرم حاری شکی
در بر صنون جا کند با این فراعن کس جوئی
شاه و دلخواه اگر زینکون در رود دست
بختیاران شاه کن زینکون باشد شکار
دولتی کس عاقبت نیکو بود تا بسند
ایچو نمزدی که شد با پالمات خاک بزد
از لغاب عجب بومان زواق قدرت
سالها شد تا بین را و صاف غلغله کند

ول الصب

کرد صفا که سخت چون کوه شود
وز نام او بری و دست پست کرد
بسر که از سر پست پست کرد
چنین ز سر پست پست کرد
چنین ز سر پست پست کرد
چنین ز سر پست پست کرد
چنین ز سر پست پست کرد
چنین ز سر پست پست کرد

درد عایت جان ناز در شام زانکه
برخون زان که جان ناز در شام زانکه
ببر سر دور می نماند و خوشی است
تا فلک را علی که ماه مهر آن کرده اند
از دلالت نام بکت زنده ما بود
حل را تا بر کوه ای کعبان کرده اند

باز در صبر بار بار با جاسیر
از آبرین بار که سید کرد شود
بسیار کرد یاد و پخت سر کرد
حقیقت دور دولت خوی بر شود
ایری تو با بی ل و دین عالمی
بواد خود بود و جو کله باشد و طعام
چون کشته شود و یک کشته شود
زکی و کله چشم در آن کله شود

عزبت تا بویک و مکر میسر هم لبر
مافصل که بر که دست می از نیم و بر
بزم بیشتر شینم که چشم عالمی
بر بزم زحمت تو باش خون شکت است
کویند سیم و ز زب داهت بهتر کند
کوسیم و ز زب کار بی سیم بر سیکند
مرکان سر فرانس و ز لغان سر شیب
ابروش چون کانی و آن قره خون کند
ایچو که کرد اول و دینی است ریختا
مسکر به پست کرمی لغوی بودی چون
ای سرو ناز در بر آراد کان حسد
خوایم که ما را تار کنی موی خوش را
هر که نمباید که تو جدی کنم به طبع
مارا به جرم خدمت عدت مار خوار

باز در صبر بار بار با جاسیر
از آبرین بار که سید کرد شود
بسیار کرد یاد و پخت سر کرد
حقیقت دور دولت خوی بر شود
ایری تو با بی ل و دین عالمی
بواد خود بود و جو کله باشد و طعام
چون کشته شود و یک کشته شود
زکی و کله چشم در آن کله شود
باز در صبر بار بار با جاسیر
از آبرین بار که سید کرد شود
بسیار کرد یاد و پخت سر کرد
حقیقت دور دولت خوی بر شود
ایری تو با بی ل و دین عالمی
بواد خود بود و جو کله باشد و طعام
چون کشته شود و یک کشته شود
زکی و کله چشم در آن کله شود

باید که قطره خنده در دیده در کله
آن که دیدار جلا ز سیم بود
فغان ده و خنده و دین آن سیم بود
کله خوش و کله که فزون شیم بود
غنی و سبیل و کله که فزون شیم بود
راست فزای ردم و جفا بود

چنان تو خنم کی زینت دیدار
دلخان تو چون ساشکی رنگ دیدار
دلف تو و ما تو دان نامد بر این
دوی تو بود ما و بر این عزیز بسیار
پس من صدکن با تو بود این سخن
بسیار دوست کند ای لبت سخن
باز در صف داد و جی بودش از
باز در صف داد و جی بودش از

بزار پرده ز صورت بت با صورت
زهری تو همان جلیق شهر چه
تو از خدا طلباید و چشم معنی
پا و چشم حقیقت کز طلب ز صفت
نه مکنست هزاران صورت کی دیدن
گر این مجال منی کنی که کرد و حال
مسال این شبیر در نگر که یک است
مرا ز بار خدا این طمع بود برب
چو پرو در پی زده و جوی شد بی شک
دوین بصورت و یکین بید و بی شک
بدان صفت که به منی رسول با حیدر

وله ایست

ای زان دوسه مار که جا و ده به کلزار
سخار دیدیم زره پوش و نم به
عزت همه زهر ارد و آمو همه ناف
عطف رکند افکن و سخار زره دار
عطف از سخا ندیم کند افکن و سخار
وز چشم تو زلف تو بر چسب بود کار

تو پوری می که به بر جان در ستوار
دلای بی نیاشته در چاه و بیستوار
چشم معنی بود غنچه چاه بکند
عاشق که در آن روز با غنچه غنچه
عاشق غنچه بکند که می است کلزار
یکه ای که به و صفت از بیم کیده
هم غنچه ز رخسار غنچه از آینه کلزار

آن قصه است تو جان و آینه غنچه
برون زود که از آن نقطه پاک
سبح اشک تبار که با شوق است
تا که درین جنبه کیم کیم یکبار
تو از لب جان سخن من زلف شیار
فاز رنگت و من زلف شیار
کلی که بیخ که ابو ناست
من بو که کرم که از شکر است
بوی که سخن از شکر است
در خطه مرگان تو غنچه و سخار
بوی که سخن از شکر است
من کلک کلک از دم تو طوطی سخار
بوی که سخن از شکر است
بوی که سخن از شکر است
بوی که سخن از شکر است

کرد و نشان هیچ غباری بود از چشم
ای که بر بار تو نشان تو بود در
سند یک ک نور و در غبار
ان فو شم خونی تو بنید و غبار
ابو کلکی راست بر قمار و کبک
آزار که تو غباری غم خوانند و کبک
خود کیت درین غم خوانند و کبک
چشم غم از بعد خدا غم می خوانند
کوش غم بر کلک کلک کلک کلک
بمورد و احسان تو سنگ کلک کلک
بکیت که در مورد و غم خوانند و کبک
کیمال درین کلک کلک کلک کلک
سوز از غم می بس غم از آزار

چون کار به هر چه و خنجر کی افند
ور کار بصدق نفس و عهد دست است
ور معدنی باید تا ملک با نند
هر چند جهان شعر من و جن تو بگوش
فرماندها و شه مملکت جسم
شما تو نه آئی که علف تو کند کس
بافتد که همه پارسیان جا به پیشند
که در همه آفاق به غنچه میسند
دانند که در پارس تو بی رحمت یزدان
بپس چون تو ولی نعمتی زدر همه کیتی
سه زلفش پاک تو آورد و بشیر از
تا خلق بداند که غیر از تو شهی نیست
قدرت همه باشند چرا پارس ندانند
مشهور تمامی به پرستیدن خرد
آنجا تو سپدار و تو سالار و تو مختار
این از تو نیاید به من دل شده بگذار
این کار نیاید مگر از شاه جبار
فرمانده آفاق بود ملک مکندار
گر معدنش دیوستم کشت پر یوار
و آنجا بخود روز به غنچه چو بشیر
اندر حشان قول کسی مشور ز شمار
شاهی چو تو خوشجوی و کلو کوی و کلو کا
دانند که بر خلق تو بی سایه و آوا
من کا فرم از دست بر قمار و بگردا
در خدمت نه صف زده شهر آو و پسا
بر تاج کی و اخبر حمید سر آوار
ای پارس است بگذار زری صبار
عاشاک که بگو اند ازین سخن و هنجار

از جان کسی که در بار می کسی خاز
بمورد و احسان تو سنگ کلک کلک
بکیت که در مورد و غم خوانند و کبک
کیمال درین کلک کلک کلک کلک
سوز از غم می بس غم از آزار
از جان کسی که در بار می کسی خاز
بمورد و احسان تو سنگ کلک کلک
بکیت که در مورد و غم خوانند و کبک
کیمال درین کلک کلک کلک کلک
سوز از غم می بس غم از آزار

از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود

تو جانی بی جان چه بودیستن تن
تو جانی بی جان چه بودیستن تن
تو جانی بی جان چه بودیستن تن
تو جانی بی جان چه بودیستن تن

در این صفت

هر شکر که میت ای سخت جزوه مخصوص
هر شکر که میت ای سخت جزوه مخصوص
هر شکر که میت ای سخت جزوه مخصوص
هر شکر که میت ای سخت جزوه مخصوص

رود می از رخ دولت سیاه بینی که عجب
رود می از رخ دولت سیاه بینی که عجب
رود می از رخ دولت سیاه بینی که عجب
رود می از رخ دولت سیاه بینی که عجب

کسوی ز دل آفاق عهده که کبره
کسوی ز دل آفاق عهده که کبره
کسوی ز دل آفاق عهده که کبره
کسوی ز دل آفاق عهده که کبره

کسی بود ز خجسته بود زور چسبن
کسی بود ز خجسته بود زور چسبن
کسی بود ز خجسته بود زور چسبن
کسی بود ز خجسته بود زور چسبن

بهر اشکر که کسب ای عزم ملک
بهر اشکر که کسب ای عزم ملک
بهر اشکر که کسب ای عزم ملک
بهر اشکر که کسب ای عزم ملک

به نیم لحظه که خفتی چه هستها بر قامت
به نیم لحظه که خفتی چه هستها بر قامت
به نیم لحظه که خفتی چه هستها بر قامت
به نیم لحظه که خفتی چه هستها بر قامت

سپاس جسد ملکه آوده جانان کن
سپاس جسد ملکه آوده جانان کن
سپاس جسد ملکه آوده جانان کن
سپاس جسد ملکه آوده جانان کن

ز فراوت کنون رایتی چنان منگوس
ز فراوت کنون رایتی چنان منگوس
ز فراوت کنون رایتی چنان منگوس
ز فراوت کنون رایتی چنان منگوس

از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود

چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد

ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است

اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست

نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما

چونیدگان خدایند در کد زرشان
چونیدگان خدایند در کد زرشان
چونیدگان خدایند در کد زرشان
چونیدگان خدایند در کد زرشان

تو ای ملک ز کجا که خدای یزد کجا
تو ای ملک ز کجا که خدای یزد کجا
تو ای ملک ز کجا که خدای یزد کجا
تو ای ملک ز کجا که خدای یزد کجا

بجاعت تو چه مجبور باید پیش قیاف
بجاعت تو چه مجبور باید پیش قیاف
بجاعت تو چه مجبور باید پیش قیاف
بجاعت تو چه مجبور باید پیش قیاف

ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان

ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان
ضمیم جان جانان که اوستان جان

در این صفت

از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود
از آن پس که جن تاویل بودست و کلان نبود

چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد
چو خای ای شرمم از اولت یزد

ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است
ولایتی عبرت شاق مهر ما چه است

اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست
اگر چه خاکش از پشم در بروی تو بست

نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما
نیز و شوره مبارک العباد است شما

ساده و بی کرم نشاند
کشته مضامین بجز شکرین دم
زینجانی نگر می نویسمی زانه در دار
من فکده بگردون زانه در دار
سیاه دارد و جوار کشته چون بر بار
کمی کشته و جوار کشته چون بر بار
بسته که با ایشان نمی آید
بسته که با ایشان نمی آید
دکاسان بدایه چون معنی آید
دکاسان بدایه چون معنی آید
چنانکه حرف نو از پای پاریس
چنانکه حرف نو از پای پاریس
زینجانی نگر می نویسمی زانه در دار
زینجانی نگر می نویسمی زانه در دار
پایان همه که در حدیث
پایان همه که در حدیث

چه عاشقی به بهارهای بهار سبده تو
یکی در آینه سبک سپین ز خویش بهار
چه مایلی به شکاری جان شکار غمت
تو آنچه را به کند آوری که میساز
کسان بجز زان نو بهار تازه کینند
نور بهار بجز کسان برور نهضت
نخست اگر به گلستان روی بخواه چند
کمی چند بود گل چشم مردم خوار
کنا بر نه نو تیر کش بساط نشاط
گران بساط یکی انبساط کت نزار
بلایخ در باغ بهار و شکار کم نشود
نه چار و زود که صبر ایدت با خار
مهم تر از بهار و شکار کاریست
اگر تو بچیزی من نمانیت احبار
یکد روز و در کجین عید فرودین
چو بندگان بدر شهر بار باید بار
برای خدمتی و اخلاقی نمایشانی
من و تو باید مانده شد از آن در با
نواد جمال گلستان کنی بساط ملک
من از خیال جواهر برم برای شکار
ز کبیر فکری سپه های که سپهر
همی زینت و کرمه های گل رخسار
ز با لبان و ریش سپور و طبل سر باریان
فاده غلفه غنی بر بوزن و بازار
همی خرام گمان باور ز پی سر سبز
چنانکه از پی ماه و من یکبک خوش رخسار
بچشم ناگرمی زوی فوظ و ساده
بکوس تا شوی با یک بر بط و مزار

دکاسان بدایه چون معنی آید
دکاسان بدایه چون معنی آید
چنانکه حرف نو از پای پاریس
چنانکه حرف نو از پای پاریس
زینجانی نگر می نویسمی زانه در دار
زینجانی نگر می نویسمی زانه در دار
پایان همه که در حدیث
پایان همه که در حدیث

ببین که در کشته شانه از کان زلف
ببین که در کشته شانه از کان زلف
نظام ملک یکدو نظم کار ملک
نظام ملک یکدو نظم کار ملک
چنانکه نظم من ساده و با بهار
چنانکه نظم من ساده و با بهار
چنانکه نظم من ساده و با بهار
چنانکه نظم من ساده و با بهار

جان نود با بار و کجین غمت و بار
جان نود با بار و کجین غمت و بار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده
ببین که در کشته شانه از کان زلف
ببین که در کشته شانه از کان زلف

جان نود با بار و کجین غمت و بار
جان نود با بار و کجین غمت و بار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده
ببین که در کشته شانه از کان زلف
ببین که در کشته شانه از کان زلف

ازین کلام خرد سبخت بروی آسستم
کدامی حرف کن آن حرف و در که کرم
وزیر کتم بوزر جهر کی گفتتم
که بود خدمت نوین و نش کونی کار
کشمش که از سلطوت تا تور خجی شوی
که سو و نزد سکنه به جا کوی رخسار
نخوادش بر بقلام جهان نظام الملک
نه چو صاحب ری خواندش بفضول و شام
که تو ز قدر ملک شاه و خود و لکنی
رهین تکم نام و خرم خرم عار
اگر وزیرش کتم وزیر آن شایست
که بند کاش بر آن سروران بود مالا
اگر وزیرش کتم وزیر آن مکی است
که افتخار ملک است و اعتبار بنابر
سپهر مرتبه فرما زوای کسور جسم
که آفتیم و کانتی از زمین و سیار
در آینه که عفتش بهار آن چو خزان
در آن بلا و کله بلفظ خزان و چو بهار
ز خرافه و رقت قدر مصر فلک
ز خاک در که افروزه آب مسک ستار
فزون از آنچه بگردون ساره را ترا
از و خجاک ز جود است و معدلت آثار
ز جود او بنود سه و دامن خالی
اگر چه دامن کسار و دستهای چنای
عصای موسی که چو باد می خور بود
میغ او بکبر کاهنی است دشمن خوار
کل ظفر سگند افند ز زوار سنانش
که سگند بگلستان ز صدهایران خا

دلی نظام که در دارد از نظام کون
دلی نظام که در دارد از نظام کون
کران نظام که در دارد از نظام کون
کران نظام که در دارد از نظام کون
کران نظام که در دارد از نظام کون
کران نظام که در دارد از نظام کون

جان نود با بار و کجین غمت و بار
جان نود با بار و کجین غمت و بار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
کینه خارا که از کسی یک استغفار
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده
نظام و مثل و از دست کوه ما زانده

در ایضاً

ایم زلف ماه بر زده حسیه
ایم زلف ماه بر زده حسیه
ببین که در کشته شانه از کان زلف
ببین که در کشته شانه از کان زلف
نظام ملک یکدو نظم کار ملک
نظام ملک یکدو نظم کار ملک
چنانکه نظم من ساده و با بهار
چنانکه نظم من ساده و با بهار

از نایب هم ما من در سال خون
در گذر راه ما من در سال خون
از نایب هم ما من در سال خون
از نایب هم ما من در سال خون

ای تو مد سرو قافتی که نه چو شو
ماه رنجب مید و سرو ز کشر
ای بت سین بری که چهر زلفت
لاله بنبل منت و ماه به غبر
من دلکی د شتم ز من شده یان
یک ره در زلفکان درسی سبکر
در تو ز منی چنان بدان که باشد
ساعتی آن زلفکان بدست من آورد
تا که من تا ز پویم و جویم
مست درین شهر غیر زلف تو دلبر
منال خود را همی بر بوی شناسم
بوی بود مرد را بسوخته ز جبر
یک ولی بود یار من به همه کار
عیب و می این بود پس که بودی خود
دید زلفی چو شکوه و لایز
رفتی و ما و از من نبودی دیگر
من هم از تو نیست نیک بستکم
زانکه دل آید به کارم و سخند
مرد سخند که دل بدست ندارد
شعر چنان آورد و باکی کو حسد
مرد سخند که دل بدست ندارد
لفظش ترش کی سخن بند ز نور
مرد سخند که دل بدست ندارد
با چه سکا لید ج شاد مظهر

در مدح نواب حشمت مدار حنیف میرزا

آن بخت که از اثر ناله سحر
آن ماه در سفر شده باز آیدم زرد

من مضطرب که خط بوی خورشید
بیشتر و علی که از آن در حق فرخ
بوی خرم و خاشاک از آن در حق فرخ
در رنگ بوی لاف از آن در حق فرخ

راجی که چون ناطق و بر روی کند
کرد منو شود و بی باجی که سب
راجی که چون کلین شود بی باج
غردن می با یا این ناطق در
آن سو باجی اگر کن زلف او
دردی فو سکا لکی از روی شود
شیر و زخمی جوان سخن کنم
بوی که وقت نیست ازین قصه در کرد
کلیک خدایان تو می آید ازین
خروجان حنیف میرزا رسید
از رستان خرد جم ما و ادگر
من این بنیاد حنیف میرزا رسید
از شوق ما کنی که از شوق این خم
بود

در باغش ما صاحب دیوان کاکلاد
بروغ دیو فو شست شامت شاد
آن صاحب خستار در نظم ملک
بروم بر طوطی و آرزو از ناک
کجا شایگان که اگر برای شود
بر کوزه آفرینی آرد بر پیش
زبان تند بود و کارکنان
بردم بر روی و در کانی
رستان او و ما در کانی
بسیخ از زلف آن که شسته بود
چون چشم از کلاسه کونید
کار شبی بهر دوید بهر تاجور
تا چند در خیال شای کنی وصل
حسب بال و در مثنوی خود کرد

شوریده وار و بر او برم پذیره را
بی اختیار شسته و کم کرده پارچه
او کیر دم که این چه شاست جلیقی
کارم برین برای تو بزرگ را بهوار
گویم که وقت میکند ز باره کو سبک
آن به که شوق باره بود بخت را به
کو به نکان خدیو که بجز از کفش برنج
برنج کسی بگوید خبر جبر کفر
که چه تو بجز پروری ارفع خدیش لیک
خاص از برای سخن شاهنشین در
این گوید و برین کند آن رخ شبر کام
کز خاورش بود قدمی با باخته
من برشته بودی و در نام بعد شتاب
برقم نه بر نشاند و هم نه بر اثر
خوشنگی چه بزرگ را غم آیدم
کردی چشم نور دل و پیش لبر
کردی چه صبح در دل و مهر تابانک
آن که در خیرت سخن مهر رشک خرد
کرد و عیان ز کرد سلیمان زور کا
بادش سخن آمده زان حکم ره سپر
بلعین عهد مردوان کرده از پیش
بر جهانی که از پی مهر فلک مستر
همایش آصفی که ز نامه خاستش
فرمان پذیرش شده آفاق سر لبر
سرور کامکار که بر سردان دست
آن سروری کند که بر عیاضی مسجد
ما خیر خدیش جبهه و او آس پیش
مالطف محض جبهه و او آس بی

این نایب ملک و کوه اندیش پیغم
این هم چون و در در زلفش
شهر آذکان و آن بر کانی شایگان
تست بیست با کلاه و خدیو است با ک
همه در این و در عیاضی مسجد
چینند در تو هم نور و تابان
نواب من رسته به پای کس
کونی قضای را این ز روی دیوار
در چشم من برین نور و تابان
سالار باره این کس از کاکلاد
نه خال و نه خیال بود در بهر تی
بود است نفس خود طیب زمان ک
نور افروز کلاه و سجای هم رنگ
نور افروز کلاه و سجای هم رنگ
عظم زخم را که ایجا یک نظر

دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
دشمنی با دشمنان و دوستی با دشمنان
دشمنی با دشمنان و دوستی با دشمنان
دشمنی با دشمنان و دوستی با دشمنان

در چشم تو بود و شایسته غم مجوز
سیکیر و غیرش بر سر از بهر افتخار
کار تو نیست مح و پس از مح شده
می گویمینا ملکا پاکت داورا
اروی کبر ساینه خود یعنی آن بدش
آباد دار بوش و ز آفات دور دار
ناکرده های شاه تو چون کرده درین

وله ایضا

چند چندین پرده های بانوی این چارم صفا
تا یکی در پرده روی کس جهان در آرزو
کام همچو آن بختی پس بر بجز آن عود
هم ندیدن در تو هم دیدن آسار و چشم
پرده بجناب کون بر چهره داری و عجب
پرده صبر جهانی بر درید آن پرده است
پرده بره در آرزو چمن پرده ما بر مدار

چون با ایستادگی بسیار در سختی
از تو بودی در هر تنی این سختی
چون با ایستادگی بسیار در سختی
از تو بودی در هر تنی این سختی
چون با ایستادگی بسیار در سختی
از تو بودی در هر تنی این سختی

زینبار غم خیزد و باره با این سخن
تا زود سر کس کردی بجان آرزو
وانت بیان چو آنی شدی کس
بیراز کردن با بلندی خورشید وار
در سینه اش شمشیر کس
تو که در هر دو دین سازد تو
تا که چون در کتب درستی سازد تو
تو که کس بسیار خاک می آید
خوشی کس کس کس کس کس کس کس

آزادان سان که زین صبح رسد آرزو
مرد عفو الهی بصفیبه و بیکه
بهر او همه تخفیف درم بود و بیکه
حکمران این کار کند این کار
در این آن کار کند این کار
آن را حصار کرد و بر زبان گفت
دین از ابرام کرد و بر جزو تقصیر
ریش کرم شمس تقه سوز شکان
بیطیبه اصل خانی خانی
ایمان از طرفی در طرفی سردار
آن کسین خفته بودن دین کسین دل
تلقی بر برون زلفه باقیان
بهر دست تا با صغیر و بیکه

هر کجا بنده پاس و خزان اندر خزان
چون بر آرد نکست چندی بود در کارگاه
گر بر آنگشت کس بجوی مانی تعبیه
فاو کس را نیست زحمت که قمر باشد سپر
نام نیکسازدی بجایمانه درین کعبه پس
عقربش بنده با بی ارغمن تا از غم
زور نمند شاه و اگر کسور کشاید زورمند
حزور را اگر در ویشی ساندین شده است
دست کوب بر بخش او دیده دست مدحش و صل
تا بود در مملکت گاه ایمنی گاه اعدا
اوبانج ملک همچون سرو زمین از حزن

در هیئت ورود موبک بایون نواب فرمان فرما

بخت آن کو که ز آبرو دعای بشکیر
یعنی آن شاه نظر منده و بنده حسین
آید آن شاه جوان از در شاهنشهر
آید از در که خاقان ملک خوش بر سر

من هم از ملکوف بنامده سخن بنامده
بهر او همه تخفیف درم بود و بیکه
حکمران این کار کند این کار
در این آن کار کند این کار
آن را حصار کرد و بر زبان گفت
دین از ابرام کرد و بر جزو تقصیر
ریش کرم شمس تقه سوز شکان
بیطیبه اصل خانی خانی
ایمان از طرفی در طرفی سردار
آن کسین خفته بودن دین کسین دل
تلقی بر برون زلفه باقیان
بهر دست تا با صغیر و بیکه

بهر سال بسیار ندی هیچ و مال
صلوات بر سر او در روزی کار
بهر سال بسیار ندی هیچ و مال
صلوات بر سر او در روزی کار
بهر سال بسیار ندی هیچ و مال
صلوات بر سر او در روزی کار

کتابت تصدیق کیم کور ای می زود
دین خدی سید مالک ملک و شرم
که از زود بود در دوره زودان
سلطت قویات صدر از آن خود
اصل کار هم چنین نهاد از آن خود
غزوه را حکم رکنه در راه
موسی که شد بطور بارش از آن خود
او بدل بر حضور بارش از آن خود
فخر ز آب حیات زنده جاویدت
خیزه او در اوقات در دل کردیم
که اگر دیده بارش از نظر صیدی
که جلیت زود از نظری دیده در
ای زود جلیت بی وی زود نبیند
ای زود سجد کاه وی زود نبیند

شاه بنو شده که هر سال هم از ده یک شاه
من چو این را کرم بوسم و بسایرم باز
ناز نامی خشک از من که نخواهم بستان
تا نجدی که خورده شه بهشت سکست
من زنده کیم فرمان وز نم بر سر جوش
کوبم ای همچون آرمی سپهر از انجم
یار با ترو زود چه زودیت تورهوش بر
اچ کیم ز شمشاد و ز شاه آید لیک
ایمان می ده و سر کار غلامی می گیر
که چنین شاه بزرگی و چنین لطف خیر
لطف از خون زده از شاه که سبکت کیم
کاشچه بنو شده و خندان و بهمت در تو غیر
بدعا کونی شول کرد و طبع اسیر
عمرش بغیر چند آنکه خراید تقصیر
تا که رویش کنم از خاک درش خیم خیر
لطف سردار درین باید و احسان پر

وله ایضا

آمد و افروخته بارخ چسبیدن قمر
ساخته چو کان ز خود برده ز خورشید
آن دوه بلالش بر و شیخ کشیده با
چون شکفته ز ماه ماه دمیده ز سر
طره میوش شده راه خرد بر زده
طره او تا بدوش کشیدی او تا مگر
باشه از سنگ دام کرده شکار قمر
و آن دو عشقش کل خنده زده بر سر
سر و شده در خرام آیت بر صید کمر
غمزه کاکس شده تیز زده بر سر کمر

کتابت تصدیق کیم کور ای می زود
دین خدی سید مالک ملک و شرم
که از زود بود در دوره زودان
سلطت قویات صدر از آن خود
اصل کار هم چنین نهاد از آن خود
غزوه را حکم رکنه در راه
موسی که شد بطور بارش از آن خود
او بدل بر حضور بارش از آن خود
فخر ز آب حیات زنده جاویدت
خیزه او در اوقات در دل کردیم
که اگر دیده بارش از نظر صیدی
که جلیت زود از نظری دیده در
ای زود جلیت بی وی زود نبیند
ای زود سجد کاه وی زود نبیند

کتابت تصدیق کیم کور ای می زود
دین خدی سید مالک ملک و شرم
که از زود بود در دوره زودان
سلطت قویات صدر از آن خود
اصل کار هم چنین نهاد از آن خود
غزوه را حکم رکنه در راه
موسی که شد بطور بارش از آن خود
او بدل بر حضور بارش از آن خود
فخر ز آب حیات زنده جاویدت
خیزه او در اوقات در دل کردیم
که اگر دیده بارش از نظر صیدی
که جلیت زود از نظری دیده در
ای زود جلیت بی وی زود نبیند
ای زود سجد کاه وی زود نبیند

کشمش از تو که می جان بچه خرم کشم
دین سپن را لغام شرح مین را قوام
عارس شرح رسول زنده اهل اصول
انکه بیط در شرح فضل و کمال
پاک تر از هر یقین از دل و یک کمال
نیک بود فال فضل کرد از دل و جنت دل
چرخ درش خواست کشته باید نبود آنچون
سپکرا و ز چو دید و هم لجا بر کشت
اینگ با خویش صبح و ز خورشید جنت
از همه پیغمبران هست در و خصلتی
نوح چو بر قوم خویش لب بدعا بر کشت
آرز تو ز درون چشمه خویش کشت
گر ز غلغل مذا خان حق شده بنا
اول خود را نمود کعبه از علم و فضل

کتابت تصدیق کیم کور ای می زود
دین خدی سید مالک ملک و شرم
که از زود بود در دوره زودان
سلطت قویات صدر از آن خود
اصل کار هم چنین نهاد از آن خود
غزوه را حکم رکنه در راه
موسی که شد بطور بارش از آن خود
او بدل بر حضور بارش از آن خود
فخر ز آب حیات زنده جاویدت
خیزه او در اوقات در دل کردیم
که اگر دیده بارش از نظر صیدی
که جلیت زود از نظری دیده در
ای زود جلیت بی وی زود نبیند
ای زود سجد کاه وی زود نبیند

کتابت تصدیق کیم کور ای می زود
دین خدی سید مالک ملک و شرم
که از زود بود در دوره زودان
سلطت قویات صدر از آن خود
اصل کار هم چنین نهاد از آن خود
غزوه را حکم رکنه در راه
موسی که شد بطور بارش از آن خود
او بدل بر حضور بارش از آن خود
فخر ز آب حیات زنده جاویدت
خیزه او در اوقات در دل کردیم
که اگر دیده بارش از نظر صیدی
که جلیت زود از نظری دیده در
ای زود جلیت بی وی زود نبیند
ای زود سجد کاه وی زود نبیند

ما کلام به نکت کلام دل با کلام
اجاب تو در ناز و حدود تو در آزار
در مع مرتب الی فان لسانه فان
چو کوف بود عاود ز نامه طغیان
ز انسانی شده طغیان در کوفه
فغانی که بود در پی بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت

کرد صفت زای تو شهری بسیریم
در پشت نهر زورم و در چشم خرد نور
خار سر کلکم شکافه کل صد رنگ
جمعی بد باین و کرده بی تا زرم
هم شکر که همچون توئی ای قله اشرف
بر این سز کرده قدر سینه و سرور
بر دست بزرگی تو دمن بوده بدین روز
کفیی که تاب تو دمان تو فخریم
پر بار تو ای آصف جبهه ز دیوان
زین سان که نمودی تو فراموشی
ای مونس دل یا تو کس از نه فراموش
از کلک مشام میفرود و میفرود
من دست ز دمان تو حاشا که بدارم
در باره تو مدح کفخن همه تنگ است
چون شمع از آن کلبه خروزد و شبستان
در روی عدو آیم و در جان عدو مان
افسوس که در پارس ندانند کل از ما
قومی نه ما صاف و خرقی نه بهنجار
هم شکر که همچون توئی ای عدو و احرا
بر خلق جهان کرده قصاص و سرور
بر سینه خوت تو دمن مانده چنین خوار
مقدر تو از خود و میفرود و میقدار
کفیی که تو چنین گفت را بنده از پا
بس سال با پاشه و بس بار به سپار
یا دشمن از لوح دل آینه کردار
از کلک تو نام مان و بنود تو سرور
تو باری خود مدارای هنر تبار
کود حق من لطف کردن بود عار

چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت

چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت

ما کلام به نکت کلام دل با کلام
اجاب تو در ناز و حدود تو در آزار
در مع مرتب الی فان لسانه فان
چو کوف بود عاود ز نامه طغیان
ز انسانی شده طغیان در کوفه
فغانی که بود در پی بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت

کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت

بره سر نکت فشانم چو پر کل بر بچار
که ای چو چشمه حیوان دمان تو شیش
چو نیک که سایه خرد بسته زده و چو بر سینه
ز عفت تنغ و بار و چاک که چو چمن تنغ
پرسیده است چو پیش صدر نیر اسنان
بجای دولت از دست رفیق میچیت
بخنده گفت کمون چاکرم بدر بار
که بدر که مشایب به بیدام اکنون
محبط جود و سستی جواد ابو الیجا
ز دم چو نام ملک بزده بولب و
بگشتم ای ز تو بگره زینتی چو جمال
در هستان آن آسمان مجد و جلال
بجو بدر که بر حسن صفت حالت تیر
بگفت جویی زان اصل فضل و فرخ کرم
برده خورش کبدم چو بر چمن سندر
چو نیک که چشمه نباشتی بر نیلوفند
چو نیک که عالی نباشد و سطله بجر
ز عفت خنجر تکان چو خانه خنجر
رخمی که پیش وی انکندی آفتاب پر
که دل کشانی با بسته بیوک و کمر
که آنچه دیدی پیش من بر درم چاکر
که آسمان بدرش از تجربه بسته کم
که از جلال و معانی آسمان که
چنان شدم که زنی بوبه بولب ساغر
بجان با خدا و بداده ز آن سبزه
بود ستاره و جل همتری منش کمتر
بجو بجزرت چو زینده صفت کار قر
بگشتم زای آن بجز خود و کان هنر

کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت
کلیت آن که در پی بوی حسرت

ما کلام به نکت کلام دل با کلام
اجاب تو در ناز و حدود تو در آزار
در مع مرتب الی فان لسانه فان
چو کوف بود عاود ز نامه طغیان
ز انسانی شده طغیان در کوفه
فغانی که بود در پی بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت
چو کوف در کساید می بوی حسرت

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

بر آنچه نیست کفران من بجز صحت
از تو که قسم و بگویم و شدم جویند
شدم بچش فرود تا جواب بکارم
سگرف مطلق از بحر خاطر سز
بر آنچه مش حسان خود بین در خوا
تمام خازم و بچیدم و زدم بر
جوابی از فضل کفران بر محتر
چو آفتاب که او بر زنده مراد خاود

مطلع ثانی

زهی زرای تو عکسی بایم که زون
ساره را اثر فشار زای و محض زین
روان مردی و پشت پاک بوزنی فضل
بخشم برقی با خار و زهر با اعضا
بچشم دانش نوز و جسم مردی روح
نزد بر وجود تو چرخ را در من
توئی که همه مردی همان یک جا
اگر چو بخت خاتم کشت بر آن برهان
اگر طریق معالیه با بهای سپهر
که که ساره بود کاه مصر و کاه سپهر
زمانه را حفظ از قدر و ملک را اضر
توان مکرمت و اصل جود و بار هنر
برقی ابوی با خاک و زوچ با سپهر
بفرق غوغای و بتاج دولت سر
نزد فرود از بدل تو بجز را که حسد
توئی که همه را دی عیان یک منظر
و که چو بخت گویم دولت بر آن رهبر
و که شمارا با دیت قطره های مطهر

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

در انصاف

کلمات آنکه کند و صفت نگران
سودا و نبره های مستور می بگرد
خسود می کار از زود بر در جنبه
نه از نماند و بکاران زودان
بارت چشم و وفا و زینت کوش
خبر بارت عیان بقیع جان خبر
بسیار بار با من بویس
بسیار بار با من بویس
بسیار بار با من بویس

حداوتن و تاثیر قرص کا فورم
همیشه شتر فضا و زخمه من بر بط
رکم چو رشته عبد با نستی یکم و کاش
بردی که بمن بند جایی بر حمتت
براکوی فراموش کار و بی پروا
ز دل رحمت بدل بی سبب بخشیدن
مکینه در سری دارم از نای روی
بجالتی که بشندی قصیده که شتم
دعای من همه آنت که شاکت
اگر چه خویش معذور باشدش همرا
ولی امید من آنت آنت کش روی
که منت است تصرف کرده کاپن را
هماره تا بجز درت بجل و عهد جهان
برستان تو خدمت که ارباب سپهر
چنانکه چند کا خور و حسرت کا فر
همان شیشه جام طفل و من مادر
زین گشته و باز آمده بکد یکم
بن ز رحمت از چشم مردی بنگر
مرا کوی فراموش کار و بی پروا
ز دل رحمت بدل بی سبب بخشیدن
مکینه در سری دارم از نای روی
بجالتی که بشندی قصیده که شتم
دعای من همه آنت که شاکت
اگر چه خویش معذور باشدش همرا
ولی امید من آنت آنت کش روی
که منت است تصرف کرده کاپن را
هماره تا بجز درت بجل و عهد جهان
برستان تو خدمت که ارباب سپهر

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

دانشگاه حکیمانه کتب و کتب
فاضل در حجت داران کتب
معالیه بیجان بر دستمان
کلامت بیمنی زان کتب
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن
چون بودی در دستان و در آن

کلیه شخصی بر رسول اللین صلی الله علیه و آله و سلم
کلیه خدایم که در عالمی باقی ماند اول آن بدار
کلیه شخصی بر رسول اللین صلی الله علیه و آله و سلم
کلیه خدایم که در عالمی باقی ماند اول آن بدار
کلیه شخصی بر رسول اللین صلی الله علیه و آله و سلم
کلیه خدایم که در عالمی باقی ماند اول آن بدار

انکه خود را در شمار تعریف خوانان مند
آب در چشمش نباشد تا بار در حسین
یکه میخواند سوده که در دهمس بر سجد
چشم با بر هم نمیدهند همس بر سجد
اندین کشور و کوزن نیست در فرمان شوی
مرد در فرمان آن جن جمله در فرمان اوست
یاد مسجد یا ساز اند ما بر با هم و کوی
طرفه تر کا و از اندر مریار اکلند
این زمان کاران میمانند آخری میبزرگ
با یکی لعن از کسی کور از نید غیر رحم
اهل حق کی باشد خط دو ما و ز لول است
در بر جمال هر که خواهد که طاعت است
ما تجدی کا چنار بودند فل بد خویش
حق نبود که کسی بر خلق باشد مهربان

کلمه ای در ادبیات
کلمه ای در ادبیات
کلمه ای در ادبیات
کلمه ای در ادبیات

فانسان در ملک و در کار از اشرار بود
ابتدای شاه کلک از فاضل خانی بود
کین نفر فخر رسد با بوفضول با کار
خدا بود پادشاهان بنام ازین است نقل
خدا بود پادشاهان بنام ازین است نقل
خدا بود پادشاهان بنام ازین است نقل

از برای منیت تا با حیدر بود حیدر
تجربه درین فرزند با بد موس کور
بش برین شوی چون مبراج کله
خجند و دولت ازین مع و خضر ازین
دین

عشق در انوار و در کتب جمال
عشق در انوار و در کتب جمال
عشق در انوار و در کتب جمال
عشق در انوار و در کتب جمال

دشمن با آن عادل خصم میکنان حق
بشردنی با آن اعلیٰ فقد جازا القشر
هم ز عرض موکبا و طول کسبان مستعار
بر زمینشان صد جانپوشی چو بریندن رنگ
جاد با غنچه بیامون ز رخسار کوشش
ای دل من بر پر خرت وی لب من بر کوشش
آن یکی دور زب طس گشته ز عالم قوه
تا ز صدر دوست و گاه و شت و گاه و گسب جدا
ز آن عالم جانم حکار و دین هم جسم بر باز
کی امید رنجت بودم کا بقدر مانم که باز
سگر هم گفتم که باز اندرین خیر گاه و
انکه از برای دین حرمت خود را آفتاب
انکه دست و سوال ز راه داده است

در تینت و در و دو موکبا یون شجاع تسلطه
کاین علامت خیر ز آیات ربانیت
هم ز کرد مسکرا و مهر کردون مستینه
بر خاکشان رختن تا با می چو نوزن در
آبچنان کا مزر خاک با می کواکب رایسه
از فراق او بوقت کوچ و گاه بار کبر
دین یکی دور زب طس گشته ز عالم قوه
ای من را این عار با چار و حکار و ناکر
ز آن زمان جانم تا باین من هر جسم خیر
چشم این اوضاع و سامان با علم بر صدر
خان کردون بر زرتک هم نوزن منبر
انکه از رنجت چون فرمان بر اوج هر
چون که میان خورش و عدل بر مطیر

دین که کینه شمر از آن کردی خلق
چون بودی از آن در در خفاست بهر
دین که کلاه می زد که در دین کلاه
کلاه چون آمد که در کلاه کلاه
دین که کلاه می زد که در دین کلاه
کلاه چون آمد که در کلاه کلاه
دین که کلاه می زد که در دین کلاه
کلاه چون آمد که در کلاه کلاه

از برای منیت تا با حیدر بود حیدر
تجربه درین فرزند با بد موس کور
بش برین شوی چون مبراج کله
خجند و دولت ازین مع و خضر ازین
دین

کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

نکشته سوار تو از بهر این سفر
باز که حق کو است که دور تو آنچه دید
باید لبان در شرح تو نام تمام
باز که مار و کبک ازین صحرای خور
باز که باز سارم ازین شکست لعل فام
تسبی ز آب دیده این دور زستان
میوشم ز ره حسن و عمارت زاده دل
می شستی ز دیده عمارت خراب چشم
همی مناسب آورم از روزی که باد
یکه چندی شبانی حرم تو بوده اند
باز ای باشکسته ملک را کند
سوتی که دل بود از وصل هر بند
در کام دهستان تو شهید وصال و است

وله ایضا

کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

عالم من بعد ازین سخن معلوم است
که در راه و بسجده بقدر حاجت
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

کس ندانند بشما عشق که نه با مرد صلاح
مگر آنکس که چو شیره است و شکر با بر است
بمگر بگذرند چهل سال در ایران زده ام
یکرم از زم شرفه ندارد نگاه
که خود از ضعف زمین بوی شمشاد
که خد خد و جهلت و پدم که در شمشاد
تغلی کام خود و کام همه مردم با پرس
یا چنین نیست که این شاه سخندان نبود
حال ارباب و خایف چه باند که گشت
آنگنان نیست که از ناک نیکر و تاوان
خاصه من بنده که از این صد و چهل تو نام
صد و چهل را همه دانند ز یاد این عجبیت
با چنان حضرتت و بیخالت شایسته کم بود
یکجا اینهمه از بخت نیز از ان شکر است

کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست
کرم با تک که در روزی دواست
چون خورشید در روزی دواست

کر جان ز شرف او بد خدایان
ز آنکه بر کس در می زانجا نرود
صلح کن که خدایم خردم خدایان
بر که عادت نام او نویسد
عج تو بمانم ز دور دور ما که ندانم
کامیم ز شادی در جنت آسمان کرد
آبروی از دم جان ز دور ما که ندانم
کوهی از باغ عطاران کان کرد
تو غنچه بودی بر این جنت آسمان
کرد و مساجد از سنگ جان کرد

اینست کاغذین در قیمت است شرم
و زینجا کجاست کاغذ آبدارم
بس کن وصال تا چند زینکه ز رخسار
خورشید تا بسالست روزی که مقدر
طبیعت که مهر جو است هموار و متدل باد
بر دشمنانت با و ابر صبح و شام همچون
کوه کوه است و چنانی قیمت است کوه هر
نور است و دیده در شب پر است و غیر
کارت ناست بگذر و ز خد خورشید کند
زان باغ پر زرز که درین باغ پر کوه
کرونی بساط کیتی پر کوه است و پر ز
بر دستاست با و ابر صبح و شام کبر

در تاسف از غوغا نویسه و ان میرزا

باغ را خورش از پرند و پر نمان کردند با
کوه چون کاغذ کون برقع ز غار خور
پوده بود از قمار هر کان ز خد درخت
غله سپاس از نوار مشکرا کشته
باغ از روی بهشت تا چه کجند زرد
هر خطا ناخوان که بد بر قوم کلک نوبها
کج قارون چمن را کش پانامه کس
پربود از مقدم شاهش جان کردند با
پهچو خورش ز رخسار طیلان کردند با
در سپینیش به بر جای آن کردند با
کوش شرح از نغمه رامش کران کردند با
زند خوار از انام زنده خون کردند با
ببسمان کاه سردوش تر جان کردند
بروی اخونی و میدند و جان کردند

تا و در باد که از دست بوش
از دل و دوش بای چه جان کردند با
دوست شاه و چشم خوار و ای کلک
که قدم و در این دامان کردند با
از دوشین از چشم خوار ای کلک
که با باغ زدم همچون که در باد
که در از آن چه خوار از نام
که با باغ زدم همچون که در باد
که در از آن چه خوار از نام

که در از آن چه خوار از نام
که با باغ زدم همچون که در باد
که در از آن چه خوار از نام
که با باغ زدم همچون که در باد

شد جز از پارس کز رای کج ما بخردن
رخه افکنند از مدین با چو کفر
حفظ دین را مهری با خرد و با کس
بخت خورشید بر کز پارس تا مد سوی
فرا و کز پس تا ایران مسکرت قران
دولت مانا که بدست راهبایون مقدس
حسرو اجا داد و دار کیر و جهان شمشیر
چست وانی رفیق و بر کشت موت و جفا
حال این کور پر سر این بر سر زو کیران
مانند آن و خست فرا سپی که آورد خنجر
دایغ آن پور چون پر و چون اول چشم
بهر روز و نامرادت کشتی از غم زنده رود
عدل تو چو نیز بر کج راست که در آید سو
سگر زو انرا که هم خود باز بر کشتی نقاش

روسیان اینکند از با سجان کردند با
سورس اول درین آفر زمان کردند با
کشتا ز آخر زند تازی نوسان کردند با
روسیان از پرم صلح جاودان کردند با
نقشه را خرد و صاحبقران کردند با
زانکه زان وضع ملای ناگمان کردند
کز توبس در مای رش بر جان کردند با
کچمان فرسوده را آسوده جان کردند
تا دمی از کز چشم خورشید کردند با
گوشه اندر خاک تم کجی بنام کردند با
جبه و کلسو مرد و زن جز و کلان کردند
بر دم از چشم وزیر و لیجان کردند با
پشت طلق از نوک پورت چون کردند
وز وجودت است کون و مکان کردند

تو غنچه بودی بر این جنت آسمان
کرد و مساجد از سنگ جان کرد
تو غنچه بودی بر این جنت آسمان
کرد و مساجد از سنگ جان کرد
تو غنچه بودی بر این جنت آسمان
کرد و مساجد از سنگ جان کرد

که در از آن چه خوار از نام
که با باغ زدم همچون که در باد
که در از آن چه خوار از نام
که با باغ زدم همچون که در باد

همه زده بودی مصلحتی قادر بودی
انی چه بود حفظ دلش بودی
اعلی که نفسش بودی
نفسه که ایمان کردی
طبیعت چه بود جان کردی

دستم چه بود جان تو خوشی
لبس تو بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی
لبس چه بود جان تو خوشی

رودت کردن طعمه کرمان کنی
بار نیز خایم تو کو باش چه چشمه
هم گوی سوکت شودین خنده که با جام
بکنی زنجی زنجی کلغونه بر جبار
وین کن ابدان عشقین بش و روز است
ایدون محو ز غموس جهان در نه حال
فرزند کجا چاره کند و یله رستم
باقیه اندیشه و پرویزین عبرت
شامان تهری بغیان هر که و اردون
مینی همه رسوده بچاک آن همه بسلت
مولان که تو مینی همه میران چنانند
از خاک چرمیند و کونون خاک چرومان
باغده که اگر گوش می شودت گوش
بی سلسله کتم مطلق رش و بخشای
در بری منت از باغده شان یا فریبکوس
با صورت ابل کوس تو کو باش چه چاکوس
هم نشیون مرک شودین لغزه که با گوش
انگشت خردنت بر او بر چه زنی کوس
سپوده چه تازی لبر رنگ و در روس
زافوس تو از روز که سودی نه در کوس
و کبند کجا رفتن کند جلد کا و س
گر کوبی و بزیری کل این توده دروس
رایان مگر می غویان رایت منکوس
چینی همه رار شده با و آهند ناموس
ملک همه محمود و شعور همه محروس
زافری همه محمود و ذکر کور همه مابوس
با ایدان این زلفه بی سلسله محبوس
گر چشم آمل شودین سلسله محبوس

آن من بی جانی مویات را بعب
احرام هم نمایی و جانی را بعب
خوش است که با می جوی آواز
خوش است که با آذان لغه نوازش
نون طلی کعبه و ترا طلی بر
ای کا ز تو زود و زود قار تو کوس
آبان کناری بر باد باغده
فرغ بر تو زاید بر باد باغده
مان زود و صالت کش با بر دلال
بیت صفت سبل خلیج کوس
در مع اسلحه انال علی بن ابی طالب
ای بود آسمان تو رفت با باس
فرمای تو جبهه با باس
از تو

که خوار شد از کفایت
کازر و خسته بر خط شویا پس
کاسلام مطیع و دل خند علی
تو زنی ز زینور که در زردون کاس
آن برقی که جان بود از خون کاس
شاهی که رسد این در خدش جاد
کین کینون که بزبان بر کاس
در جنگ خنجر از دست اسلام کاس
آخر داشت از اسلام کاس
کین خدش است کین کینون
دین کوزی از دست کین کینون

از شمشه تو شمس ضیا کرده کتاب
بر کوش فرقدین کند پاید سخن
مسار کوب لنگره ترا فلک چورید
و هم از تو بردن شود با پای جبد
بر پرده پرند توره اخلص سحر
بر خود نهاد کاسته پرده ت شود
از نور جبه تو بذر همه روشنی
سپاره میسب در قنابل روش
با کبندت بسبیکه خورشید ناقص است
ایوان در کنار تو چون مهر سبکد
نیچاست آسمان بر وقت کند نظر
تو شبته لبرش وین خود لصد نیست
زان سان که با خدای خط و کار تو
چون آهویی که بگذرد ز غر خورشیر
در شرف تو ماه شرف کرده جیاست
برده ویزین و هد ساریات لباس
رو که بید که در نره و پروین با لباس
زان وقت تریه فلک میکند جیاست
بارید پرده اش چو بر پریشان کاس
رود کرد پرده دارش از نقص اندر اس
آینه سحر تا این انعکاس
اجرام چون شبه زور و ایمان کاس
چون پیش سیم رقی چون زور کاس
عقلی برود از خوبی جفت با کاس
کفش خرد سخت کلا را با کاس
آری نه هر کجا خلط اندیش شد کاس
شد شبته بطایفه ناخدا شناس
خود بگذرد با هم تو با و هم با کاس

نفس حال عهد نظر بد بود بد
دیده خدیگه کینه دین برود بود
با انچه در دل از باغده ان قبل
با انچه خشم از باغده ان قبل
آنکس که در دست بته بر دنی کاس
کلایه می ز نامش می ای کاس
در کاس سیم خصل در غلب کاس
مغضول را بکند از خاضل کاس
نفسش کی شود که آدم کاس
اعاد زان در اندام کاس
دایم اعداد که در اعلم کاس
ایمان را چه زنده که در اعلم کاس
انانی که زده باس که نفس کاس

دلایلی
از آنکه گشتن نظر بر سرش
بازگشاید و به نظر خلد و کوراش
بانی بازگشاید از آب و هوای دل
سایه ای که گشاید از نور دل
بیشتر شمشیر که گشاید از
و معانی بر پیش در خون بباران

و حال آنکه او با شده و در ماله درون
چو در قبه برزدان و حاجت با رفوان
در رخ زلفون و خاتم کفن طغان دارا
کون چون غنای نفس بیده و صد آرزوی
و حق آن جهان بدار و خرد و زار و زلفون

مقیم کوی او گشاید چو در باغ جهان آدم
بهرستی بود و درین لوت هستی دید و روح
که آدم را به جبر شیطان خند ز زخرو سس
سه سال از کوی او مادم جلدین بد کمان
چو جان فرسودم ز نجران کرده خدایم
بجا هم جگره نمودم و گشتم دست و دهش
منو و زنج که ز بر چشم من عالمه که گونند
چو کم گشتم درو دیدم همان بر نخلینش
همان بخوان مشور قدم یعنی ابوالعاس
خند و من آن فرمان دی کسور مکان
یکی چرخت بر آخر یکی کانت بر کوسه
درین اکنون که چو خورشید مذکر گشته
ولی آنروز چشم از نهفت از مردم چشم
که خاندن دره نمون را که شمشیرش

این در کشا و است که بیشتر خرم
زنگاه کار از آن زمان درش
در سایه بام بود را شکار گشت
در بلبل جرم زباز از آن درش
او چو خیا و خور خور خور
برودن مصون بودی از زلفون
آورد از قران که کله در جوش
فایده این از خنده ز کلامی چشم

از دست چو بر سنگی خورده با شمشیر
سوزن بام بود او بر کربسک
چو زلف منبل سرخ و آب او
یک کتیب منبل زلفی شمشیر
آرام

کرامت سهر نمودی کبود رنگ
شاید بی جای یکی بود بر پیش
منج از برای کسی که در پیش
منه و او قبول نکرد آن محبتش
نظار کان و صورت دیوار خود
آورد از آن محبت جبار صورتش
فقد کله گشته و بار از رافع
در زانو خاب نینت و از رافع
کردید آفتاب کله سایه بودش
بیکر زینت آن خود در جهان اگر
کردید از صحرای طاق خدوش
نظاره کان صبح بود کتیب
از منظر کله تا شامی نظرش

آرام جسته از قدر خای سر و او
پخته از آغافنی مرغاش در سماع
شون در و برید رنگهای آنتن
بازج از زلفون طاقی فریشت
در زلفون طاق و شده یمن ز غا و ثات
مصری ز قصر مای هست است کویا
با آنکه نخل سینه سیات ران قبل
فی فی نهال قامت همین بر منست
چون لبی هست نترن از مرم سر زب
در و امن سپهر نچی از وقتاد
پوسته با طراوت و ماداب و خرت
بروی سیم خلق خد و ندر که نش
در وی یکی عمارت عالیست که خلق
بر قصر خلد منظر طاق شرفش

اگر کسی که سر کتی کند از ناز و لبرش
هر پدی که شد جوس چنگ و زلفش
آن طیبی که گشت زواج سمندش
طاق زلفون طاق کله پست در پیش
آرزو که قصه کرده پهر سنگش
کوده هزار جور بر و نمر زلفش
نور زلف که خفته فرو پای با سرش
دلهای تپش به یاری اندر کش
پوشیده پای ما سر خود را میجویش
بر صبح جلوه میداد ز طرف خاورش
سرخ آتش روی خرن سینه برش
داد ایمنی یا قضا بان و آدرش
سخت محبت فلک آمد مقصرش
بر زلف خور فایده خاک میبرش

در آن که در کسب و در راه آن نسیم
گرد بود که در به خاک میخوردش
ضمیمه نینت دلی مادی اندر
ایستاده راه خواب به جای بوی
کردن و پندار خورده که با غمی
کینه تمام او و نکرده میبرش
جانان که گشتی عثمان و کورش
باید لب تری آن خورشید
اولین و پسین کویس با درش
کم زلف و خورده آن کتیب
انعامت و خورده آن کتیب
از وی توان و خورده آن کتیب
در آن راه که بخورد دست از آن کتیب

روز دومی در سانس چرخ مردم زینک
مخزنای ریاضت چرخ مردم زینک
از خرافات فراموش کنه دوس
رقم اوده نشود در نون خرم پند
پندار کنه آینه کین خرم پند
پندار کنه آینه کین خرم پند
پندار کنه آینه کین خرم پند
پندار کنه آینه کین خرم پند

باز چون من که رنید از زهر بزم
عصر است که معیار بزم خوی شد
هم بشهر علی که سنجی ترازوی حسد
را دشمن او را زده که از طغی بود
آن جهانان که خود تقویتین کوش
و گراهنک طرب کرد هیت سازند
نمک که خاکری اوست بدانم زینک
هر کجا هست او از کسده حسد
سلطنت او چون بود موت براید ز حیات
با د از خوش رنگونه سبک در دپی
ختم برابن علمش زساند آسپ
ریح او بو ستم را بند برود از شهاب
برود ماند چو کار و نظر بر مپتی
حسن خلاق می را کوش زد ختم شود

تاکردی تو زین کار اول و اول
کلیک می ندرت است ستاری بزم
کار و نام دیدار میند آید بزم
آنجی در آن همه بزم که بکشد بزم
بزم در آن همه بزم که بکشد بزم

مال کشته جان افتد از رخ بری
کوزیک عدو از بیک سده زینک
کار ان بیک بخت شوی مست
کشته نقای برت از با جمل و ک
تا کجا بل ز آتش بنار خورشید
وز آن کینت که از جنگ بودین بیک
کس که آن که ز کف داد و خود بیک
کوزیک کین است گمی تو زینک
مخمس سرم را در بد از سرم بزم
کوزیک می بر از نیو و در آن تو بیک
کس که آن که ز کف داد و خود بیک
کوزیک کین است گمی تو زینک

مخمس سرم را در بد از سرم بزم
کوزیک می بر از نیو و در آن تو بیک
کس که آن که ز کف داد و خود بیک
کوزیک کین است گمی تو زینک

نشا عام از عید در سخن روزگار
بی بود بعبه در سخن روزگار
بزرگ سوال در روزگار روزگار
کند خوشی بی آن در سخن روزگار
درین ماه جیام آن در عبادت عام
زمان کجی انحال و باکی اعمال
روست از بی مای چنین حسد از نوس
کریه بر در این کس که ز باختر
بزرگوار کنگر از دلبسته اقبال
ایر و فغان تو ای مایس با عدل
برادر است هم بر تو با بون فال

هر کجا غم کنی حکم روانی در کس
تا که غل ملک لغزش بود بر سر تو
مکات ده روزه تو افی که دو می کند
تا چون سوری نبود لاله خود روی بوس
جام حجاب تو پر باد ز آب انکور
از بی شادی طبیعت ز سختمای حاصل
چه پاران چه روم چه پند و چه فر
بهد جا ریور ناجی و طرز زونک
مالک ملک هنر باش و سخن و خوزنگ
تا که امروزه چون سکر نازک بزمک
لیکسا عطای تو بردار چو انکور و ننگ
مطرب باد کت برده بنایس آهنگ

دلایص

بطبل عید سرود این ترانه خوش خبال
اشا رقت لبها شکفته رنگ سخن
سحر را چه صبح و بدل کند چه کسب
مسلا کشته چه جام تهی میسکینه
گذشت که خاک بود منقلب و ضامع
گذشت روزه و جانان سید روز کینا
بجای مسون زهد و لغزه و اعط
که هر که جز در عشرت زند بود لطفال
بشار قیت ز ساعه حمیده شکل ملال
که هم بدل به روزه شده سوال
بخوابه از آن می بسع سجام لامال
گذشت که جهان بود مختلف احوال
که گفت ای کده در اسلام تیر صوم حاصل
بهمه ترانه چکیت و نغمه قوال

بجای مایس و نام او بیدون
سباده می خیال و سباده می خیال
که در کار زینک در کار زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک

نام حال تو در آن تو بیک
کوزیک کین است گمی تو زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک
کوزیک کین است گمی تو زینک

وله ایضا

نفته راست به هم نشت زلال
چو پستان جهانی بهم خاصه وصال
بهم هزار امیری که با بسیار آید
سزاده کام شمار در نامه تنگ مجال
دخانی و تنگیان شهید و مصداق
نفاق اوست بدل زهره و نشت ذوقا

نیل و لریز و جود هم نواز
بزم در میان و زرم نمان
نشا طرا و لطف است و قنق و کیم
نگاه او بنیاز است کوش و بیدل
چو که در بختش چو کار در بار باد
مجال و کفر از دست آید در مجال
بسی با کوه و عظامی او به آلال
بسی بلرز بجز از خای او به آلال
صفت از وی و طبعش صفت است و کلمه
شال کیمی و جوشن شال مرد و مجال
کریم است کریم کرم کرم کرم کرم
بهر طبع میزوریش فزوده مجال
بسی روی از او در حق از شایسته
بسی کرمی شود هیچ طبع او زلال
که یک

بسی بپای سوز و دقت فعال
کردن دشمنان غافل
که در روزی راست بر سوال
بجهانی لغت
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال

اندن تیر بر که او دیدم
کار و بارش چو خط و فعال
ذلت شعر خود هم از شعر است
فی خطا کفتم این معاذ و هند
و آنچه گویند و شعر نام نهند
چه کند بر کلیم اگر فوسیه
چه زبان بر هیچ اگر جمعی
را از خوانند و شعر نام نهند
را در کان حرام خاطر را
سخن کار از ابرهای چنین
مدحان چه سرده شیرین
باز کفتم که باز دانی تو
بدا ختم این فعال کنم
مانعی بود جایی بگریند
بیرد چون ز شیر سرده غزال
هر که خطی که ز خط و فعال
که در آید بخاطر زلال
شعر نازل گشته ز جوج کمال
شعر را همتی هست زین مجال
چون پدی بر کربن از فعال
خرعیسی و هندی بر و مجال
پارکین را سرده آب زلال
هر یکی نام کرده سحر حلال
بماند چون حرف فعال
کلیت مملوح روبرو مجال
وزرستانیت کار و فعال
کرد عا خوشتر است ختم فعال
لب شتر ز جهره فعال

بسی کرمی شود هیچ طبع او زلال
که یک

بسی بپای سوز و دقت فعال
کردن دشمنان غافل
که در روزی راست بر سوال
بجهانی لغت
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال

کسی بسنگ خان شکر که او بگر
ایزین سپر خواند معطش شون که رمانه
حدس و زهدت موی آب حرام
پان قیقه شناسی و نکته دانی صفت
پنیر او که خداوند کلک و شمشیر است
کینه حلا و کار کرد با دکنند
اگر به بچو در کسیر خود او برسد
زهی بزرگ امیری که با حمایت تو
توئی که سلطنت از نار در کد مهره
نه صد را برای تو آب یک ذره
خرد ترا بسند همی برای حسنه
ز کوه را و نذر خنجر و حسام ترا
ز دامن بد شع جایی بنزه ترا
بر آن زمین که از چوب نیره تو برند
کسی ز خاک چنان کد زو که او از مال
بکی عطاش همه خلق را در ذل سوال
نشد و ز مناعت طمع سحر حلال
که فرق می گذارد ز سیم تا فعال
سک سحر عطار و که دیده است و بطلال
بشکری که بود فوجان فزون رمال
بیره در هم کرده پست ماهی وال
بچه پسر ز آهپ زوسر وی سوال
توئی که پست از شیر بکسل چنگال
نه کوه را بر سنگ تو وزن کیم فعال
فک ترا بساید همی بجاه و جلال
همی گسند فغان و همی زنده فعال
ز چپش بر پد خون بجایی با زلال
کیا مان جمله در صفت بود فعال

بسی بپای سوز و دقت فعال
کردن دشمنان غافل
که در روزی راست بر سوال
بجهانی لغت
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال

بسی بپای سوز و دقت فعال
کردن دشمنان غافل
که در روزی راست بر سوال
بجهانی لغت
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال

بسی بپای سوز و دقت فعال
کردن دشمنان غافل
که در روزی راست بر سوال
بجهانی لغت
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال
بشاور و نوا بود به سوال

بانی و باغ کی کسب بود کاه خزان
بانی و باغ کی کسب بود کاه خزان
بانی و باغ کی کسب بود کاه خزان
بانی و باغ کی کسب بود کاه خزان
بانی و باغ کی کسب بود کاه خزان

بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد
ولی دلیر تر است آنکس چشم بنام
ترا چو یاری خلق خطی در نظر است
بزرگوار از سبکوز شعرت و دوست
بخت تو بد و نام کسی بنزد و نیاز
ولی همچو تو مدوح ناگوارم نیست
بدت تو بهم فایده بسیار و دم
همیشه تا که سپهر است باغ شب و روز
همی رود شب و روزت بعشرت و شادی
میار خیز به خور در حسد ای عزیز
باش پست بجز پیش ایزد متعال

ولایت

سرمه کی گشته چو مال رخسای آرزو نما
خوش بدان بودم کانی به جایم که گاه
لاغوی و صف میان بود چو شد پرن
در خور من بود چو در اش جمال

بیدار ما صبح چو زنی از خیال
بیدار ما صبح چو زنی از خیال
بیدار ما صبح چو زنی از خیال
بیدار ما صبح چو زنی از خیال
بیدار ما صبح چو زنی از خیال

زلف از زیند بر بند و آب و شکر
ضمیمه را با بد بعزت و بوی خوش و مال
ما که سوزیم لب از چو تو زینت پیش
ما که سوزیم لب از چو تو زینت پیش
ما که سوزیم لب از چو تو زینت پیش

توجه حاجت که نمی بود در کل خرم
خوشی با این شو روز از آن کل خرم
خوشی با این شو روز از آن کل خرم
خوشی با این شو روز از آن کل خرم
خوشی با این شو روز از آن کل خرم

کان لصدی بکنکب در دم
دین بختی بکنکب در دم
دین بختی بکنکب در دم
دین بختی بکنکب در دم
دین بختی بکنکب در دم

کبستی از زینت عدلش فرود سیدل
ار او رفیق چون آمدنش فغفور
تخت زنی شیر سپهر آرد شیر عیش
یک نگاه وی و صد سال ز خویشد اثر
کردم بار شود بر کفش بر دریا
بازن با جور او و صف ساش کونید
آن کند با دستاش بدل دشمن مکن
و ای بر حال بدندیش ویر روزی او
نم جوید که در افکنده با و خصم زبون
پس دیدند ز یک جود دل بدارش
ای جهان و شادی بر بهمان بار خند
چرخ آنچه بعیت روزنمان می کند
رز و بی بسکه سابل نه عجب باشد اگر
باز را بر تو باشد مگر اندر سپهر
ناره با زینت را پیش خورشید مثال
حکم او رفیق به بند آمد نقش چسبال
راست چون شیری گویا تا شن آرد بکمال
یکه قبول وی و یکم زگردان اجبال
بوتخیر و در کار نجر به جزای و ال
بچه از نیم بسیند زو با سپیکر آل
کر تا نیکر کند آتش سوزان بفعال
اگر از خصم کند زینان فقرت که زبال
روشنی جت به آتش چو در افکنند زکال
انچه در خواب دیدند می ازین مش آمل
ایک باج ار تو شرف جسته و ملک از تو کمال
دید آن دست که بخش ترا روز نوال
رز و بی جای بر آنچه از تو نمایند سول
سیر رابع تو باشد مگر اندر چخال

تاکل این بود از غنای ان ابطال
چاکلی را و علی را بحد مردان شکر
باز زده از انال در او خاشیه مال
علم از غلبه نیار آمد و در آن آورد
نوش از غلبه نیار آمد و در آن آورد
نوش از غلبه نیار آمد و در آن آورد

بهر آن که در آن خلی
بهر آن که در آن خلی
بهر آن که در آن خلی
بهر آن که در آن خلی
بهر آن که در آن خلی

بهری نهد ناله صفت از وی نهد شاخ بنیم
اسکن طریق زشت کس قدر است که در کام رومی
داده اگر امان کند در
بخت ضایع ساقش کم
کامین صبح چو کوفت قصاب
می آوردش بعد تنگ
تا بست بد و بسنج اعظم
بر جلد جان را نقطه
بانتان زین و شادی
در بزم نوزید در ترغم

زور که تورده ان سوی شهر نبشبات
ببوستان عطا چون بهای حمت تو
نشان زور که تو کر نیاشی هرگز
کیش بر نیاید مگر به جوان سخات
ز شوق آنکه بعد تو سر مندر آید
کجا بر آمدی از عهد سپه تراز
اگر چه هست جهانی بر اکت از کرم
کسی یعنی لفظ کرم نبردی پی
بروز کاری دین پیش بر فلک می شد
از آن زمان که ز دست تو یافت بر ما
سوده کشته کرم در همه جهان کویا
برز کو ارا ای که حساب حمت تو است
بر آستان تو از رخ تخته آوردم
ز سر بود عرض مدحت تو ام دره

خطه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند
مخچه شربی برده خاند

دالابص

ای کرم که زون زانج
بر صبح زوایات تقدیم
بازت ز شتاب در کتاب
فانک زوریک در قفسه
ارکان تو بخش ز آبرن
از ام تو زرم تر قائم
در قفسه ای بساخ ولی خن
در سوری لی شرب ولی خن
دلی که هم تو فصل خور
مکنه درین بند خور
سین نظرت کجا خن
نه جوی خورده جوی کسندم
چو آن ساسانت زین
اکنده چو کوی در خط
رود

بهری نهد ناله صفت از وی نهد شاخ بنیم
اسکن طریق زشت کس قدر است که در کام رومی
داده اگر امان کند در
بخت ضایع ساقش کم
کامین صبح چو کوفت قصاب
می آوردش بعد تنگ
تا بست بد و بسنج اعظم
بر جلد جان را نقطه
بانتان زین و شادی
در بزم نوزید در ترغم

رفقه نزل اغوی رخصتی
لفعل لغتاده از تو آنجا
هموده وقت سنگ در سنگ
بی رنج رکاب در تکا پوی
بر باد کرده زده ز اخون
افشاده غبار بر رخ ماه
بمباره ز چاکت بوده
جز بر حکم ندیو کیستی
غیرت بر قدر اوست کرده
نام سخطش محیط پسند
خادم انعام اعا دیشرا
ای ذات تو همچو عقل اول
فارغ بر نامه شخص جودت
بر عقل ترا بود افضل

ارتم خضا ط چون بریم
کانه احد اشب خردم
آن عرصه که کم شود موشم
با قید لجام در بستم
آن کت بر بسته عهده دم
ز ان خاندن موی و کاکل کوم
بابا و خطاب لاسم قسم
بر هر چه بود ترا اقدم
حسرت خور طبع اوست علوم
بو خورده بکنه تنبسم
از چرخ آمد خطاب بل تم
وی رای تو همچو صبح و دم
از تنگ نضرع و بستم
بر صبح ترا رسد حکم

در صبح و در اعظم صدر

دلی غلبه کسب جوی سکان دردهم
کردل و دوش غایب و کمان دردهم
کوهی آورده ام زخان کار دشت
چو در دانه کار از درخشان آورده ام
بهر آن که در درخشان آورده ام
مادری کجا برسم از رخشان آورده ام
صد بار آورده ام و در زنی آورده ام
در جهان اکنون بسیار بی تو آورده ام
چون که ختم خورشید می آورده ام
بهر آن که در درخشان آورده ام
بهر آن که در درخشان آورده ام
بهر آن که در درخشان آورده ام

کرم او در سوار و در سوار در حال
سواران که در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال

توزین فارغی و من تو مشغول چرا
و این چنین هم نبود یک چو نیکو نگری
که بسی ما هر م از هر م فرغ حاصل
تو هر چه بود و من بنده سید روز چنین
و فرم بر ز منج تو و لی کیست سیاهی
آن کن اینجیز و عادل که این من بچکان
تا بود شد روان بخش به پیش رفتی
ز هر در جام حبت تو کن گشتی شعله
هر چرخ بخواره که ختم می بقیتم تو شست

قصیده محذوف النقط

مگر که داد اولم را در عطف و کرم
مرا مردم و محمود و هر که او مردم
سها عفو و سوار که و عطار و کلک
عطا او همه در دو دورا و ارو

کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال
کرم او در سوار و در سوار در حال

نفس و جمل جان بکند و ضایع به
که بر حال رسد کار جهان فرجام
که عزیز زین لیمان در لیلیت کرام
آب بردان ز در و در یک هم در و در
بخت بردان چو خنجر کس از نخل
خازن از نخل چو خنجر کس از نخل
کار که در نخل چو خنجر کس از نخل
دور دام چو کز نخل چو خنجر کس از نخل
نوم آرزو ای می خنجر کس از نخل
شستی شسته ای می خنجر کس از نخل
بیجان شرم باز ز نخل چو خنجر کس از نخل
بیجان نخل از نخل چو خنجر کس از نخل

وله ایضا

خیزای ترک و طرب کن که بشه ما صیام
در ده آن جام بلالی و مجور در سپهر
یک مستیان که تو خود بیکو هر جمش
لبتیش با من و لست از صد که چنجا
با همه بی سرو پانی سرو پانی دارد
دور خواهد چو بگردان آفران به
خود بهین ماصد مناست که از صافه
یک مشت قند را پد شد و رخامی خود
حمت پر مغنا باز چرخ می فروخت
مست نشین و غرغونان و صراحی درش
تا بوا غط جبر را جامه میخانه برین
صحیح میخانه بر فرخه احرا آمد
این هم از پانکی زندان می شام بو

نفس و جمل جان بکند و ضایع به
که بر حال رسد کار جهان فرجام
که عزیز زین لیمان در لیلیت کرام
آب بردان ز در و در یک هم در و در
بخت بردان چو خنجر کس از نخل
خازن از نخل چو خنجر کس از نخل
کار که در نخل چو خنجر کس از نخل
دور دام چو کز نخل چو خنجر کس از نخل
نوم آرزو ای می خنجر کس از نخل
شستی شسته ای می خنجر کس از نخل
بیجان شرم باز ز نخل چو خنجر کس از نخل
بیجان نخل از نخل چو خنجر کس از نخل

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

بر چه کمر تن کند جو میل بر بستن کند
در سایه جبین کند شرف صفح شام
آن صافی آینه دور که کس نماید
خجسته و مر که در دست شاه محتم
بخت مجال بکند در چه بود در رزم
گنود بر آن شمشیر مایه بر از آرم
بارد بلا از حسی زاید جیم از حسی
دین تیرا بشد نفی چون نیکه خنی لاجرم
بی شمشیر و لشکرش کتی مباد و کوشش
در کار باشد خویش تا بر کند چ خستم
سأ تا ما یون عید تو ایزد کند تا نید تو
با دولت ما وید تو خون الهی کشته ختم
افلاک کمره پای سا یزید بر آید آ
شهره کان در سایه تهاد با سبب خرم
ایز که کار تو لطف الهی ما رو
بر در کت سردار تو چون بخت و دولت
در سینه از پشیمان مهر سینه چون مسجدم
فرخ میر می کند دان و انا دل و درون
او در خور سبب ناز و کار تا بدید کمر
تا شمشیر کاف و نون کلمه کار در برون
خوبش است آسمان ای آفتاب و دولت
بر مسندش ای جان در کلشن شادی بگم

در معرجه جناب خاتم الانبیا

اگر از ابراهیم بر کلاز اسلم
شد چو گلشن ارم عهد کیتی خرم

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

صحن گلزار زنده طعن لغوه و سس پن
خاک سینه ز کند خنده بجز ار ارم
رنگ صدر کنگ کیا حورده و سرش نشانی
ایمن از خنده صیاد چو آبوی حرم
کشور را که در پیش بزم بهار کشیر
خار تعریف بهارش شو انگر در قم
هر که پروتد این ملک درین فصل بهار
آنچنان رش که از کلشن فرودس آدم
من همی عالم چون باد کتم عهد قدیم
و آن حرفان که لغوه و سس نهادند قدم
بمد بی بی شفاط و عهد فی بسماع
بمد بی بی شفاط و عهد فی بسماع
کاه ازین باغ بان خنده و شمشیر
کاه ازین شتابان شته پروا خندم
رقعه بر لاله سحر با شیان همچو شمال
خنده بر سینه شان تا سحر چون شبنم
کاه چون سل ز کسار رون کشته بدشت
کاه چون ابر کبکسار بر آورد و علم
کاه از خیزد بر چکان سبب سباط
کاه از بند بفرق بچکان سبب خرم
این مرا از اصدق باوه بکنند کتیوتی
آن مرا نیز ابد بان لغه نهادی که بچم
من بی وصل حیدان بجماعتان خرد
من و پروی زمینان عهد تیمار و خرم
صبح روشن که پل نیرتو شتم بود مسید
این سید است که با بوی سایم شده خرم
آب و دم عهد از دولت چشم است مرو
تا چه بودی اگر این چشم عهدی آدم

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

کله از نهر انکست پلست پور
که پادشاه من را در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر
دوای امروزی از لاله در کون پیر

عقلی از کارش در مقام مدبران در تمام
که در عیای نظام ایستادگان پیروان
وین چون بخت را بخت با آن پیوست
که بختی بی خیر خدای شکوف
بختی آن جنم چون نام از نظام
نه بود هم در دولت چون بختی
نظام بختی آن نام از نظام
بودی که بختی بی خیر بختی
که در کار نظام بودی خیر نظام

که در پارتان جدائی نیست حتی در هیچ
این دو که بر فرخ آن صلح کرده صبا
زینت از بایسان یافت که اکنون کند
فیلسوف عهد با شای عظم که یافت
مهرین پورش بود صدر الممالک گرفت
فطنت و رای منیرش نبری و بر که در
چند قدرش خود امن گستره و صفاق اعضا
چون معانی مدعی اردو میان در روی
کترین شلس نظام آن پیش من پاک مغز
عقل اندر عقل بر عهدی که آن شکل بر است
آفتاب از خورشید نور میجوید کسب
تا نظام الممالک شد زنده کشور پرورش
ایمان کشور خدیوی کس چنین دولت
هر که را این رای آن آفتاب کی مندی ملک

هم جدا گویم که دانند این که است آن
نه زنده گلشن نوشید به سنگ کام فغام
تا جداری بی سهم ملک را فی بی خصام
مکات سه از وی قرار وین حق از روی
بذل سببان بر بکار و وجود همت بر نظام
رادوی و طبع جلوش سرخی و تمام
نغمه خلعتش چون جانها پرورد خجی نظام
انچه بر سر در سخن بنهاد و عیسی در کلام
گردش افش و مد چند آنکه مویش از تمام
مصلحت جریان بهر سو میدوید و کان نظام
آسمان از شخص جابرس قدر میجوید بود
لا بهما آید بی گنجی جاده سوی ما خرام
وی سلیمان خرامیری کس چنین با بی
هر که این مپکار اسرار هم مندی نظام

دولت و حکومتی در این دولت بود
که در دولت و حکومتی در این دولت بود
که در دولت و حکومتی در این دولت بود
که در دولت و حکومتی در این دولت بود

جای آنست در امان از کجاست
جای آنست در امان از کجاست
جای آنست در امان از کجاست
جای آنست در امان از کجاست

دوستان از افک و ایم بکرا عفا
و دشمنان از جهان دایم بکرا عفا
کسی ای شیار نظامت کار با خشم نظام
کشفت مدتی نادر و عده تا اینهم نظام
ایچنین کام نهر کشیدای بخت درم
بدر فقی بوده جنس العزیز خصم الکرام
سالها دوی سبز و عده عهدی چنین
چون سیدان عهد خوشی و خجی شاد کام
آخو از با خرد آبی خواه و درونی تازه کند
رؤ و بدر گاه نظام آورگشته کار فام
پاره ابرام در کار همت و لحنی خیرگی
که گذری می کن آنجا از غزوی چند و کام
که هجوم خلق منی شمش و بشکاف صفت
که همانند کاه سیلی خور ترس با برود کام
میتس کن با کس تو خود شمار کار خویش کاتب
صدر سار مندر سلامی در نه خاشاک نظام
عاجی از نشاندست حوال آفتاب باز کوی
کا نذر آنجا میمان بودیم با جمل احترام
از نور انشهای صدر و ز خوش آمد مای
باز کوی آن جهوه و علیان کوی ناکون نظام
پیش این که حاجت نرفتن آمد و در آرد
و عده بنا کوی صدر جهان خنصر انام
فصه شمسار خانی کوی تو از در دست
با نسیب کاور و جای حق خون نظام
حاجت کرمای نباید بصف مندی بر ارد
چشم سوی صدری تو از و خوش خوش نظام

دوستان از افک و ایم بکرا عفا
دوستان از افک و ایم بکرا عفا
دوستان از افک و ایم بکرا عفا
دوستان از افک و ایم بکرا عفا

دل ایضا

صفتان بوی طعام از روزن مسایه چند
 چند زخم کدما نمان لب سیرمان بچسب
 صد زخانی کسرا نیدر کرم کز زیره شش
 کفتم آید کسی کز پنجه را خفت کشد
 جلد را بر قول من کوش و بره چشم امید
 مردی کز کشته کاقد نادلی سازند خوش
 فرقه کرده صابط معاشی می کنند
 مستری خوارش قومی قناعت مشه
 ماضین نادان و معال کارش سادول
 هر که کز کجایین دام زخا می کداز
 شیرین خاندی طوم نرا که برده حال
 من که پنجه ز تو نخواهم کرد و دیگر نوی او
 صد در که در چاره کوشد هست وقت چاره نیک
 اسلام اول کلام اهل سهلاست باد

در شکارستان نام زدم با و حتی خوانان
 کپه در بزم خندان بیدین صفتان
 در شکارستان غنی بخادم از کلب لغز
 کپه سلطان غنی بخادم از کلب لغز
 کپه کوبان کسرا نیدر کرم کز زیره شش
 کپه کوبان کسرا نیدر کرم کز زیره شش
 کپه کوبان کسرا نیدر کرم کز زیره شش
 کپه کوبان کسرا نیدر کرم کز زیره شش

بگو در هر خانه دارم ز سر خط و کت
 عالی از این جنبه است او من خطی شالم
 کوش درون کن کین درون از این کوش
 ز سر ای دل کین درون از این کوش
 تا کوی کا کبیر کبیا کین درون از این کوش
 ز سر ای دل کین درون از این کوش
 تا کوی کا کبیر کبیا کین درون از این کوش

که بنوم لایق انعام که از سایه
 ز با سودی دل تخمین و جان کلام
 خنجر زدم در کسرت کلمه فصل اول
 من ز کسرت کلمه از بنی صفت کلام
 سخن زوی برده خاتم بر شا و بند
 در دیار وید و خاوی آن در بانو
 فاسد سال جا کز خون فاق از بنش
 با دم ایبر کجا در دیده آید کلام
 تا با جمل ساه آن کشته مرغی کلام
 ز غش تا کسرت کلمه فصل اول
 ز غش تا کسرت کلمه فصل اول
 ز غش تا کسرت کلمه فصل اول
 ز غش تا کسرت کلمه فصل اول

شخ را بستیم و باز روی مردان چهل
 آفرین کور کونید آفرینی مردی بین
 مع اگر در خرد جان شب تخمین کجا شد
 جلا ترا اعتباری نیست زین لب زینم
 شوی از شیر ز سوی صفهان کردم
 کوش بره چشم بر دور لعل کت سر بسود
 چون باید قاصد و کفر مکر و کفت و کجک
 زمره اصحاب تحت فرقه ارباب حاجت
 کفتم آخر مرد فاضل طالب فصلت لایق
 سالها باید که ماه و دران چون کشا کرد
 حاشا نمک این نه انجا بست لکاظار
 او اگر خورشید شرح آمدن من خورشید
 مع خنجره نفرتش و من چشم پوشد
 کمر طامع شمارد من سخن بندم اورا
 همه حاجت مست بر روی رباب تجالم
 از دروغی نیست کسرت کز دروغ آید قاصد
 کوش بر بندد و جا دارد برای کوشالم
 هیچ دانی تا چه در هزار فاضل کجک
 آنچنان شوی که شاعر کشته از فاضل
 تا چه باز در جواب آن قاصد و خنده فام
 شهربان سودی یوسف با معاج هر زالم
 خود بکوی بود فرصت خواندن شعر و صام
 دیده از مظلوب کس پوشد که نکند محلم
 بگذرد هم سالها و ماور و مکتب همالم
 گر کتم کفران هم از زردن سر و ار کخالم
 خود چرا باید که نکند آرزو زبان و مقام
 باستانی سنج بجز زلف و پنجه سالم
 دیده از مظلوب کس پوشد که نکند محلم

کای که در هر خانه دارم ز سر خط و کت
 عالی از این جنبه است او من خطی شالم
 کوش درون کن کین درون از این کوش
 ز سر ای دل کین درون از این کوش
 تا کوی کا کبیر کبیا کین درون از این کوش
 ز سر ای دل کین درون از این کوش
 تا کوی کا کبیر کبیا کین درون از این کوش

باز در آن روزی که من را از آنجا بردند
باز در آن روزی که من را از آنجا بردند
باز در آن روزی که من را از آنجا بردند
باز در آن روزی که من را از آنجا بردند
باز در آن روزی که من را از آنجا بردند

بر بعضی گذاشتم درین که قلم واجباید
آخر این نوبه که کان احمدی شاه و زینا
فاسم کشید و عون و اکبر و عباس
من چنین کس نبودم کا زین و دوی سیم
فاک ما که از نسل احمدی ای پاک مردم
ما مسلمان نیستیم من مومن آل رسولم
و حسن و طبرین پامان جمله سیر اندر چو
فاکمان زو بو الحوقش بر چنین تری
اینکسان سگام سر سجدت و جان پر
چون رضای تست مردم بخواری من
اند الحاسر که سردی شاعر را کفری
ای امام را سین چون با تو شد کار شفا
اندرا آن محفل که جای تست و دلا و مکرم
با تو بودم شکو ما از تعدادی دهر شام

در مع ذلک کما
فانی از عهد نامی عبد جان
همه چو شکر بودم و کار از آن کس

شکوهی از آن یک سر ای نورا
که بیست و یک و کس غریبان
خدا که جوی خفا شکو بود
مغوار شدید ای مردم و از زبان
بیم زور که خفا که کس در آن
شکوه نام سر از این عدو نام

بهر که کرد و زبان باید تو
مست بازی بقی اندر از او دران
وزارت شرفی باید یک با او
فدا کرد خندان باشد و عدو صد خندان
که در کار دار ای این ایمن شکست
بازدهای که میخسازد آن کس قان کس
که بخوابد نام نقل می

بهر که کرد و زبان باید تو
مست بازی بقی اندر از او دران
وزارت شرفی باید یک با او
فدا کرد خندان باشد و عدو صد خندان
که در کار دار ای این ایمن شکست
بازدهای که میخسازد آن کس قان کس
که بخوابد نام نقل می

نقل خدای استی از لعل لب کرم قرض
گر مرغ با بدت را خیره زرد آوریم
هر چه تحصیل چشم عقل وارد امتاع
و ردال ز ما خواهی ای بابت خدا عود
ما زین راست گویم حال وقت عیش مست
خرد و عظم جا کو خان که در این محفل
و انکار از اشعار تو صیقل ادایان کنیم
در کجایی لازم آید سینه بر بیان کنیم
انقدر که شیم کس در عهد امکان کنیم
عید شد خابیم شمس خروش قربان کنیم
سال خط و عاشقی بر خیره صکران کنیم
مرح او گوئیم و تسویه که از آن کنیم

دلایین

ترک بازگان پامان که سود کنیم
کال خود را بهم خیم و بر یک سدر نون
بر چه بوس راست خوی کیر و خوی کله
و آنچه بوس راست چون ما عظیم امر زور
نوشکر داری طلب من نوش مردم بر زبان
نوکله زرد و ما داری دمن درم جگانه
زلف تو تیره هست و ز تیر روز تیره است
هر صاعی هر که را باشد سران و کسیم
بویی خزانیم و دفع جن ازین بودیم
باز از آخر خود شمار بوسهای کنیم
مستان سرایمان کار و زور کردیم
الحی اینجا بود بر ماست چو آن کنیم
بوی دیگر ترانه خجک و ز غوغا کنیم
بوس و بکریم تر از اینجا که بپریم

توبه و شام داری ما چو شکر بار
صفا از آن بوسه و لعل این ایمن کنیم
باز از آخر خود شمار بوسهای کنیم
مستان سرایمان کار و زور کردیم
الحی اینجا بود بر ماست چو آن کنیم
بوی دیگر ترانه خجک و ز غوغا کنیم
بوس و بکریم تر از اینجا که بپریم

دلایین

نقل خدای استی از لعل لب کرم قرض
گر مرغ با بدت را خیره زرد آوریم
هر چه تحصیل چشم عقل وارد امتاع
و ردال ز ما خواهی ای بابت خدا عود
ما زین راست گویم حال وقت عیش مست
خرد و عظم جا کو خان که در این محفل
و انکار از اشعار تو صیقل ادایان کنیم
در کجایی لازم آید سینه بر بیان کنیم
انقدر که شیم کس در عهد امکان کنیم
عید شد خابیم شمس خروش قربان کنیم
سال خط و عاشقی بر خیره صکران کنیم
مرح او گوئیم و تسویه که از آن کنیم

دردی که در دل دردی است
دل هم در دینش خفته در هم
در عالم چون بی دین چون دم بگذرد
فانی بماند چون بی دین
عالم بر ملک است چون بی دین
دردم نیستی از درونم جسم من
دردم نیستی از درونم جسم من
از کیه و زمانه کام دل و جان بود
اندرین قفس از چه زخم زخم زخم
شماره و کجایی من با تو یکم نیست
اورا در پای خواجه صالح دادم زخم
که در غم و شادی را از غم جانان
این عالم هیچ غم در دل تو من زخم
ظفان غم و شادی را از غم جانان
کربان این راهی بر شادی و غم جانان

خانی و در وی هزار کاسه بر آرزو
کاسه کونست و شیر از نو نه بریزد
رو میکان پاسبان کسور ز کسند
از سرش دیده ما چو باز کشند
چینه از پزیران سینه کشند
روز شو و کوهش بر نه لغارت
باشد شکفته اش بهیات متعب
چرخه چو دندان سپل ایران بالا
وز کس نخل شیر و همه شیرین
انیت شکفته که خیزه کرده جهان
کرده تمام از حریر بر بنام لیلین
باز به بسند نه با صبح و به پیشین
دوخته بروی لالی از پی ترزین
باز شیباید ز نو شود که لکین
چون شکفته شده کوه سیه خوشین
شانه چو خرطوم سپل چنان پائین

درد نیک و بخت بد

ای دل علم تجرید از انوی دو عالم زک
کیمی همه جنوس است چشم از همه کیمی پوش
که عاشق ایند روی صد خنده بدین کون
از پایی و نا پایی کیم استود این مردود
از دست خوش و خوش خوی که خوش است
وی جان قدم تغیر بر عارم غم زک
عالم همه نیکست پر همه عالم زک
در طالب این غمی صد طبع بر هم زک
بر گردن ترسانه بر او من بر هم زک
رو کس کیمی ایمن بر تو بود آدم زک

شادی و غم از طبیعت از طبع جان دور
زان پس می شادی را از کیه و غم زک
چون که فغانه از کس که خورای
از غم و فغانه از کس که خورای
این درد و دردت کس که خورای
کز مال بود که در مال دور
این از حال خورای که کس که خورای
تا بطن جانان که کس که خورای
از درد و دردت کس که خورای
در این صفت بری رخت بر کس که خورای
در این صفت بری رخت بر کس که خورای
در این صفت بری رخت بر کس که خورای

در معنای نواب ملاکو میرزا

من بنده او ز نو و فرودین
دست بهت از نو عدل جان کوه
آفاق ز نو کسب جهان آسا
هم روی باغ چون کنار تن
کبوی تیان از نو چهره کشند
مشاطه سوی سبیل و سوسن
کره اری زرم ساز و آماده
لشکر دارد بر پهنه کیمی
در خواهی بر نم آرد از شوروی
در برون شهر و مساحت تنک
خود ز نو کلکان بی سکر و لکش
نکست زمانه تو سحر بردار
در طبع من از نیا و در و رشت

بی غم نبودن خاک است
دردم کس که خود در غم
من است شکسته می باشد
توان بر داشتن می باشد
عصرای مزاج نا آلوده
نظرای دین سکا و سکا
زین جو کس که از با جانم
چون کس که از با جانم
در غم نیاست نام استاده
چون معده کس که بر لب
بای که چون سپهر بر لب
دست دوران و خجسته
ای کس که بر لب
سنگ درین سدی و داریان

ای کس که در دست زنت آرد
دستی که از دست خود می بین
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان

ای کس که در دست زنت آرد
دستی که از دست خود می بین
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان
فردان نیم کس که خود را
دانا از دست خود کس که خندان

ای به مضمونی که کامل می باشد یعنی بود که در کتب
چهارده است با ذوات معنی است و در بعضی
فصل و در بعضی است و در بعضی
چهارده است با ذوات معنی است و در بعضی
فصل و در بعضی است و در بعضی

در این

گر جامی میج بجز و کان بخشد
چندان که از درش کی بختن
گر طبع هنر پرست او پسند
دوران به نوران ناید و کین
با دست سخای خانه بردار کش
بخجل از در خانه بر کشد ز رفین
داد و سخای او بسک بخش است
گر کبر سخن بود کران کابین
خلقش سنا که جلاکان دهند
عجز نبویا بشکر بود شیرین
قدرش سنا که بکنان پسند
مقدر سپهر و جا و جلیقین
تن در نهد بوصف شکر کش
بر باد زان سکو نه بندم زین
آلا دور کاب ماه و مهر است
و جی که کوبش سپهر است این
در چار تو امیش تامل کن
بهر خلکی بهر کی نصیبین
پر پشت کد سبک جانان
بازش شود ز کج جان سبکین
چون جعد مجد ستان پر
از بزدی اسب پل فرنگت
گشتت پاید و سخن فرزن
ورن من ناتوان کجا وین را
معراج روی و دم کب چون
کوماه کنم سخن که سنا دم
کرده است تخت این سخن مقین

بی سخن چون عجز که در کتب است
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی

کوردی فردوس بر جا در دست قطره جان
عالمی تا س با بر این است بر نو افکن
فضل از خود می بودی فضل از دست بران
کلیه از خود می بودی فضل از دست بران
توضیح این است که در بعضی کتب
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی

چون توضیح این است که در بعضی کتب
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی

خود را چشم پر منت بوق کند کشور
دل از او دید بر بکلیت برین کرد
و ای تو غار را که خفا را زنی بختن
کلمه تو شب و او که خفا را زنی بختن
این بیان است که در بعضی کتب
چهارده است با ذوات معنی است
فصل و در بعضی است و در بعضی

لوحش اند کلک آن شانه سیاهی داشت
ساز میکن سار و زوی صفی بسیار کلشن
در سر انگشت تو و الهام غنی بر زبانش
کرده جبر علی کبر بر شانه طوبی نشین
باز بر آن عواید حواری معنی بگوید
از شبه بندوی بر غوغای مای حج روز
بر چنین او سیاهی سرخ زو بهای دولت
وز درون او سیدی زرو و نهایی سخن
از خنکی شتر نفس که در انگشت آرشا
در سانی عام تر حفظش که در دست بختن
هر چه شش ما نوی از یک کار او بود
هر چه شش مندی از یک هر بر او برین
صفی همچون باغ و چون بر همین قطر نشان
واکمان آثار او افزون مانع از برین
ای ز رات ملک روشن همچو زو نشین
و بی دست از خرم همچو آزار کاشن
گر محنتم کردوی خست همه تن است و نوک
در حضور کردوی خست همه دست و جوشن
صفی این ای خود یکی خاندن کس کلک تو بخشد
هر چه در بار بر جیب و هر چه بند ز ابد کن
باش از زنی بهری و چون بر بنان آری خرد
مفسا ز ما یکس و شها ز رنپ کرن
هر چه زور ز خا بری نام آن کردون
هر شب از فکر آری صبح زان کستی برین
هریم کلک بعد زانی سبجی را و هر دم
دیر ماند ای مادر کیتی زمانت سرون
دانه راگان ز کان کنان کنان کنان
از زبان بری بخرد و از زبان آری بخردن

دل ای صفت
خدا می عجز و جل ز نایگان جهان
جلی رس عا کرد و در جهان و در بیان
بکار آن و در بود آن در کز عرش
وز آن زور و جان عورت جان و جهان

بکار آن و در بود آن در کز عرش
وز آن زور و جان عورت جان و جهان
بکار آن و در بود آن در کز عرش
وز آن زور و جان عورت جان و جهان

از آن پسند و دانی که در دست بختن
دانش که در دست بختن
دانش که در دست بختن
دانش که در دست بختن

مکنون که برات تو آید بر کس
بنا کنی هم در ایران دیده از
بنا کنی هم در ایران دیده از
بنا کنی هم در ایران دیده از

ز شرم مایل بر پیش اوست غیر مدح
شاعرانش بسی هست ازین صفت
وصال پس کن این مدح و پرده عاقبت
بمقتضای طبیعت مدام تاک بود
بهاره و لسا و این از خزان زوله
چنانکه فضل خزان از پی بهار آید
که خود سندی نوعی است پیش از نقصان
که است ناطقه لکنت و زده بی پایان
چنانچه شاه سپید سخن کوی چشک
پس از جوانی پری پس از بهار خزان
بعقل بر بهار نادر و ز کار جوان
همینا ز جوانی به پیش برسان

وله ایست

اید قر و طیف نه ای نام بی نشان
بود ای ماطری و پریشانی جو اس
مردی نه دردی از دست گشته
من با دیدمت همه ز رفتی و فریب
مستساین میدان که شود کار بفرغ
زان روز کار حین که از عبار تو
میست و عده تو طلبکار را بخش
شس تو در میان نه دمام تو بر زبان
اذه و سیند و کرفاری رویان
چون مردی و چرم دی از چشم ما نهان
اسال سچو صدق و صفا سبکی گران
بودی تو چون دروغ و باغیادی نشان
بودی معتبر همه از سپهره جوان
چونکه درودات زن و فرزند ز بان

خود ازین بخت که در کاران طبعین
کان کس از چنین بود آن لنگر سخنان
نویزبان رغبتی که از خراب
نویزبان رغبتی که از خراب
نویزبان رغبتی که از خراب
نویزبان رغبتی که از خراب

کمی کلف و کمی افسوس که من و کس
کمی غم و کمی افسوس که من و کس
کمی غم و کمی افسوس که من و کس

کوبد که ای ز فر تو پیر ایست
ای تیغ دیو سوز تو اسلام را پناه
ای تیغ تو فر زده و روح تو کاسته
سخ تو بر یکی بدون کرده در ضرب
دست تو جو در کس و شخص تو داکر
که بگذرد حجاب تو در منبر شبر
کوبد که ای زمانه تو در نور زمان
دی قهر قهرمان تو آفاق را امان
ضمیم ترا کرد و بنود نام در نشان
مرح تو برودن یکی کرده در طمان
عدل تو روح پرورد خشم تو جان
بگذرد از نیش تو مغزش در استخوان

در مدح ولدان شیخ اسلطنه

شادان دلم از چادر تک شنه جو ویران
بگیر اسنطق شربین یکی را خلق جان پرده
عجیبه سیکه از این چادر بر کشان جلگه
یکی خاک و یکی آب و یکی باد و یکی آتش
یکی خاکت در حکم و یکی آست در سکه
اگر سبب یکی کعبه است این چادر مذکر
بردم شربت جبارین چادر یکشده
بواکوفان در خون خان او کتای بی باق
بگیر اخاطر و شن بجزا حیره تابان
برای در و وطن و نطق باشد شعر کعبان
جان خرد و بر این چادر شده چادر کان
یکی با دست در حمله یکی با دست در جوان
و کرد روی یکی شخص است این چادر شش
کدام آن هست و روانی کوییم با فوجی نقصان

کمی کس و کمی افسوس که من و کس
کمی غم و کمی افسوس که من و کس
کمی غم و کمی افسوس که من و کس

از او برود بر کس است و حجاب
کود که اس
از او برود بر کس است و حجاب
کود که اس

مندان گویم و ملکی زمانیکه بخش
که در ده خانه مال خان بود بهمان
ازین میان خدا که چنانست با بندگان
عجوبه اندکان است در دست آمد
ولی نبوت را با برادر بمان
در شان بود آن بقیه در کلام بود
رمانه بین که برین نام در زبان
بصیرت کندین غلام در زبان
کلام نیکو چو یاد نام در زبان

نور خرم همچا که کل شده حسندان
سخت دلی داشت ز صبر و تحمل
بستم بر زلفش و کفحه بدورش
الکون من کریم او بخند و بر دل
من به کفک همچا که مرغ نوازان
قابل آزار یار و صد در دشمن
کولی نسکی نهادش بر فلک خن
یعنی کاین مرده نیست در جوشیون

در مدح مقرب الحاقان امیر دیوان میرزا بی خان

ز فر میر بنجام دستبرد خزان
جان پر چون کرد و از نهوی بجار
سود و میر همین میرزا بی خان آنکه
همی خزه و بهر روزه پاید و کرسش
شد آن مبار که دلهما چو گل کشش از آن
بطوی میر به بری مرا نمود جوان
ایر کرده بدیویش حسرت ایران
چو دیدرت به قدرش خارا از آنجا
ر بود ویوی قرآن من ز دیوانی
نمود مفر و قرآن من رساند بر من
بی امیر دیوان ش چنین باشد
برود نام فرمان کرد کار از من
دومی در در قرآن بنده جت و باشد
که در او احد و مر که باشدش در مان

اگر ما سر و سامان نبود می چشم
بزارش که کون هم سر است و هم سامان
خیال من بود امان من کمال ایوب
بن خرابه خدا که حل آن توان
کون بال خوار لطف بر من نمود
چاشنی که ای خجسته خازن آوران
بن بر آنچه رسد خطای میر سید
جانان من مال بر فرق دمان
بسی کشته ازین کشتی با جوشش
که بر کرد در زلف با جت و سامان
کون زمان بخت با می بویس
دل خود کرد بری از آنکه شرف
منان بودی که می بودیم ازین
که اول میرزا که از زبانی جان
که آید

دعای دولت که در روزگار میر
در سخن تو ای شمس بر زبان
که در تو می بسند صغیف را زوان
که در تو هم سگان خرمند جاودان

در اعیان

که آید آنکه تو جوی پای خوش ببارش
هر آنچه خواهی از او خواهد کردیدی شاه
چو رای و و چو رای ملک با بر و بخی
چو دست شاهی دست شایب معدن
کسوت که آمد و دیدم هر آنچه گفت سره
و که گزیدت ز بخت و خواب بی هنگام
ببینم کسده خوشتم از چه باید ساخت
تو در دنگر و هنگام ما شاشخش
امان داد که آید عطای میر من
خلط سرد دم من خود بخوش و دوش
کمون هم انقدر از شجبه شو گو کرد
امیرش از سر پای ز خواب بجا آمد
چه خواب رفته ای بخت خنده کوفی
ز جای خیر که هنگام با رضت نیست
کسی که ناپ ضرر بود بدست و زبان
هر آنچه جوی از او چونه منی از سلطان
چه حکم او چه حکم ملک بود و زبان
چو طبع شایبش طبعی بنایت عمان
در زرع بخت که در خوابت و خواب گران
بجا که کنج حرا رنج و گاه شود زبان
میده بدل میر و بزده کنج روان
چنانکه برین و بر خویش مرده شود آن
که هر چه او بدیدم بود بجای جنگ
زرا آفتد که ز پر می بدوش دان
که کار با کند آنان خدی مرد و جهان
ز خواب چشم بر بریندش چو از سپان
که شخه ز تو بر اکمیت عدل میر زمان
اداکن آنچه خصا شد حقوق ندرت آن

در کلام چون در آید از آهسته
در زین غزلت کسب قلیج بعین
بکشت آفتاب گل از سبزه خنجر
کافزده کت لارم گلای ایوب
از شتر شتر که او ز غلظت طلب کند
بغای خای در دوس جهان رسید و چون

باز بنده دست سگ ز کسود با بال
کشت از کرباسات غمات دار زمین
بباب روزنای بر کنده و راه رضا
ز آنکه در سبک از راهت با چنین
کسی که کسب کنی خود چون یازان
من نمی گویم بنهادم با سپان
پس می بوق بودم از آخر دوران
دوی کجا بود و در جوار
بمرد رسد و عقده کردن
بکسند و اکمالش بنصه از این
کاه از غنص از من ای کج با
کلی بنده ز کسب ز کسب
که در دهنه ز کسب ز کسب
که اول میرزا که از زبانی جان
که آید

از آن تن و سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم
از آن تن و سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم

از چشم تو دور کور خون حور
چون گلک و کین را شرف رست
بحری که هزاران کوه برود
اینرا یکی فی کتم شتا
کی وصف تو که بم تاج و تخت
هری که بر لعل کان از دست
عوشی که جهان زیر سایه اش
از دوزخ عتق ما و ضم
فخرت به جهان بیک که چو دران
هر چند که خود را آهین ترا
یا که که آب و طین بود
نیک گشته چه با دوست ایف
ار زمین نه عجب کان که گویش
دوری که ریش با یک کا و دم
مضم تو چو اندر ز جسم حین
سنا میت از گلک و رنگین
داری که دو صد باج بهین
و آنرا یکی در کسم رین
چون از تو زمین شدن این
بستایش از کوهی بهین
کویم چو عوشی بود کرین
که خند تو دیوی بود لعین
زادی چو زنبور الکنین
کی فخر جاست را آهین
آدم خباز و آب و طین
شین بوده چه با دوست قرین
بنامی و بچی بقرق شین
در طاس سپهره و قه طین

از چشم تو دور کور خون حور
چون گلک و کین را شرف رست
بحری که هزاران کوه برود
اینرا یکی فی کتم شتا
کی وصف تو که بم تاج و تخت
هری که بر لعل کان از دست
عوشی که جهان زیر سایه اش
از دوزخ عتق ما و ضم
فخرت به جهان بیک که چو دران
هر چند که خود را آهین ترا
یا که که آب و طین بود
نیک گشته چه با دوست ایف
ار زمین نه عجب کان که گویش
دوری که ریش با یک کا و دم

آن تنک فلک تنک کن
از باد و باد با یک آفرین
هم ای تو این زینت کباب
هم ای تو این زینت کباب
کوی کن آن مع آید
کاش بود اوله اش
کاش با قاتل از بار
هم صفت و نامت از این
بس که بر کن زنی ز شمش
سازی بود بس که در آفرین
نیانی خاطر زانیک خشم تو
از غایت عفو و در فرط لطف
کارت به جان است با کین
شاهنامه

شاهنامه آن کس ز نوح طبع
سهور جها نم ز مدح تو
نا دیده بهج تو گفته ام
هر چند به جاست نیرسد
دیدم کی از بند کانت را
صاحب نظری طبع اول بند
کشم به چنان خزه وی که هست
مدحی بفرستی اگر وصال
شاید که تلافی کند ترا
خوش باش کنون کادت کف
کفتی که کون شعر خویش را
مان از مکان میر تاج سخن
بنامی سز نامی جان فتنه
در نزد خزه که ایمن است
ریزد همه دم که حشر بین
چونانکه ای بار از بسکین
شهری نه سزاوار آفرین
کر شعر به شهری کسم قرین
فرخنده در و سندان این
والا که هر ی رای او دین
بر در که او سنده چنین
اشعار خوشش و لکش و تنین
چموده ستایش آن دین
وامان خداوند جم کنین
آن به که کسم سروری کون
پین از مکان شاه راسین
بهرای سخنهای و نشین
ز سبب کان پهلو می لعین

در مع غافان موم

زای با یک سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم
زای با یک سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم

و یک با یک سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم
و یک با یک سوزش
تند که سوز آید و سوزش
خون است نواز داد و معین
در مع غافان موم

شاهنامه آن کس ز نوح طبع
سهور جها نم ز مدح تو
نا دیده بهج تو گفته ام
هر چند به جاست نیرسد
دیدم کی از بند کانت را
صاحب نظری طبع اول بند
کشم به چنان خزه وی که هست
مدحی بفرستی اگر وصال
شاید که تلافی کند ترا
خوش باش کنون کادت کف
کفتی که کون شعر خویش را
مان از مکان میر تاج سخن
بنامی سز نامی جان فتنه
در نزد خزه که ایمن است

دانش نظام الدوله بود در اول بدین مافیل
که هر کس بر چه دارد در دل خود پیش آید آن
چون از این بگذرد از کمال شرف و بزرگی
چون از این بگذرد از کمال شرف و بزرگی
الا تا به زود در دین آید این جهان
الا تا به زود در دین آید این جهان
سود شاه را در دنیا و دارن و در جهان
سود شاه را در دنیا و دارن و در جهان
هدوی شاه را در دنیا و دارن و در جهان
هدوی شاه را در دنیا و دارن و در جهان

باک خصم را خشم جان چون پندارست
جیات دوست را طغش جان چون تشنه بار
یکی باغیت ملک و همه فضلیش جز درین
نه اورا عارت بهمن نه اورا آفت آید
چو گل بر شاخ بر او زک شای ماه در طرب
بخیار گل بود آینه باغ و در وقت سبک
به در تخت او شمع و کمان سواره در بند
بکی زمین بکی سنبلی بکی سون بکی ریجان
ایران چو سر و کاج و پید ساه و بر کپیا
چار سالخورده ان چمن صدر کهن سالش
کلف کبره میکویید و عای دور کیمیاک
بیا غیل و قری در آن کفزار عین و سوس
نشاط از جان نغمه صبا از دلکشا لقا
این لاله چون شاخ سکوخته در درم زری
بفرق آنچمن یعنی با پی سسند و بران
نظام الدوله چون با صبا در نظر آن گلشن
علا شکار از و خرم همه کلهما از نو خندان
دم روح القدس پوسند با نفاش جان بخش
کمی شجده بر دم غالب فزوده را جان
یکی چون غارین نظار کار نرسد اندرین
که در در چلیبده کاه در پگاه دروان
نظام الدوله را ش کوبند گنج آنچه لیکن
صبا کل شکفته خازین کندن ز جاسون
سوم ششم نه ناگاه در وی شلا گلن شد
غودان آتش سوزش با خاک و بیکان
بل چون در چمن شای ز گل زمین با بر او
درین شکست گش روزی در دله زوز و چکان

در این

بی شاد عالم کون نه زین لفرین
کیرش چون دم خیزد و پیش تو بچین

بیت از این مضمون
چراغ آنکه میبوید خورشید را کیم
میسایم کسی را که غم از او در دین
صیغ از هم کان بودت در دین آید
دل و خشم کان بودت در دین آید
عبدی که می شود در دین آید
غلام کوی که میبوید سلطان و سکین
بچه سوزی که میبوید سلطان و سکین
مردم سوز از او را و ایک با یک با یک

مردم سوز از او را و ایک با یک با یک
مردم سوز از او را و ایک با یک با یک
مردم سوز از او را و ایک با یک با یک
مردم سوز از او را و ایک با یک با یک

دربع ز افروزن از رنگ کون در سائو
دربع آن که روزی کوی از افروزن
جان در غلظت سال از افروزن
جان در غلظت سال از افروزن
کونان این جهان شرف داران افروزن
کونان این جهان شرف داران افروزن
دربع اول که کوی از افروزن
دربع اول که کوی از افروزن
دربع اول که کوی از افروزن
دربع اول که کوی از افروزن

نه خرو آشت این باور ساید بهیاست
نه سلطان آفت این حریت خیزد بهیاست
چه استمشاک بالا کیر و از این بر زو این
که عهد مملو و نزدیک و بر زین آفرین
همان خورده است و کز زین شکان یکسره بران
همان طغش و زو نیش رون یکسره بران
چرا حراج آرم اورا ایک خاکم بر زبان خدای
چرا بسایم اورا ایک خاکم در دین خدای
چرا استبانشتم من برابر و لعل بکند
مرانه رام سبزه مرانه یار سر بالین
عمال من چه چنان کرد من شنبه و خاکش
بیکر اول بر حضرت کبیر الب بر زعفرین
من بر بادوی وز بر سر زخم آنرا که عاشق
من مرغی بود نفیون کیم اینرا که ساکتین
شچون آنکشم بر یکدیگر و جانان چون
که رسم بر سپاه تور و هشته بر صفت صفین
بجلیک دم از کجند روح القدس در جی
نثری لولوش نه بهای کوی برین
نکاری مر جبار ز نور عوی سخی فرین کاپین
یکی چون دلخس در سجده کانا کسلوی
بصورت جدا چون شهر خاه من ز کیمین
بکسوف و طلا و لاجورد و دیاریم
بر سیمان فرستم چون مدوی در برین
یکی اکنون زده می شجدهم ز سرخی حار من
یکی دپای من ز فرستدم ز بر روی برین

کی در دیوان عالم کبیر خراج را
در بیان کیم من لاله و گل های آفرین
اکه صفتی جلیت ز غلظت یکسره
پایین باش ز دینی من با صفتی کیمین
روز دوی چه می نویسد کیم خیم تو
بوی ز نال کانون سوی معارف توین
ز دوی جمل معانی من چه در این
نظم مخصوصه معانی من چه در این
گلستان من آرم چه در این
دین دنیا که در سر آفرین عالم
دین دنیا که در سر آفرین عالم
دین دنیا که در سر آفرین عالم
دین دنیا که در سر آفرین عالم

در ایمن

چو شری طرف بخارم که چشم افغان دردم
 چنان کبری که برامید کاهن بندش آون
 باران مرده سوسوی حالت بهر شو بریم
 که کرباری سخن کوفی برین نظم و دین
 درین مصرع چه باید ماند چون بوسه که در
 درین بجهم چه باید زیت چون بوسه که در
 نهم در جهان چون صید عدل شاه و و ما
 که از کار بی بندستان که از منو من اعطیفین
 برانانی رسد آفر و کرم شود باشد که کو
 بغرقم بر شکل تاج و بر لبم مفرق بین
 هم آخو چشم صورت سندان بار آس خود کرم
 جایزه اسرار سرتبه باشد چشم معنی بین
 معاد آهسته سیکویم که شاد رای و حمت
 که کعبه کلشن است و طبع شایسته سبیل و نیر
 ز پدرا وی رطیح شاه همچون خنده از غار
 دمد جو دار کف هیا خندا چون کرم از طین
 کند جو و گوید کین بدر مملوک یا دارا
 و پدر و نرمد کاین بره صعلو کاین چون
 چو وصل ماه مکن فی چه دفع از نورش کاین
 و عمال اکنون که از ختم سخن بزمی شو کجا
 چه بند و در دم چه پریان درین کز نه خوش
 نه میبار مردمان کرم چندست تا کی
 بنابین شین با کف زده این میشه با شاپین
 چه نمد و حیت فی از مدح دل خوش کن خانه
 چه میدنیت فی از اسباب دین بکزار بر جزین
 بگو یارب بگو از خلق خود دستبندم کرد
 که گویدین دعا را بی سخن رواج الامین بین

بانی در یک اندامی یک بار در استان
 فصل نموده می و طوطی که کوشش آسان
 یک سنی در کشت نام نه بر زبان
 هم کوهی در وی بنه نظر بر زبان
 نمفصده ناله کشته تاز و پشته
 هم تو با هم بود نمفصده همه چون
 حکم تو با هم بود نمفصده همه چون
 فصل نموده می و طوطی که کوشش آسان
 هم تو با هم بود نمفصده همه چون
 فصل نموده می و طوطی که کوشش آسان

در ایست

درد ز بیم خود بود و در وقت شوی
 او را که از صفت زور و جان کان
 قدر خود را بدل با تو ز غم آوری
 ز دره تن چو قاش ز کد که کوشش آسان

مطلوبه زاری و با هم نماند و بر میان
 در یکبار داری در وقت شوی که تو
 فی تو چو تک غم کاین سخن از بد
 در یکبخت در شوقی شد و بر طرف آن
 در وقت شوی که کاین سخن از بد
 در وقت شوی که کاین سخن از بد
 در وقت شوی که کاین سخن از بد

ای که یار صبا چه جسته او در جسته لحن
 قل بالاعلا تصبی تم بالاعلا تم الحسن
 ای طعنه خاک صفتی افانس پاک صطینی
 آورده بوی بویوسفی از مهر تا قبل لحن
 ای از تو بریم بار و در سپه چون خضر خضر
 در لغت و روی شمر از تو پارچه و سکن
 مسأله و ش در کنگش لبان تو خندان
 بر زلف سبیل شایکش بر چه سوری خارون
 آرزو بجز آوری کل با جشار آوری
 زارش با بازار آوری خند که کبکایدین
 بر جیات ضیا کران و ستان سر در پسته
 ز کوه لحن بر باروان مرغ دلکش بر بارون
 که خوان جهان کسری از روی خان آبروی
 گریح رحمان آوری با طبع طبعی از زمین
 بغم الصبا ای نیک پی از بار کو و ز عانی
 جایش صفایان یا بری یا شین ماران یا این
 مان ای برید مرده و در کو یار باروی چه
 که نویفتی فی برابر کمر ز بوی سرین
 کو یار و کو سپام و ای من خدی نامم
 یا کیت مست عالم یا کیت چون سخن
 هیچ آید شای و اگر کسی انده کسی بی موسی
 دیده ملا ستماسی در عشق او از نردون
 هم ای صبا خود اگهی کزوی کرده شل نمی
 مینی که بی سر و سنی چوسته حال نترن
 شما کویم بر زبان او صفا و کرم چشم
 تنها شو شوم زین دن اسرار و کز خوشین
 اکنون من و صد کون تیبیه فی در از نه لب
 خوش نگذا و در من صفت خوش نگذا و چیدن

اورش دوری تا خنده من با صبور ساش
 او سر و دراز تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش
 من در دوری تا خنده من با صبور ساش

درد ز بیم خود بود و در وقت شوی
 او را که از صفت زور و جان کان
 قدر خود را بدل با تو ز غم آوری
 ز دره تن چو قاش ز کد که کوشش آسان

درد ز بیم خود بود و در وقت شوی
 او را که از صفت زور و جان کان
 قدر خود را بدل با تو ز غم آوری
 ز دره تن چو قاش ز کد که کوشش آسان

داور کیستی با ماه خورشید
داور کیستی که کی تو دیوان
کاره مشغول به حسرت بودی
تا کی بودی در غم و غم
تا کی بودی در غم و غم
تا کی بودی در غم و غم

تازه بخاری نه بلکه تازه بهار
لب نه که جای است پر زباده کوثر
بامه او مدخل حصه کرده
زلفش رز زنجبار ساخته قبت
ساخته زلفش صلیب بافته کوفی
دیو صف نوی لعل او کند آهنگ
عشق موسی ال مستش دریا
موسی بجزش که دیده کوثر آتش
ساعین و چنهای کاربن
و آن خط بهرش بگرد لعل رو بخش
سوزم از بحر و حرف وصلش رلب
در دل بر حرم خبال رخ او
چو که بری در مست عذر من نیست
دل بجز زلف دل سانش چو باروت

میدان رسید و بایه کیوان
شمار کی که با جایت غرض
مهر بر لب زلفش
رادی صورت کن و بلبش
رادی صورت کن و بلبش

بامه آستان گلستان که حله
بامه آستان گلستان که حله
بامه آستان گلستان که حله
بامه آستان گلستان که حله

ختم ملک از غم و غم
ختم ملک از غم و غم
ختم ملک از غم و غم
ختم ملک از غم و غم

کلمه که بر بوم در سنج
کلمه که بر بوم در سنج
کلمه که بر بوم در سنج
کلمه که بر بوم در سنج

تافت توری خیر را و ندانست
یاق لب از زبانه پدانه
جسد ساید شمع و خنجره را
کاینده در سینه عدوت چو کینه
چین چین برود پیش شمشیر
کونی با صبح باکت شاه است
موسی لعلکند چوب و لعلان کردش
لعل کینش چو آب دار و یارب
شع بر دوش چو جان کیده است آبا
رخش می که کاه بود زینش
هست سوارش بر زری و چستی
کونی چون نگری چنان دهانش
دیو تراوی شهاب سیر که باشد
راه شناسی که کافزار مهندش بن

مملت سه را خیمه مایه طوفان
در وی گرفت چون ز نوح کعبان
هرگز ناید و صبح کردن توان
و آنمه در مفر و شمانت چو فغان
غافل کالماس شه بکمره سوبان
اینگد محش چو جانور شده چنان
شاه چو کبرش چوب و کردش اعیان
کش همه اقبال و دولت آمد عطشان
کش همه مایه و نصرت است به جهان
کونی کونی مایه در خم چو کان
خفته که در خواب بسپرد همه کعبان
دیوی در قالب بری شده چنان
حلاش با جشم چون شهاب شیطان
هیچ نبود کمر سجا ده ایمان

کوهت دور ساخت دست خندان را
کوهت دور ساخت دست خندان را
کوهت دور ساخت دست خندان را
کوهت دور ساخت دست خندان را

مخ تو خوار او خوار
مخ تو خوار او خوار
مخ تو خوار او خوار
مخ تو خوار او خوار

روز دهمی خزان و در آن روز
کآن صفت باشد باک خدای
بلکه نبرد با او است باک خدای
کآن نیز در وقت
سازد ز می رفته خدای دردم
مدل کای لطیف کرده کار در جهان
تا به سیر است با طراوت جهان
از غیر است با ساحت جهان
دامن و کیم با نازک خویش
باید ایوان به نظام کبودان
بناج و فیض سان و نایغ ز نفوذ
چو نیند عیال که در شرف خاقان
در که نوزاد کای ای قهر
حضره نوزاد نایغان عیال

ناده فضل و حکمت چو کشیدند
کوه بر شیب شکست که تیره است
آنچه تنی باشد از عطای تو کسب است
روز می گزشت بقی بر روز سیاهی
جوشن کردان چنانکه کوره بپوش
پنی کلینزه کار نامه سیرم
چرخ کشا در تخم شده و سبک
سپهر کردان خندان خورده سجون
بر خشک از نیم جان بر میسبازا
دندم کا و دم بر چرخ بر آید
ناخت ابطال را می جسد نایج
توک فلک جوشن از سپهر بپوشد
کرد چه باشد بر پیش سخی گزنت
مرد چه باشد که پیش تری بیفت
نغمه به نغان رسید و لغه لعلان
دیرین از نینده صدوی تو شد کان
و آنچه معطل بود ز جود تو میزان
از چه ریشترنگ با نوید بچولان
جوش سواران چنانچه در جلفین
یابی باز سیمه بار نامه رستان
راغن بود جو بهیا رسته شریان
چون بود بادشاهای معنیان
راه بود سپسنا که بر کل در میان
سپهر فلک رم کند ز دانه آن
ناوکت آجال را می کشد خزان
چون کرد در کف تو بندی خزان
کوه بلرز دهمی ز سستی خنان
سنگ تیر دهمی ز زمی خشان

تغایر

میتواند که از نینده دارد آستان
خود نمون صفت از بقیان آفران
بنیادش را اگر از کیک کسبازی میاید
آیت در کوشن نیز پیدا بود بر خنان
این زواری و قی و سلام زومی یار
کله زود ساختد و حکام زدی بودا
ناخت و کیک از کف از خیش او خیمه
فاس است و کیک در کف از او بصدایان
از زود که در کوشن است و بال نظیران
تا خاش است سست از نطق عالم که کیک
چون بنیادش بر سوار با ابل عالم خزان
با خود

خون صبح مدد بر بکند و دم شب
روز دهمی خزان و در آن روز
کآن صفت باشد باک خدای
بلکه نبرد با او است باک خدای
کآن نیز در وقت
سازد ز می رفته خدای دردم
مدل کای لطیف کرده کار در جهان
تا به سیر است با طراوت جهان
از غیر است با ساحت جهان
دامن و کیم با نازک خویش
باید ایوان به نظام کبودان
بناج و فیض سان و نایغ ز نفوذ
چو نیند عیال که در شرف خاقان
در که نوزاد کای ای قهر
حضره نوزاد نایغان عیال

آنچه نونند و کلوا نازند در دم می کند
نی تو این کرد چه زوا فعال خیر امیسی
صلح پیش آید نصیحت را چو کشت بدین
طرفه ترک کرد چه صلح آور بود هم هفت جوت
پد پیش خوانم که دارد نامه جرم برین
دور نبود خورد اگر سو کند بروی کرد کا
چون شمع قطره قطران برد اندازد
این عجب طغی بر و کند شنه بر سالی فزون
که چو زدی کسه در خمانه خوش با دو نوش
هرست سچون جز بازی وین عجب بنگر
حاکمی سزار یونان حامل احکام و سچ
هرست سچون بیکش جزا بود بهر سمر
بان کاس طرب در کش چون کوس کند خفا
منخ سحوی و خواند ز مرغ صراحی خوا
و آنچه را می کرد در کستی بر بدش از نغان
نی عفا بش کرد چه زوا فعال ترک کرد و جهان
جنگ بر خیزد میا سخی را چو بر بند و میان
در یکی دم شنه با بریا کند اندر جهان
یا که چو پیشش که دارد و راز کردون بزبان
چون سچین آفرینش باشد او با قدر روشن
وا کفند هر رون کهر با ایت سحوی پس عیان
میله بر هر زمان افشانه های بستان
که چو سخی با من بر سجاده خوش سجده خوان
کندی و تبری پرویش برست و بکیران
و حیل را ز دار و راز جازار جهان
خوش چنان مزر بان آصف صاحب جوت
در مدح وزیر با قدر شتر الملک
منخ سحوی و خواند ز مرغ صراحی خوا

خون صبح مدد بر بکند و دم شب
روز دهمی خزان و در آن روز
کآن صفت باشد باک خدای
بلکه نبرد با او است باک خدای
کآن نیز در وقت
سازد ز می رفته خدای دردم
مدل کای لطیف کرده کار در جهان
تا به سیر است با طراوت جهان
از غیر است با ساحت جهان
دامن و کیم با نازک خویش
باید ایوان به نظام کبودان
بناج و فیض سان و نایغ ز نفوذ
چو نیند عیال که در شرف خاقان
در که نوزاد کای ای قهر
حضره نوزاد نایغان عیال

کوشن خدای در غلگی بکند
مخ فکل کوشن کسب عیال خنان
باید عیال و سبیل را در سبب من مایم
در نغمه صفت از بقیان آفران
در مدح وزیر با قدر شتر الملک
مخ فکل کوشن کسب عیال خنان
باید عیال و سبیل را در سبب من مایم
در نغمه صفت از بقیان آفران
در مدح وزیر با قدر شتر الملک

مخ فکل کوشن کسب عیال خنان
باید عیال و سبیل را در سبب من مایم
در نغمه صفت از بقیان آفران
در مدح وزیر با قدر شتر الملک

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

کرش با بره در خوبی سخی
بجرم اینکه می خورست و خور
ز زلف خود بر نچراست یارب
چمن نور پسین شاه مطرف
جانانی که چون همه است تن
ز در حکمت چو دوستان درین
کرا و را با فلک سجد ما و
سنانا جا به بندر کرده است
نیاساید ولم الا که آبد
اگر صبحی پس از شامی دم کی
الا تا و در دستانت بی
و حال از جویوت کاران با

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

که به خالق نه و مخلوق گرفتید همه
همچو خالق بهر خلق مصیبتید همه

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

مانسان که ز زور و سیم نابود کس
مهرمان باغش آزادی جانانست ز
مردم از مهر شامسوی خذره یابند
سزده تن ز شام چاشنی از کین یافت
از شام عو نه منبر شرف عو ش گرفت
و دشما که به زمین پاکه کردند پاش
که مهابات کند خاک بر افلاک رو
کرده لبنت تخم ز آب و گلکان
که با بیجا و خود از آب همینست
کنسله رسته امید که انبار می جرم
بر کسی کج نهند ز زبده می را و مرا
بر کسی حسن کشم عدورا و مرا

ولایت

ای فلک بر جم و افریدون بی کردید
بچه نوزوری چنین با فرخ ز یورید

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
بسیار از این که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

در ایست

ای کای غنایم بی یکدسته و نگاه
غایت بنام زین خون پاک دامان
که کوی که جندی که فرزند حسد
بایدی بوی پرده بر اندازد که
سالار بخواهد در بارگاه

این درود و تهنیت آردین سلطان
بکنوز غیالت بر دم آگاه
شاست و صوفی و آرام غایت
بپوشد ز آرمی توان بود بدخواه
در ستم است شمار کسی را پیش
کای که آریا باشی دارا شمرگاه
کسی که می ستودد که زدم و کسی هم
که بیخ و کسی که زلف و کراه و کسی که
بزیست زده صاحب کشور شود
هر چه بنام زوزان شود ماه
که کای که کند که زلف و کراه
و نفس بند که در دوا و کلاه
خا بپوشد زلف و کراه
نصرت بجان خجرتین صبح بپناه
و نفس

شکر بیان نماند تو کج زلف زار
باز دام کلک از کج و دستار
ملکان محمود دارد و عیون فرزند
زاکویش ترا پیش دم آباد دار
کلک در سایه پیشان دم آباد دار
دورشان دار از خوار خیم بیامود

گشته تا فرماندهی پارس این را شتر
تا شجاع سلطه خود است آریا پادشاه
ز پارس تا دیده زار دست کور بر آید
خاوران تا دور ماند از موبک میزین
رایشان تا خاندان بر مهر خاور خود
با در آن بهشت کرد و زرامتلی گفسته
نام آن تا برده بار غنایم برده
و صفای در نا مها جرنو المفاخره
افزود او زنگشان داده و بگردد
بودی در برده چون کج آن و شیخ این
جز درین دوران چنین محمود دیدی
وانکه در نشان کند هر که نخواهد دید
مان کنی دل بد بخت کوش و بر خوری
بار بار ایشان تو هر دست دیده دور او

پارس را از کلک فرود بس که دیده
سرکشی از شیخ او در بهشت کشور دیده
در تمام پارس کین خرنوا نموده
بغیر خور می خندان ای مهر خاور دیده
شوشان تا دیده جز آب که بر دیده
با کف این بهشت در بار تو انکر دیده
تیغ این تا دیده سیم خشنود دیده
نفسین در نا مها جرنو المظفر دیده
جاودان شان با او زنگ و خیز
دیده و با بچ تا قربی و لا غریبه
اچمان و ضاع شایرا مکرر دیده
کو کلکان کردت که جا در آور دیده
بگر افکر کردت ش تابش زده دیده
چونکه از ایشان خوام یک و کشور دیده

مرد اسط کلمه ایضا کنونی
با اینجود است مرم طوع نزار آگاه
کود با اعدایا و شهاب از کلاه
نفرای بیوشه و از غیر خد و کاه
تا صبر زانسان زوزار ز مشرف
از حله خورن از بریز ز جیل زوزار
چون بود با این پیش
پوشد بود با این پیش

در ایست

فراس تو که و امن خراک بر افکن
بر شود کن جینل و شافان بر پی چهر
تا چشم هم بزود امن حسره
بر من که چه در باز کنی شاه بیاید
شایا شب بلای غمت سخت در آید
بر خلق فراق تو کراست و من پیش
حد در در است کجی فرقت خنود
فرمان شد آورده و امضا بگرفته
افا و ز چشم همکان این آصف
اسباب خوشی جلد هیاست خدا
دی رفته بهار زده می صاف و بهوش
و آن کای نمایون چو کی قصر بهشت
سر طوقان جلد و حالست ستاده
فرمان و چه فرمان بی حسرت و حرمان
آرند و صد سخت و درنده اصداه

آر است کن سنده بر ایسته کن راه
از عارضه و عجب همه یوسف و هم با
چون زوزی بر سخت و چون دولت کا
من خود که و این عمده تو کلفت علی
ای سحر تو چه نغمه بد اندیش تو که ماه
آن بار که کوی کشد چون کشد گاه
او ار چون چشمش بود و سخن شده آه
با دوری شده مانده و اندوه جا گاه
وانکه خوشترین سخن افتاده در خواه
بشمارم و ز آنا گفت یک یک آگاه
عجده ماه رمضان رفته بد خواه
مغان صفت ستاده غلامش بدرگاه
در دست میخ بود فرمان سمن شاه
آرند و صد سخت و درنده اصداه

در ایست
بگردد چون از این کج
از دم آن است
باری غمت
خند و لب جوهری که جبار بر کباب
بگردد چون از این کج
از دم آن است
باری غمت
خند و لب جوهری که جبار بر کباب
بگردد چون از این کج
از دم آن است
باری غمت
خند و لب جوهری که جبار بر کباب

چون ایکنه در آقا بی بی شمع
چون عیون کاندوش از زلف غلامی
شعرت خورشید است کجاست
ز بخت از غبار کین چه بود ز نورانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی

خلل هم در تو نما از زمان مرغان جلیت کرد
ره احمد ره آساست لیکن کرده و شکار
پارو و امین اولاد او دست تو لوزن
گرت قیمت نباشد ز آن ده و دو کوکب در کج
شباب برین سوزیت باوی نیست چه ده
کوشد سداب علم با آنکس که انگشتر
کرامی که بر این نه صدف کز دست جو دو
ابوالا مه سراج المده لجه کاشف الغم
ناری سبت و فرید ز را برین سلوی جان
فرشی نشینی که اجتهاد و صد سخت آمد
چرا در بای که هر زانم زانکه از روز
مراجعتی خبر ز دست او و کلک او
اگر کویم که گلش چون کیم باد دست جو دو
و اگر کویم که دهنش چون کیم با کوهر گلش

بی خردم در دوران بود با بهر کجایی
مصابرا با عبادت و موم بود چون قمر
بود در پیش تو زانی هم کس مصافی
چون در دل زنده است کیم کس از تو کز
نورانی در دست کیم کس کیم زود باستانی

سوز کوه است او را علق و کر و جوی
مخلل نیست و آن مغلل بر سجانی
بل اولت نزار کسی است که در آن
بر او حق بودی از برای عطفانی
تکدی که در خورشید کز ما بود کویانی
زهی تو خورشیدی که ما بود کویانی
چرا رفتت بخان کس کویانی
چرا چو ای تیغ این قتلستان
بجز تو برید خوب در دست حال است
بجز تو برید خوب در دست حال است
بجز تو برید خوب در دست حال است

که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی

چون ایکنه در آقا بی بی شمع
چون عیون کاندوش از زلف غلامی
شعرت خورشید است کجاست
ز بخت از غبار کین چه بود ز نورانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی

ز لای قی زو شع انکه در ایشات لای
صراط المستقیم عدل را انکس که چماید
شهادت شهادت باید آخر از شهادت خراسانی
مطیع امیر ایشان باش با بخار بوجلی
که جنبها بر این اسلام کیم کیم ز کسبجاری
بزرگان سال کعبه دل نشان و دن بود گل
چو در آید میدان غصبت ز رخسار تازند
ز کفر و دین بهر کس هر چه بنویسند می نیند
قیمت در دست ایشان از دانی موم و بار
معاذ الله که حدیث عالمان کین کلکم
کنون اثبات کفر مومنی را در نظر دارند
قیام بر شمس غابر بود از رنج بخوابی
بر آن که با جان هر شمس از نماز کوفی
پس ز یاد کرامی چه شوکتی با بقلید ش

دل دارم کجا تیب اولی را خلیفه
خوشی کیکه در دینه چه میدانم کیم
باید ای کاه و ای ازین است کبر و ای
باید ای زینتی ازین است کبر و ای
فت کز بهر کس که تا شود نسیب
ز غنمای روزمانی از نسیب جیبانی

دعای حاجت بخش
تا می آید شمع غمگی ازین شمع
این لایق و لایق حاجت بخش
باید ای شمع غمگی ازین شمع
تا می آید شمع غمگی ازین شمع
این لایق و لایق حاجت بخش
باید ای شمع غمگی ازین شمع
تا می آید شمع غمگی ازین شمع
این لایق و لایق حاجت بخش

که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی
که در آن کوه و کوهی در آرزوی کرد
او صیقلی بود خنده در یک فصل بوفانی

محمد علی بن محمد که در جمله درودن کرده
همه با آن در آن که در وقت شومی انسانی
بر آن که در آن شوم در روز جمعه
و با آن که در آن شوم در روز جمعه
و با آن که در آن شوم در روز جمعه

کوش با شیری قضی العصاب چرخ برچی
سرو کار شریعت عاقبت احواد با پیش
قلم از فیض انکشتن حمایت میکند وین
علاج مسک فضل وی از دوزخ توان کرد
بلی از عذر نادانی ز بعد سوختن کبریم
کسی که در کدو برود و کیر مست یزد
کر از الفی تر قطع کرده کامی انگش
بشده و اگر در مجلس فتوی نشیند کسی
بک که زبان و چوب کبر و کان یازد
اگر از نوم سازد بال کوپور ز سیرتی
خود پس خون دل درشته حکمی شود محکم
جواد می گویند فضل از شریعت میکند هرگز
زویی و ز عجبی چشم پوشیده است و حکم او
فک قدر شبندی های دهری خود پز

بیش از این بود چون بودن
کار و تا خود نفس میانی بودی
بخیل شریف کوش تا خلیل کوی
قاری با پیش شیخ اموی شیخ قاری
فک چون از تقییم است بر آن
این آیت داد و او را جابج آه استی

در معنای او که میز
ای آلف با روح آشفه و در شب
بجو از قیصری عیسا منسی
من زبانه سبزه نواز در سبزه
قاری نوبه عیسی نواز در سبزه
دلای حسی که در آفتاب چری
هودی

فردا که از روی افروخته چهره
چون بنام ملک سر برده در رفتی
اعظم جا که افغان شای کی گراتیا
شای کی که با هوا می کنی زنی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی

عودی بر شش دود نود به زرف
ماه فلک پرده عجب همی دوروز
کر کا و کا در مهر فلک ز زنب
بست خیمه زنب بر تو عجز بان
دشت چو محبتان دپا و از غم تو
نه پورا دوز کشت آوز نور اسپه
چسکه بیات و دست هر تار تار
طغی ز مومن و مع زودر تو نماند که تو
چند کما از نور مدال همچو صنوبر
کاهی ز سنبل تر برار خوان ز ریشه
چون مشک پدید کند رنگت زمانه می
زین در می نو که خود پی سار غنی
که حلقه طلقه خویش بر کون زنی در می
غم نیست چو خوشی در نو بهار کمی

در معنای او که میز
ای آلف با روح آشفه و در شب
بجو از قیصری عیسا منسی
من زبانه سبزه نواز در سبزه
قاری نوبه عیسی نواز در سبزه
دلای حسی که در آفتاب چری
هودی

وله ایضا

در دست فصل وجود سبزه در رفتی
چون بنام ملک سر برده در رفتی
اعظم جا که افغان شای کی گراتیا
شای کی که با هوا می کنی زنی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی
چون ای که در سبزه در بر می عیسی

عشق بودیم و غم عشق بودیم
هرگز بودیم که در آن عالم
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم

نور چشمی بودی در چشمه بند و سمان
چرخ کشتن بر تبه پر خمت توحاهی باقین
دل بزخم آرزو دادی تن آسبیب تبر
از خوش شتر زنده و ز تراشیده است
تاشی سختی ولی از پای نوس شاه و دو
بجز و کن و دست محمودی با بران آمد
خواستی مقدم شاه جهان خورشید و
فلق شاه کبشی کبشی سمان منحصی
چون پاران آمدی در پارس ما خوش ما
کام خود از کام هر کس باقی آنچه میان
چون بدستی جدا از شاه پورشاه
آری این سرار شاهان و دوران فرقی
پور خاقان عجم فرمانروای ملک جسم
بوش و هوشکی است با دفره کج خردی

روح خباب میرزا ابوالقاسم
دایم ای رفیق که با در دوستی
دایم ای رفیق که با در دوستی
دایم ای رفیق که با در دوستی

عشق بودیم و غم عشق بودیم
هرگز بودیم که در آن عالم
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم

بی مقصدی بر طرفی در شوق
بر روی و موی که در مالت و
با وی بی وز که ناز وی از
کر ساعی کوشه غلوت گشتی
در روز کار که کشیدم جنین که تو
شب خسته فرخ و مای و خود نشانی
حال جهان اهل جهانست مقالب
بر حادثی بود مستی چه عادت
بر این راز الفت و انی کز برت
چون صحبت آرد ز غم کشته
ماری ترا کزین که سنجی چه و آ
نشیده و زنده ام نیکو چه
کر عاشقی کج کج این سکر می
کشم نمی و چون تو ندیدم بر چه
بی موی بی مردم عالم بهر نی
آن فرصتی که پاک کنی کرد کلفتی
موری مینور که ناز وی از
آخر صحبتی که ز ایند ساعتی
جویای غلوتی متغیر ز کمر بسته
تا صبح بهلوی تو یالین راجتی
در انقبابت آرد نه بود استغافتی
کام ترا که جلا سیک نوع طالبی
می منت که دشمن انی و به لب
خود حسی بگر که ز مردم جو جی
عشق ترا رسیده که با در و در
الاسیر عشقی و صید محبتی
در حست کج کج این جبر حستی
دیدم بی و چون تو ندیدم کجی

عشق ما ز بی لب بر لب
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم
بیش از عشق در دل ما نماند
که در آن عالم که در آن عالم

خاک کرم که این موسم از پخته خوش
فوقه خورمان است در دانه آن کردی
طباقت آن با گلستان کردی
دیواری که از نیم به نیم کردی
نمان از روی چو در بهر خیلان کردی
نمان خندان در دست ما خفته زدم
نمان خندان خندان خندان کردی
نمان خندان خندان خندان کردی
نمان خندان خندان خندان کردی

کل از خوبی ما با بولاف همسری میرد
بجام ناکمان خوبی که درون خجسته رنجت
نچای شمره شمری سجاری و عیاری
دو چنان مار را از راه و پروین خوکده واک
دورست که بر تر خسته یا خوت ترادی
که بر مویستی مویرا نقش میان وادک
چو در کام در شمره سودی زبان کردی
ز مویستایان فرقت و من ایغری شوم
حیرت خسته آب زندگانی نیست جز رمی
برخ ناخون بغیاضم من چون کل سجده می
بمانا که در کل ریسکتی بر داری
که از نیم خندان که در کمان از دست خوت
چو چیدن با لی از اکلان اشاده چون
اگر مردی در اکلن با چو خورم چو خورای

خاک کرم که این موسم از پخته خوش
فوقه خورمان است در دانه آن کردی
طباقت آن با گلستان کردی
دیواری که از نیم به نیم کردی
نمان از روی چو در بهر خیلان کردی
نمان خندان در دست ما خفته زدم
نمان خندان خندان خندان کردی
نمان خندان خندان خندان کردی
نمان خندان خندان خندان کردی

دل الهی

نخود و در میان دیدی که در بایستی
ز نام طول در دروغ و در غم نیندیشی
بی نور سپهر حجاب شکل بر آه
جان جهان که از روی روی آری
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی

بنا داد که چه تا ادای همه کارش را داد
ولی زمین بی مبالا که بر کردی چنان شد
بهار بی چرخان داری کسان خوت را
فضایل را که فضل بود و جعل خوشان کردی
کللی آوردی در پاری مرغاری خشک بر
نمان آن آرزوی کان مذوی اهل و اش
من همدرد را که شمره غمی بسته بودم
کنون ای صبح که نامزدی من پروردگار
نمان از ابنا می گویی نیست عمل از روی غم
زهی کان هیز پرور زهی در بای و شمس
ز طبع نظم پرور شمره ما سهرمان بود
چه عشقت سیکه دار می با سهر که بیکو
من را خور لب بدینم آسین و کیدشان کن
همه شادمان با دی و خرم کردل و دانا

نخود و در میان دیدی که در بایستی
ز نام طول در دروغ و در غم نیندیشی
بی نور سپهر حجاب شکل بر آه
جان جهان که از روی روی آری
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی
جان خدای که با کین که بر تو نشانی

از آن که شمره را دیدی که در دوس
نمان از ابنا می گویی نیست عمل از روی غم
زهی کان هیز پرور زهی در بای و شمس
ز طبع نظم پرور شمره ما سهرمان بود
چه عشقت سیکه دار می با سهر که بیکو
من را خور لب بدینم آسین و کیدشان کن
همه شادمان با دی و خرم کردل و دانا

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

توئی عفتای قاف قرب واری سزاد
نویا سا جو خردی من مردار و سزاد
من زندانین مشین که بازا و کان پس
ازین جهان بگذر که بار و عانیان پس
بهرش کفتم ای اصل بری وی آیه حمت
که از آینه هستی صحبت نکند بر دانه
بی عمری سیر مار میخ آخشی جام
اسیر چار میخ آخشی جام
کجاست آن خطه ز باقی رسد برستم
که در تجرید و ترک ز پوست چون نمی بود
کجستم کاکه آری ز جانی دین بر بسته
بجوذکی باز کرد که چه در و دیده بکست
کجاست بر کزین سری که رود ان بند و ز
که این سبکین ره خویش بر نانی بر بار
کجستم راه و انان دیده منار و شنید
خبر این برین خبر و ندکا ذر حدت تو
کجستین بر بهر ان دور ز تو دور و دور
بدری کی نمایندت روین خولان صحرا
چه خوانی ساین بن قصاب خلاتر خود
برین مردان چه نشستی که سوز خویش نشستی
من ماران چه کبرانی که جان خویش کمر
هوس ماران بهجت کرده در بر لبس تو
مگر کزین ز جلت بسته بر خود نام جلوه
کلاب چند جوی بسته بستان بر تو
عده طاروس بکرمای سنان شمشیران
چو اندر درون نهفته پای خود رعنا

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

کجاست خسرگان در باد سی عقل و عشق آمد
نکر کرد در ای ما بن حالت هر و آنست
که ایان شکار اندر بر کجا خوشی را
یکی در صاف آبی بی در و در و با لاس
از چاشنی شیر که بود بر سیر طبع کاران
که بر بالای هر کس نماید این صفت ز با لاس
از آدم تا ملکای نشان ز رست اما ز کجا
که هر کجا مقامی هست در پستی و با لاس
مشوقان که خواهی که راه بندگی بونی
بزا بر تو اگر خواهی که عمر جاودان باشی
بزرگان ساله زین شیر بودی بر عود
که بر کاشین عمر خضر با بستنی که پویا باشی
که تا پیش آمد شهری که کبر انده بکشتن
بنا و انی ز دمانی نجای موشی ز کویا باشی
سدم در محلی رضوانش در اربان در با
سدم در محلی عفتاش در سودای سغانی
بهاری خج را بند برود از تربت لعل اشک
بهستی خلد ز شنید از نکتت بولا
گوهی اندر و بخوار و پری اندر و ساقی
ولی دل ساعی کردی و چشم بر میان
همس برستی سنان ز دنیا و آخرت سنان
عس کعبت صهار ثانی از من و با
همی سانس را بر چهر ساقی دیده و حربه
غرضها ز دل سالی ساقی کشته لعل
ز اندر سینه سوزی ز حرمتی امر و سزاد
ز اندر خاطر بی بری ز کلفهای خرد

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی
بنازاد او در کشتن بنده بودی
بنازاد او بی غلبه و شادمانی

هم از فغان و سودا و غم از تنم
ز چنگ لیلی مع الهی دوانی ایام
ایم قرن بقیه ای بر سر دین
کلام و در پیش چون بپوشی بر
که چرخ دوزخ و آفتاب در جهان
روزگار برین فغان از دوزخ
بجای علی علیه السلام بودی
چنان که درستی بر کوه صفیان
غیر از این و این است
حکایت از این و این است
زبان در پیش و این است
چون در پیش و این است
کوه در پیش و این است

جبار ز این لامع خدا را مظهر جامع
سهر عالم معنی که رای اوست خورشید
بنده یوان قدر او بود از پادیه کرد
نشاط افزای خلق او بود از زبده خورشید
اگر دیو آتشی کرد از سجود آدم خاک
کرا ز باد مخالف بجز نوح انگیخت طوفان
اگر او برین با بونی رسل ز جنت جاف
در آتش بر جنت اقل شد با لطف
بجوی بندگی تلخ حجابی گشت شربش
کلیلم زینده سببا تجلی دید کرد و قتی
اگر او در آینه بدست اندر چو موم
بیادی شمع و ملکی که بر باد است چو شام
در آن دریا که او ما هست کوی کینه
بهر آن زنده دل سر بر کند از خنده خفا

وله ایست
چنگ لیلی مع الهی دوانی ایام
دین و محبت از صبح از صبح
بهر روز

کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم
کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم
کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم

با چهر چون آذکده چو زدم ساغز
دلشاد و یکشاده رنج خوشکوی و شیرین
رختان درم خونی ترا با ما هم جوی ترا
ایفار سر شاد و بخت تو بر جرح اظهار
این ماه و آن مهر آمده از فرود زهر آید
روشن شد بلکه کین کا فرود تری از دم
نی نی خطا گنم خطا هم از کجا ماه از کجا
روزان دوزخ و پروچی در با این کور کجا
ایملک پشت شد قوی از آبروی خرد
گردون غار آرد ترا اختر نیاورد ترا
زین آفتاب خروان ای خور که دی چو کمان
از فر شاه امروز اگر چون کعبه با کوفه
با چرخ بوبت همسر ای آن آفتاب سر روی
موی ز بارون آفتاب خورشید ز می طغیر

کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم
کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم
کوشا و این جا و بسا بود غم از تنم
کر کند غم از تنم و غم از تنم

باز در دوزخ و این است
دو خط کس که در دوزخ
باز در دوزخ و این است
دو خط کس که در دوزخ
باز در دوزخ و این است
دو خط کس که در دوزخ

کعبه با این ستوار باستی
من از خود و تو از زاده در هم باری
خسای کردون پایداری
خان که مهر و نایاب بود و بی
کین دودست کارین کار باستی
ابلی چون تن لود که در دست درین
علی غم بی تو کار باستی
بل که ماره در درخت نایم که

بدان پدید کار کار خانه کن
با که در صدف کوش در هوش نمان
بقادر می که شد از باد بی نیازی او
با که بر سگفایند لاله از آتش
با که شد را بادیش لوله شعور
که شوق مع تو نظیر دانه کو با کرد
بیم لطف تو بر باغ طبع من چو درید
بیلته تا که نه فرزند را ز وی نینب
پسین غلغله شد آحره ز دلجویی
اگر چه کس به جهان جاودان نخواهد

در مع مقرب الخان چو اخیلی خان

اگر مرا گل از جور بار باستی
خوار من غم بجز بار کشت دروغ
بودم در اشک در کنار و ما
چو جوار و کلام بی شمار باستی
که عهد یار من ستوار باستی
بجان که گوهری اندر کنار باستی

کعبه با این ستوار باستی
من از خود و تو از زاده در هم باری
خسای کردون پایداری
خان که مهر و نایاب بود و بی
کین دودست کارین کار باستی
ابلی چون تن لود که در دست درین
علی غم بی تو کار باستی
بل که ماره در درخت نایم که

سپه عاشر و صبح خست و عقل دوم
که با بخش اولید با ر باستی
که بجز کاش در بنجار باستی
حجاب یعنی که بجز جود او صفت
حجاب را که از کنار باستی
نی زرت می در صبح خون صبح
اگر ایادی او را ستار باستی
بسی جو عهد من یار من که ز فرقی
نمان عهد می در در کنار باستی
اگر خاک در پیش از شاخای زرت
نفر بجز زرتی را شاخای زرت
نفر بجز زرتی را شاخای زرت

چو جوار و کلام بی شمار باستی
که عهد یار من ستوار باستی
بجان که گوهری اندر کنار باستی

خاکنا آورد از حضور خست
با که از زین کار آن کار باستی
دل اسیر غم دید با ر باستی
دین کس بی تو خیال از باستی
تجاری می تو بینی سر خود که او
لمنه خبر از زاده در باستی
با که که زاده در باستی
کمان نفاق و دود بی باستی
بختل که در بوستان کجایی
فرد سپیدی که در با ر باستی
ناب بود بجز آن که در ناص زاده
تمام خالص کا علی عیار باستی
بیم غم و سر و سر و حال کن نون
اورد کاری بیخ خار باستی

جهان که می طوفان دین کهر باری
گر از حنیف در شایع آسمان بود
و در از عمارتش جزو کمی گشتی
زهی رفیع معانی که از غلو مقام
حصار کردون بودی بکینه برین کر
بنود جز که از فونی عطف دادن
بجزه بر سر بجز سپهر بی نشدی
اگر نه با به جا به تو داشتی بر پشت
زنجیر سنج تحک بود بر کر خاک
برای تو پستان جهان کون و فنا
سپهر سده جا به تو جنت گفت خرد
کف سخای تو بر خاک ایشان ز چه بخت
ز شوق سگه شاه است و زنده برین را
ز نام شاه خیزند سیم و ز زور نه

بختل که در بوستان کجایی
فرد سپیدی که در با ر باستی
ناب بود بجز آن که در ناص زاده
تمام خالص کا علی عیار باستی
بیم غم و سر و سر و حال کن نون
اورد کاری بیخ خار باستی

بانی که گلستان در دل آن گلستان
که بجز چون آن یک شهر با ر باستی
با ستاری صفت چون شادی بود
کوان دودانی در ایندین با ر باستی
که بجز در دم از دست با ر باستی
که بجز صحنه که درون کار باستی
نی کارم و خاتم با ر باستی
چون آن که پوی ز کار باستی
این صحنه جهان که در با ر باستی
اگر من می اختصار با ر باستی
عین آفتاب که در درون با ر باستی
کین من بیخ و آن در با ر باستی
نظر تو در آفتاب که در با ر باستی
که آفتاب سپهر من در با ر باستی

بانی دنی جان هم چون لاکوئی کرده اند
تا که چون من بلفظ آفتاب سردی
الگو به لبه او پیچوده عری می کنند
مهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

چنان بزی که ز بعد تو فریاد گویند
زمان آصف که درون و قار باستی

ولایت

رشته بر بهاری بوی گلبرگ طری
باغ را که بر نشان کرده و چمن را غبری
آن چو خیمه دیده عشاق در شام فرا
وین چو سیکه طره دلبر وقت دلبری
از نظرات صبح سببان وز صفا آب سبز
آن همی دعوی رضوانی کند وین گویری
خاک گلشن هم که از نیل خرو سوسن شده
ارضا و آب رنگ کند سینه سوزی
بافت کوفی شوخ چمنهای ترکس را که کرد
چرخ سرون عود سان چمن را بجزری
باغ نهداری یکی برج است پرا ختری
کونه کوزه گل در و هر یک نموده اختری
لال نهداری یکی درج است پر که هر می
قطره قطره ال اندر می نموده گویری
باغ بزم عشق سلطان بهار است و کند
بزم او را آنچه مینانی شقایق ساغری
ای بر درنا زلف ندی سبک جی چنین
جام می از هم سوسنی و خوف داوری
بچه سر و آرا و باش و چون شقایق بزم
نی چون مینال و پاره خون سوزنی بزم درزی
لال ز بکین که جام با ده کند روزگفت
در کفش خیزد چری سبت چون خوش نیگری
ترکس میکن که دایم سرگراشت از تره به
پنج شمش ارم خرد تره شبتن کر بشیری

بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

بیکار از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

بصباح از صدر تو شخص تو سوا بچنان
کز ترسان سوار آرد آفتاب جاوری

ولایت

لوحش آینه کلک تو آنطوطی بی بال پر
کو کند پرواز سال در بر بی بال پری
میدهد که بوستان مملکت را ختری
میکند که آسمان عدالت را محوری
کاش هم بودی و دیدی با چگونه کلک تو
عالمی زیر کین آورده بی انگشتری
کاشکارا شتر زین بز تو می بوده اند
پیشانی شاکونی و مدت کشر می
بچه خواندستی یقین از دگر شمشینان
بود محمود حال خرمی و عنصر می
و آن متری و دوس و لوزی کا در جهان
مرح پشیمان اند و بس از دستاه سنجری
آخر ایشان نیز چون بود انداز آت کل
باقدر بودند از نوع ملک با از پری
هر چه خبر چمنه بی باقیست ز صفا کله
چون بر پشیمان شاعری شد هم چون پیمبری
افت برین عقیده کاری که نیز از آن مجزه
باز در کیتی جان کوسال است و نامری
راست گویم شعر ازین شاعرین صانع شد
دند کاری نیک بودستی کیتی شاعری
چون تو دانی شعر شاعر شاعر با زان
کو پز آری از حرف هم باز و اند کو پزری
که حال آوردم از طول سخن معذور و آ
بس ملا آورده برین جور صرخ خنبری
بده روی کل و کیسوی سنبل در چمن
بمچو روی و موی جانان نسبتا در دلبری
روز حدایت چو سنبل روی حدایت چو گل
از چه روز تیره روی و در چه روز نیک خری

ولایت

بیکار از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

بصباح از صدر تو شخص تو سوا بچنان
کز ترسان سوار آرد آفتاب جاوری
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

بیکار از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی
بمهرش بر بومی و عارضه غرض مادی
انکه از لبش بود در بود و دردی
انکه از لبش بود در بود و دردی

میان آمدن در روز و شب کای بنیان که اسکاکی
خوشترین بی خبری در چو زنده نشی دور
تخا هم چنن مضروه در زندان غم بود
تیمی باس هست و چنان خرن و اش
فلک قدری که آینه شد نعل خاک
سخا کاری که آینه شد کاتب یون جود
قصا کلمی که آینه شد خاک را حساب
قدر قدری که آینه شد بند ری برین
ظفر مندی که لب بلرم خنجر خاش بر خشم
خداوندی که با بر چش نقش بر زبان در
جانم ری که کیون پای بر فرق فلک در
شان غم او باشد فلک که شتاب
نخا پدایش بر کره بر کاه رسیع او
کیت مدح عاجز شد و حال از مدح در کش

بشی دیدم نجاب خوش که با من بار باری
بقامت بر جاشی مگر سرور و استی
دور سه کوهر با من در روج حقیقی
همش کاه تکلم کوهر اندر لب نمانستی
نشست اندر برین در کنارش شدی بسیار
بشد سر مست و لب کجا دو با من گفت از بار
شراب و عشق با هم سازگار شد و حیران
نه عاشق را که ز می خست از می زده پارس تو
چه کفتم کفتم ایامی که سر و خو خورستی
اگر چه در مزاج بر تنی می ساز کار آمد
ولی هرگز تو هم با از می کلکون میکردی
سخا کاری که آینه جود او خورند شد زین
مرا عریست جان در چار بندن دو چارگی
مظف کفتم که حد بندت کاشن بنی باری

جان از غم قدر زود کارستی
کرد این نو قدرت و این تکبیر
آرا من بر زود و جان کردن آید
بگو که چه می شد در بر کس غم آید
در آینه که زارش بی غم آید
در آینه که زارش بی غم آید

ولایت

ولایت

هر اوزر روز و شب کای بنیان که اسکاکی
که روزی عاقبت کلزار دشت را بهارستی
خرطیر بنهر چون صاحب کیون و غارستی
که دانت با که و مصو و این مش و چارستی
عروس چرخ از بهر زلفت کو سوارستی
چو زلف دلبران کلک عطار و پیرارستی
بسان رسته عمر عدد و بگشته نارسستی
پس هر صبح آهوی فلک و ایم سوارستی
ز خون شیش چو روی لاله درون کلفدرستی
بروز و شب برین نه پای به سینه سوارستی
آرا روزی که بر در کاه بارش پرده دارستی
کواه علم او باشد زمین را که قرارستی
خوار چه بر سبکه و ابلق کردن سوارستی
دعا خوان زانکه حسن بر سخن از خضارستی

میز تو بجان کلک انوار آینه
حکمت نور افشاح جان آرزوی
مبارک گرم خنجر عالم زنی الدین
صدری که نیار در نظیر تیر کالی
کردن دین خوش سید صاحب کوش
توت جان و صف جلال تو کای

کلیت بهر بار است از آنکه از روی
فراخندت در روز صی و سیاهی
در آن روز نازد در نه غم اکنون
بگس می کنی گشت تم کلای
کیون به بخشید بهر بار بی غم کلک
در نیت بخشید بهر بار بی غم کلک

معمول بود چه در آن بود سس کم
بنا بهر نو عمارت بود کوا
بنا بهر نو عمارت بود کوا
بنا بهر نو عمارت بود کوا
بنا بهر نو عمارت بود کوا
بنا بهر نو عمارت بود کوا

درد که در ایام جوانی روی آید
چنانکه سالی در فغان کوی آید
تسکین فلک زین باش با پس نماند
آن کور که از است و در او ای بر است
چون با بلی از نام خزان از بیم خشم
هم شد بود و خوار بر اندام گشت
کن دردی بخوان بود از وی بجان
دردی که در کتب هم در نوشته
کوی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
لطیف لطیفان از غم بسیار است
چون سلس لطیفان از غم بسیار است
بهر آنکه در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته

چون شمع سر پاکند از خصم ز آهن
چون فرق پاراید از مغز روی
آن بوم که در شش غضبش بر بی آرد
چون صبح سنجیر داری چو کشتی
عمر است طریحانه او خانه زین است
باتع جانسوز کجش آتش و بوم است
کنجینه قصیر لبه کسیت زوم است
زان بوم کس پای که در ششک بوم است
کروالی شام است که با آخر شوم است
آن کس غم دین است طریحانه اش این است

وله ایست

درد زرم چه روی و چه روی و چه دلش
طبعش که بخش در این که منکر
دشمن رخ آرام نذیر در خواب
آنجا که بود کفش دوران که و اکراه
و صفش شود آرام با جنون منکر
پروا شد ز بس جود وی از خنده لبان
تخم بوس هم بر لبش خشم بدل کاشت
که بجد به بغل درسد کرخ کرده
از کرزه که بکرا و یا فیه مالمش
فخلی است نه فخلی که شود دست ز کاش
که نهم ویش سر زنده است بیاش
و آنجا که بود قدرش کرده که در کاش
مدحش نهد دست بباروی سگاش
مدن بجا فغان شد در بایمدهاش
بهیاست دین کشته که دور است ز بایش
در خاک بر افلاک رسید چرخ کرده

وله ایست

شاهان لقب از شیشه شجاع است
کریا بس تو سر زل نشوین و صاع است
کالا می جی تو نه در بیج تو چون کلک است
سودا آن در بیج آن تکلیف است
ایلیه جا بگری کس بطریقی است
شاهان تو شمع است در هر شمع است
دول

عاقبت ز سرهای جوشن بود کلک
چون صادم سوزنده باورد بر آرد
آب محیط از بزرگ کرد بر آرد

درد که در ایام جوانی روی آید
چنانکه سالی در فغان کوی آید
تسکین فلک زین باش با پس نماند
آن کور که از است و در او ای بر است
چون با بلی از نام خزان از بیم خشم
هم شد بود و خوار بر اندام گشت
کن دردی بخوان بود از وی بجان
دردی که در کتب هم در نوشته
کوی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
لطیف لطیفان از غم بسیار است
چون سلس لطیفان از غم بسیار است
بهر آنکه در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته

دولت چو عویست که شد خطیقت
برج تو بیست عجب نیست اگر خصم
با عالم جا تو فلک را چه تفاسر
مرغبت جلال تو که چون چمنه که آرد
دین بوس و کنار و کران ببرد و اع است
لا فک که ز سر تا بذراعم دو ذراع است
کورا ز بزرگی پس از اینگونه بیقاع است
چون چرخ دو صد چمنه فزون بر آرد

وله ایست

شاهان ز نو به خواه و بی پروری است
زین میت در نغم که کس خشم خود از رخ
بر کوه زین بر شدن و تیغ کشیدنت
تیغ خور از پهلوی خشم از چه ترا است
از پهلوی تیغ تو معاش است جبارا
از تو پرودن زود و خصم تو هرگز
از هیچ فزون چاره او نیست بخورک
گر در خردم تو که بار شود کلک
هر جا که بود طبع قوی عمل بود است
وز شرم رخت هر نمان در پس تیغ است
و تیغ تو ام بر بر خصم تو در تیغ است
چون تیغ بر آردون خورشید ز تیغ است
دین فقر سولی و جو پیش تیغ است
و تیغ سلب لاغوی پهلوی تیغ است
گر چه زازل با دشمن پای کربغ است
آن خسته که از مار سان تولید تیغ است
کوتاه بود که گنم از طول زمان کلک
طبع قوی و عقل قوی دیدم است

وله ایست

چنانکه فصل را از شیشه نسیل است
چنانکه تفاوت زینا با حبیب است
چنانکه که قمار بوا غالب کام است
چنانکه که در دل فصل نظر کام است
چنانکه که در ایام جوانی روی آید
چنانکه سالی در فغان کوی آید
تسکین فلک زین باش با پس نماند
آن کور که از است و در او ای بر است
چون با بلی از نام خزان از بیم خشم
هم شد بود و خوار بر اندام گشت
کن دردی بخوان بود از وی بجان
دردی که در کتب هم در نوشته
کوی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
لطیف لطیفان از غم بسیار است
چون سلس لطیفان از غم بسیار است
بهر آنکه در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته
دردی که در کتب هم در نوشته

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
از جهت این که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

ماند چنان بدست گیرد
باشد چکان بدست آرد
شمانه سحاب در خروش است
در ایست بلرزه کان بنال

وله ایضاً

شاما چکان کشتی که یارد
بیدست جابر اسپر صیت
چون تیر اجل رسد چه چای
تا کس کی آنکه خیشین را
خضم اسپر است در جوش
حاشا که نو و کفن شناسد
با حلا سار چه خضم کن است
هر که کنگد علاج حصر
کی جان بود از سناست انگو

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

وله ایضاً

من این گلک و در هر چه سوخت حوا
لواهی فصاحت تیرا حث حوا
مرا شد حسنه مایه شرساری
مرا بس خجالت زودیدار اخوان
نیم کل مرا شرم باد از زیبا مین
چو پرورده من و بال من آمد
بسد و فرخوش چون فرد خاین
من این نامه را که ناموس جوان
درین پس ز طبع و قلم یاریم بس

وله ایضاً

هری که بوم و فغانه زاری برارد
کنه که بیدار من نه که طبع شوم است
کجا خشک چوبی فرو برده در گل
بجاست کل نوبهاری برارد

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب
در این وقت که در آنکس که با آب

طعم بر باد انقدر که آب که از
 کرم چنان بودی میزدی آن کبک
 اگر که نه بودی میزدی بر آب
 کبک با ششهای علی کفیل
 درین بلیه شون زینت باد نان کفیل
 آنکه که در آن زمان کفیل
 بان رود و در آن زمان کفیل

خنار دولت شیراز زبان زرخ برود
 ز شط و جلد نه همچون نه بهر مند و نسیل
 نمود حکم که ششید را به شهر آرد
 بیخ تبرکی چو این گروه ذلیل
 بهر که گفت که آن آب آورد آورد
 ز سخن خویش بر بار پادشاه و لیل
 چه نظم کتور باها جیاضار که است
 برای خواجه با اعتبار و با جمیل
 جناب حاجی کا سرار ملک را ملک
 بهی رساند چون وحی برین جریل
 میی که کلک ذایع کار آورد دست
 برای شمش بد روز باشد میل
 بهر مرتبه را به فارس فرمان بود
 بهم او برتبه بلند و هم او با میل
 ملک بناد و خاک شان بنان که بود
 ترا او ز جیب فراد او چو خلیل
 بهر نزد فارس پیروز و مکر ازین کرد
 که بهر نظم ممالک و را بنود عدیل
 پارس آمد و کشور ز مفسدان برود
 هیچ کار و می اندر نیافت کس لقیل
 چه آنها که ز جیش بر روی کار آمد
 که جاودانه ماند بر روز کار طول
 همه شاه و بیایکان شاه و خندان
 نواها که ازین آنها شود و خلیل
 پوزه چشم ششید را که جت خرد
 ز چار جوی ششید پیل میت و پیل
 بفرشایش آورد و عزم تابن خول
 و گرنه کار برون بد ز دست تبه و پیل

اگر که ششید به خنار
 در کج بودی نقیض کردی نقیض
 و یک جا بودی در کج بودی در کج
 طعم خایه و ابرام دارد و نقیض
 بوزن است و در کج بودی در کج
 باد و خایه و ابرام دارد و نقیض
 طعم خایه و ابرام دارد و نقیض
 بوزن است و در کج بودی در کج
 باد و خایه و ابرام دارد و نقیض

هر آنکه آب و پیمان هم او پدید آید
 نوا شاه را استان کو برزق قش و کیل
 همیشه حاکم ما با د زیر سایه حق
 از آنکه شاه بود سایه خدی چیل
 وصال جت تاریخ مصرعی زخرد
 که سعی او پیر شهر یار با جمیل
 ملک درآمد و کفای برای تاریخش
 حسین کرده شتر ز سلب کسبیل

مت ۱۲۶ الفصاید

م

در تعریف جناب علی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای صرخ ایترمان دستت کار بود	تا بود و سکر و عذار بود
کارت گنوم بدی بگویمان ننوده	ای کج روشم حید در این کار بود
نا کرده اعاش اشهر را مکرده	تا بود و معاند احیاء بود
الحق که سرخی شوق و تیرگی شب	گوید که تو سیه دل و خونخوار بود
هر مانراشد از تو نرهای سرور و شو	ای مانرا بطین سسرا و اد بود
خوبان میلند از تو مدان کشیده اند	چو د سبب که بی سبب آرا بود

از کلام مومن مخلص زبانه
ای طشت زبانه او بخوننا بود
خیزد که نیست کسی در کان ترا
و آنهم نبود از بدل کان انسان ترا

بند دوم

شای کی درین شرح جان من لایق است
ای مقام کیم فرق می خاشاک با
روشنی هر شرح که عذایا شایع است
تا جایی که بر بحر زین عذرا شایع است
ز ابدی دل از دم آرزوم کنش تا شایع است
و در کفر دین از بیلوی تفسیر شایع است
چون نذر سید سکه فلا و بر شایع است
تا نقد و پاک شایع است راجع است
دعای کی

از سنجش نایب چو بود اشکبار
این از بون غنم شد آن از بار بار
بوی زار در کرد و می طفل کیش
ببر زمان در آفتابان کیش
آن کفایت سیر سکو و زخوردند
و کفایت کاین جهان و قار زخوردند
کی چون کاید زده جاک و اشکبار
کی چون کاید زده جاک و اشکبار
کلیوم و زینش که خوار کلان
بوی زار بر بول علی باب
از شیب خنخ از چشم خنخ
و این بوی خنخ از موی تاب
در آن آن که دید زار غایم و اکیه
در کرد این که ساید زار طفل بر بول

را نخی که باف جم حینش ز کوفیان
او بردل ز کوه و نفاق و بلجاق پیش
این در و پهلج کجا و آتشی کجا
کز نام نایب چه دردی علاج یافت
بر کند در زخیمه و عجاج کس نند
نفسش بچار تن ز چهره و عجاج پیش
علیه نش بچون چو مجرب و دید چرخ
خود را غریق تبه خواب و دید چرخ

بند سیم

چون نه جان هم جهان کجایان
از غم زمین نباله شد و آسمان گریست
آن قطب آسمان امامت شکست یافت
کردون سیاه پوشش و فرقدان گریست
سخن مراد می آید اهد را به جنت
و زرد و او ملایکه آسمان گریست
چون نازک که شاکفه اش و مصطفی
با آنکه جای هم نبود در جهان گریست
اگر شد حمزه و جعفر باج غلظ
این یک زینت ناله بر آورد و آن
نوح آنچنانکه کس بیاد در جهان بود
آدم چنانکه کس به سیر آنچنان گریست
بریم ز سوز سینه ز بر اقبال شد
عیسی ز درد و خاتم سیمبر آن گریست
ببر زمان دو فاطمه کند ز روی شوی
این در صفت سپهر آن در غم ای شوی

بند چهارم

بسیار از نهم کی زبان کشید
فوقین بیان دیده کرد بیان کشید

بند پنجم

کامی نوزد در مکان که با با بیان
ایزد در پیشک دل سوکار بیان
بدر زنی بی زلفان و ستمان
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران
بوی زار خنخ بون صحن اختیاران

کلی که او چه که پیش کلایه بر
از دود آتش که در خجگاه او است
و آن جمله که بان شدت کوه او است
در خم او با نی و چکان زبانان

این جوی خون که از تره خلق جاریست
این آه شعله و رک ز دل عمار و در چرخ
خونی اگر نه دامن و لعا گرفته است
گرفت خشم و در غم خویش است هر کسی
شد خلق مختلف زنده با نوحه متفق
مند و و کبر و مومن و ترساکه غند
ذرات از طریق صد انال می کشند
صاحب غر کیست که دلهاست پای
آری خدایت در دل و صاحب غر خدایت

بند دوم

شاهش که کشور دل شجاکه او است
آن شاه بی رعیت و سرداری سپا
آن سید حجاز که در کیش اهل راز
آن بی کسی که با همه آمدنی است

انصاف در دم وجود و در زندگی
چون که سید زانند و زنده کیست
دیگر چه عیار و چه غم غم غم غم
بگرایی و زنده غم غم غم غم
کلی که او چه که پیش کلایه بر
از دود آتش که در خجگاه او است
و آن جمله که بان شدت کوه او است
در خم او با نی و چکان زبانان

این که از آن قدری در دین بود
خرد چین و تقربین درین بود
انصاف در که چشم تو خجگاه او
و آن که جان آن بدین از زمین بود
این که او استی است که او است
باید که با همه است با معین بود
باید که در این خردیم او
باید که از مناسبت او در این بود
باید که در کوه و غلدرین بود
این فرق کن که از آن بود که در
او دیدی غم چه در از همه با مع
با او در غم از دود می کشند

بند پنجم

ما پروریم جسم خود از ناز و دیرین
عشرت کنیم و تقریرش می بنیم نام
هر لحظه سرگدشتی از کوشش می کنیم
کان جسم ناز پرور را در زمین بود
عاشا که رسم و راه حجت چنین بود
ناگفته زین کوشش فراموش می کنیم

بند چهارم

ای بچرخ از کان تو بری رمانند
دور تو بر خلاف مراد است ادریغ
از نوب البشر گرفته که ما بمصطفی
آدم نشد جد از تو از کلین هبیت
عیسی نخواست بسته دارت چرا نخواست
دندان مصطفی نخواست از عباد تو
نکافار تو تارک جید ز شیخ کن
ای طشت و ارگون کمر از خلیای تو
بایمنه نظاول و بایمنه خلاف
کاری کرده که توان باز گشتش

بند ششم

باید که در این خردیم او
باید که از مناسبت او در این بود
باید که در کوه و غلدرین بود
این فرق کن که از آن بود که در
او دیدی غم چه در از همه با مع
با او در غم از دود می کشند

شاه و عرب و سوسوی آن از چنانچه
تندید راه و در کینه از پند
ایمان کین بود و چه بنار شد پند
اسلام با مال و حقیقت مجازت
بر ما که بنیز ز سر می سر بگشت
برو که آو که بدین دلوارت
راز می نماند نماند غماز می نماند
از نیکو تر تشا بل اصل ازت
بر چه می یک و دنیا می با یک
مغل نمند و خاک زمین بر سر سازت
بخت یکدنگ در وقت کبوتر
بر کوی ز غل کفن می بازت

از غار نور سید او ناگفته بود
خدا که شاه عود بدین شاه میازت
کردن چنان فرات که یکدست از یک
مغشسان و از غم ز سر می نماند
و آنکه بجهت او بدین در خم بود
زاد رنگ از پندش می چاره
اندم بخت را در خاک غم بود
کامیاب

باید که در این خردیم او
باید که از مناسبت او در این بود
باید که در کوه و غلدرین بود
این فرق کن که از آن بود که در
او دیدی غم چه در از همه با مع
با او در غم از دود می کشند

بدرستی که بگویند خدا را که کوشش
اگر گشت زوی با بادش ملک درین
اشران بوج عصمتی بسیار
ز برای هیچ اشرارست از درخت
تنگ گشت از تو آه و غمت و مهر
مرد است بوسال و در کلام از ما
فلاکای بر سکیان و حجاجی عالمی
تا جانان همیشه در جوار غایت
ز ابدی از زمین آنگون بر گشت
ای صاحب کین از زبان زینت را
غنا می بود که می با رسول دل او
کر صیادت نذر می خا و مینا
شور و خفا می طایف تا کت از کت
آرد افغان کلا کتا سبیل است از سنا

بدرستی که بگویند خدا را که کوشش
اگر گشت زوی با بادش ملک درین
اشران بوج عصمتی بسیار
ز برای هیچ اشرارست از درخت
تنگ گشت از تو آه و غمت و مهر
مرد است بوسال و در کلام از ما
فلاکای بر سکیان و حجاجی عالمی
تا جانان همیشه در جوار غایت
ز ابدی از زمین آنگون بر گشت
ای صاحب کین از زبان زینت را
غنا می بود که می با رسول دل او
کر صیادت نذر می خا و مینا
شور و خفا می طایف تا کت از کت
آرد افغان کلا کتا سبیل است از سنا

اندوه در پیش کرش زهر کس
افغان علی از جهان پسر از دست
آفاق پراز غلغل و شیون و شین
ای غمزه کان باز کر قتل حسین

بند سیم

ای تشنه لبان سینه صد چاک تو چست
با اینهمه زخم آن بدن چاک تو چست
زخمی که بهر یک تنی از پای در آید
با همه صد آن کپر چالاک تو چست
از تاب سببان نوحه سار تر است
در سوز دل آن خواهر غناک تو چست
با آن تن صد چاک علی اکبر ناکام
ای و ما زخم دل چاک تو چست
زین جنس کمر ما که جان قهقار است
ایدشت با اینهمه در خاک تو چست
فی صید حرم کشته حرم ای پسر سعد
سالار حرم بسته بهر اک تو چست
آفاق پراز غلغل و شیون و شین است
ای غمزه کان باز کر قتل حسین است

تو تن ایضا داده و سر را بر خاک
مظور ز غم می بودی در خارا
در سینه نشسته و خنجر بر کمر
زین کار و خنجر در خنجر از تو
مافی بود از داغ تو خنجر بنا زد
چاشنی زنده چاک تشنه را
تو خود بنم ما که نوزیم لبند
ار در لبان کین غم تو سوخته مارا
مظور ز درد و دوی دل ما بود
ما که در درد تو فراموش دورا
سایه چرخ سوز کبر سوز خنجر
آنکه کینه ز غم می بود
آفاق از غلغل و شیون و شین است
ای غمزه کان باز کر قتل حسین است

بند چهارم
هر کس پرخان لبان شده همان
ار خنجر خوش خدا خورده در آن خون
ز شمار آن قوم که همان طلبند
و آنکه ز نان آب غذا ندید همان
ابی که دو دو دام از خورده بستند
بر آنکه همه دام و دوش بود بر همان

در تعزیه فاسل آل عبا

تا میرج امامت سر کون از زمین شد
بر زار نه قدر و با اینهمه مکن شد
تا شد یک نیز خود شد سر آن شریف
نزل و از شرف از و ج علی بن شد
تا ز زخم تیر بر آن کپرش پویان گشت
پایه جایش ز زخم تیر ز پویان شد
تا شد عریان تن از تن اسبان پامال
فلاک پاکر سجده گاه پیر یان شد
صاحبین تا شد میر شد درین سر بلند
غمت نذر دلستان شد تا این شد
چهر حسنا می شهادت از خون گلگون
چهر شمع عین عروس نقره کار بن شد
پایه جایش کجی حسرت که و پیمان
از حریفان حسرت تا کبر و پیمان شد
کی کل ایام شکستی در باغ جاحل
تا ز خنجر کربلا چون دامن کلچین شد
کی شکسته کلش ایام ز با و مغفرت
بر مش تا خنجر ما سپار نیز کین شد
تا ز خلعوم صیغیرش را با و ک و خنجر
لعنت حق شامل انعم بر این شد
تا بر آه قد پرده ز کفری که پنهان
اینهمه جنسی با و لا دینی زان و
شسته

بند دوم

ای فلاک هر چند پیدت نذر دخت
بی هیچ میبانی که با آل نبی کردی چسا

بی باوری که بگویند خدا را که کوشش
اگر گشت زوی با بادش ملک درین
اشران بوج عصمتی بسیار
ز برای هیچ اشرارست از درخت
تنگ گشت از تو آه و غمت و مهر
مرد است بوسال و در کلام از ما
فلاکای بر سکیان و حجاجی عالمی
تا جانان همیشه در جوار غایت
ز ابدی از زمین آنگون بر گشت
ای صاحب کین از زبان زینت را
غنا می بود که می با رسول دل او
کر صیادت نذر می خا و مینا
شور و خفا می طایف تا کت از کت
آرد افغان کلا کتا سبیل است از سنا

بمخانی قدرت کونان بدین پند
کین سخن غیبی بود پس از بار غنا
اگر به حکام عالم تا کبر و جهنم
دیده ام با سانی نقد و کینه ماننا
تم که کبر کی بی غم از در دهم
در غمت و کلا در دستان تو کرد

بند سیم

چرخ غم ز غم تا کبر علی اسبان کند
بدرستی که بگویند خدا را که کوشش
اگر گشت زوی با بادش ملک درین
اشران بوج عصمتی بسیار
ز برای هیچ اشرارست از درخت
تنگ گشت از تو آه و غمت و مهر
مرد است بوسال و در کلام از ما
فلاکای بر سکیان و حجاجی عالمی
تا جانان همیشه در جوار غایت
ز ابدی از زمین آنگون بر گشت
ای صاحب کین از زبان زینت را
غنا می بود که می با رسول دل او
کر صیادت نذر می خا و مینا
شور و خفا می طایف تا کت از کت
آرد افغان کلا کتا سبیل است از سنا

درین آن زمان که در کافران
همه نیکان زمان درین زمان
درین آن زمان که در کافران
همه نیکان زمان درین زمان

بزار و نهند و بنجا و زخم از خنجر و شمشیر
ز مردوی بر زمین نهاد سپلوران حیرا
بنوشن تبر از خوار می گشتن خاک درو
سنان ز بهر قتل آمد و با جالعی دیدش
میگویم که از عده آن چه آمد بر سر جان
نظاره کرد چون ضربت عدو بود زور زور
اگر چه شمشیر بر داشت ز کفنه ایمان
جهانما کرد تا کردی همه جور و خا کردی

بند ششم
در آن غم غمیل پنهان گم از آنی جان افند
و گرامی بی بی لب لبانی بر زبان افند

درین آنسانی محتر که زهر و هر در جاش
درین آن ملذری آن قنای لب نشسته
درین آن حیران نورس شاد و در بندش
درین آن شمشیر خورده صغر کشته حلقه
درین آن طین چشم در درایان بود

کرا بود یکدیگر کین جان می از آن کس
با او کین زهر و در کین ل مهران تی
کرا بود که غلب جاری بی گشته
در آن کرا که از قف بر آتش جان افند
بجان می که پیش راکا با ز غم کینه
درین آن اندر دست و دایش غمان
کرا بود که از زینت خود
کرفت آن اینین دلها که از زینت خود
قبول او با بیات تیغ و سنان افند
جهان صغیر او لا دوری در آن کین
عدو کشت بی ستم کینه مهران تی
جهان با بر که می ستم ز آل کین تی
دور ز مویان که دور دور در آن کین تی
از آن با بر که دور دور در آن کین تی
جهان

بند دوم

سای که چو کوهی کان نشسته
سوی چو اوجی اسکان نشسته
آن سخن در راه ایمان نشسته
از وی کسی که کو بر ایمان نشسته
آن بوستان خشک مات نشسته
چو جبار خنجر زان نشسته
آن خشک لب که در دسته جابم نشسته
آن کس که ز لب حیوان نشسته
آیا ز غم آتش دل خرد بود نشسته
آن بی نوح با بر طوفان نشسته

جهان ز بهر او آمدند او بهر جهان آن
زبان آن من بد غللی این بان افند
جهانما و امتها بال امدار نه کین کردی
چار خیمت بکنند با ایشان جنن کردی

ایضا در تقریر

پسکی خمیده قامت آید بیده ماه
با صد هزار همت جانجا میرسد
پهچون کسی که بار مصیبت کشته
موی بیغذ دارد و با جامه سیاه
مانند به شتر می گشتاید ز دیده خون
هر عمر سیده را که بود اکلند نگاه
هر کار ستمی و مشغولت پر ز خون
یعنی نصیب خوندل فدا و حیدر گاه
چون در اینی فدا و کون در میان خون
نمشاه در میان نه عطار و نر سپاه
با خنجر می کشید و کشته شده اند
یعنی کنار طشت پر از خون نهاده اند
و جهان صبح ساه و اسی زناه نو
کونی بریده شد سر بجای بی گناه
خورد چون سر زیده سالار دین پناه
ماه ستاره ز فخر کردون لو حسین
شاه کلور پرن کلگون قبا حسین

در آن غم غمیل پنهان گم از آنی جان افند
و گرامی بی بی لب لبانی بر زبان افند
کرا بود یکدیگر کین جان می از آن کس
با او کین زهر و در کین ل مهران تی
کرا بود که غلب جاری بی گشته
در آن کرا که از قف بر آتش جان افند
بجان می که پیش راکا با ز غم کینه
درین آن اندر دست و دایش غمان
کرا بود که از زینت خود
کرفت آن اینین دلها که از زینت خود
قبول او با بیات تیغ و سنان افند
جهان صغیر او لا دوری در آن کین
عدو کشت بی ستم کینه مهران تی
جهان با بر که می ستم ز آل کین تی
دور ز مویان که دور دور در آن کین تی
از آن با بر که دور دور در آن کین تی
جهان

بند سوم

درد از زینت و فلک و کلاه نشسته
ان دشمنی خیمت بکنند با ایشان جنن کردی
سای که چو کوهی کان نشسته
سوی چو اوجی اسکان نشسته
آن سخن در راه ایمان نشسته
از وی کسی که کو بر ایمان نشسته
آن بوستان خشک مات نشسته
چو جبار خنجر زان نشسته
آن خشک لب که در دسته جابم نشسته
آن کس که ز لب حیوان نشسته
آیا ز غم آتش دل خرد بود نشسته
آن بی نوح با بر طوفان نشسته

دردم یعنی زایل نماند از من
درد خود گمان بخود که عاقبت یادوم
دردم یعنی زایل نماند از من
درد خود گمان بخود که عاقبت یادوم
دردم یعنی زایل نماند از من
درد خود گمان بخود که عاقبت یادوم

کوفی هنوز از دستم قوم نابکار
زینکه شرح غصه کند با دل حکما
از که بلا بشام چه بود در حسله
آن کاره ان پیکر بی زاد و رساله
زان که شکران چه در مده می شد ندوه
دوری رضی ز صبر بود به پیش در حسله
چون عهد کوفیان همه راست تا صبر
چون چشم شامیان همه از شکوه حسله
طفلان با پر بنه زان که شده مو
از چرخ در شکایت و با بخت در کله
سینای رضی زینلی و کلگون رضی زین
پانی ز قید حسنه و پانی ز آبله
در خیر بود سلسله مصطفی و بس
یکتن نبود زان همه خارج ز سلسله
تا شام در مقابل زین حسین
کرده است همه و ماه تو کفشی مقابله
گفتی خرا از تیره سران برزگوار
نام خدای بود پس زنده بسلسله
زان تا کسان بر آنجهان کین پاید
با هیچ کافر می گفتند این معامله
منه کام باز گشتن ایشان کبر بلا
افغان کشید زین محزون مستلا

بند نهم

بجز تو ای برادر جانم چه دارم
شده نازده نامم بدرد و داغ مادرم

بند دهم

کای جان با ما چه کردی که بجز
افغانه و آنکه هر از لطفه
ای مردان در زنده مهربان می
مرد تو خسته ازین بستر مرا
دردم

کتاب و زمان ز یاد جانم
کتاب و زمان ز یاد جانم
کتاب و زمان ز یاد جانم
کتاب و زمان ز یاد جانم
کتاب و زمان ز یاد جانم
کتاب و زمان ز یاد جانم

چون سار سار تو سرین بودی
کردی از خاندان بربانی
تا که از زین دست در برابرم
دردم که از کلکوی تو شد
خاک را در کلکوی تو شد
دردم که از کلکوی تو شد
خاک را در کلکوی تو شد

فانم ز دست او در سبکمان من
همه با غم دوری و همزاد بود
از کار ازین تو برون کرد ما بد
بختی و با خند کن و ما نه پیش
این از برون که چون جان نماند
بوده و تو گاه در غم کن که بد
از درد بی سالی و تاب نیست
بوند که خراب نین که کشته بود
از یکدیگر بود و از آنکه کشته بود
از آنکه کشته بود و از آنکه کشته بود
از آنکه کشته بود و از آنکه کشته بود

در جنبه زمین که جابم میبندی
و سی بر و کیش عنی از دل بسپرد
نه پیشی نه رحمتی نه نوازشی
عاقبت نماند جان بد را بقدرم
فرقت نماند و میر و دزد و کاروان
بنور دل به رحمتی مختصم را
با هم زمان طریق و فارغ از دست
هر جا که میره می میرای هم سفر را
زین هر زمان کجا و کرامت یادوست
بد ساید تو بر سره امنیت عالین
زین پس که میشی تو چه آید به سر را
خورشید من تو بودی و ما هم تو خورشید
کوز و تیره شوش این تیره تو مرا
شمار کشت در و بیعتی مرا کشد
هر چند زنده ام زینش در شمار
این شسته کام داره آبی میبندی
زین شکوه یا که رفت جوانی میبندی

بند یازدهم

عالموش شد بکینه و کلوم ز خردوش
کای حسنه با چند لب از کسکه خوش
ای سستی شراب طهور زنده جردوش
کارم در خورده و چنین ره ز خوش
ای شسته خواب زنده درین خوابم
بخت زنده آید و ما جرحه خوش
با اینهمه جراحت و این ریکهای گرم
کولکوش که تو نماند و دست بچوش

دردم که از کلکوی تو شد
خاک را در کلکوی تو شد
دردم که از کلکوی تو شد
خاک را در کلکوی تو شد
دردم که از کلکوی تو شد
خاک را در کلکوی تو شد

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

از چشم خون فشان من و کوه کان تو
صحرای شام کان بصیبت چون من
کوهر برده ذبح تنی داد و بار پس
یعنی سرتو داد که بسیارش من
این کشت و و قات و و شد ز کسکو خوش
سردا سیل کرد و یکبار و شد ز تو

بند نهم

مارا غلبه با سر غاری ز نون کند
زخم نزار و نه صد و نه چاه چون کند
این رهنما بر آن بدن ما زمین چه کرد
مارا چون که نیستی عوق خون کند
در پای کافری قلدر خار مسلکی
گرفت سوزن از سر مرگان برون کند
اسلام من که خضم لغز زنده مصطفی
چند نزار و ناک و بوزش فروز کند
یک قطره آب بر کله کوی نازکش بر حجت
پر خم حرج کرد به حالش کنون کند
بگذر ز مال خرمن براد و پد سبأ
بگذار مال خلاق فلک زنگون کند
نیخواست چون قضا بجایش کسید تیغ
آرزو ز فکر افطر کاف و نون کند
اکنون ز آه ماتم و شک غوی غلغ
په بود پاس خرمن کرده و نون کند
بارب چه شد مهاجر و انصار با برآ
هر کس که حمایت و خشمش زبون کند
باران شاه مهاجر و انصار او شود
از کرد و زیارت ما و مارا و شود

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

غذای شتر است که در لاله است
ما یونبار نام و ما یونبار است
غذای شتر است که در لاله است
غذای شتر است که در لاله است

آید کجا ز عمده این لغزیت برون
روی من ز کرد به اگر ز کند کسی
از کرد جای تو تواند حدیث کرد
مانش که قیامت اگر کند کسی
احوال رستخیز شینه دست هر کس
چو پیش بر تنخیز برابر کند کسی
کم میشان غزا که این کشته فنا
از این غزا چه آه و فغان هر کند کسی
آرد ز یکس برادر کسی بر یاد
یا شرح دستگیری خایر کند کسی
این مال ما برای ستیدگان زار
یا از جای خضم شکر کند کسی
نایش خورده اش بدف تیر کسینه شد
باید قیاس کبر از اصغر کند کسی
تا هستن غزا که مکر ز نمی شود
چند کند شرح حال مکرر کند کسی
کشم کنم حکایت دیگر دلی غمش
نکد اشت تا حکایت دیگر کند کسی
با قه که نقش از مقابل نمیرود
بیرم که از زبان زود زول میزود

ایضا در تغزیه حسین

در جب عالمی ز غزا پاک نام است
بارب غزای کیت که منوب عالم است
این بار غصه را که بدوش خاک نهاد
کار و ز سالیما شده و پیش جان خم است
آدم دو دست سال درین لغزیت کیت
وز ما غریب نشد که میراث آدم است

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

بنا چهارم از اسلام برون صد باره حسین
از خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام
ان خندان آید در خندان شام

این رسم ناز و نیت که آن روز تا کنون
جسی که بود ز نیت آغوش مصطفی
آن خط خاک رشک سپهر بلند شد
کآغوش او رنجهای ارجمند شد

بند سیم

آنکه بر آست خروش می زدند
پیکانه قالمستان است
جمعی جهاد کافر و قومی غرای غم
چون دور کش عهد است امتحان نمود
نیداشند زهر و جودند بد شد بود
رفندش طایفه گفت مصطفی
چون دعویش بجزر با کان بون بافت
این سکه از زمان حقیقت رواج یافت
پرباز کرد و از پی پرواز لا مکان
تا شد بخرچ لطفش ال بو تراب

فرموده انا الله و الله انا
و کلام و صدی شتر ای بی حجاب
اول زمان بود و خارا می شتری
ال رسول ابن عمران لبوس از
از فضل سید عیسی و آره شدرین
که نمودی بیای و باز
سوز و عذاب و بر طایبای و بوی
چون خیکال فاطمه از غم سیه بوی

بند چهارم
آن روز شد بستم غم غمت
کالوده کرد و بای غایم ای
آن روز که خاب بون که خاب
سوز و غم ای سیه زهره که کج

آن سر که زینده خا داشت کس بود
کریه زینت کت که از او زود شد
همی باه و روز ز تو می سپاه دل
بختی باه و بوش ز تو می سپاه دل
ای کاسک در سینه تقاد می بخت
ایا و می جمال و البت ما بخت
آز حجاب آن منزلت کسک تو بخت
ای کس که خون بویست از موی
فرود او باه بر سر زار اید پیدی

مانند درکت هم از زود تا بزین
پهلوی شکسته فرق با حق تکان
بار چو احیای او لاد خود کرد
بار چو اموش تو خشک کایا
بار چو ابر بزمین کردن شررت
آن مالک خویران خروشان و یا
از کربلا شام بر خند خوار و ز
راهی که شاه اگر همه بودید خاشاک

بند ششم

چون سوی که خندید بعلی کید خشت
آب فزانت لب بر او لاد مصطفی
دست قضا سکت در خانه علی
دوران نکر که آل علی را بر بند شاست
عطفان بچون ز آل همه بد شست کین
شعای چاک چاک و بد نهایی شخت

زانکه ساره و سیکه و دنی می روی
بوی خند ز غم کس که کسینی
بجان چون خاک می خندانم
کشته و لافان زینانی ای
آز آن که از غش مال کا تو کسینی
او از دمی که با او کسینی
و از برفش پاک با او کسینی
چنان که کسینی که خادی کسینی
با او خوزان کسینی که کسینی
کای رنق با او خوزان کسینی
کای کیم بی سر کسینی
کای کیم بی سر کسینی
کای کیم بی سر کسینی
کای کیم بی سر کسینی

دو باد کار بی در جهان بنا و در برش
فغان کردن دو شکایت بچو بس باز بر بند
زیم چشم بچیر کر ا ا منیب هبست
مگر بر آتش دو زنج رویده آب زیم
رویده آب شایخیم و از دل آه کسیم

یکی کرامی حیرت یکی حیرت کتاب
بجیر تم که چه خواهند داد باز جواب
ز جدول پرشش و او در کمال مجال بود
و کند وای بر احوال ما ز خوف خدا
مگر که چاره این نامه سببا کسیم

ایضا در تعزیه خاص آل عباس

کل بر شکست و خرمی اندر بهار نیست
سالی که نو بهار و محرم یکی شود
هم از خوانش خبر بد فی چاک چاک
در دیده شکل سبز به لغز خندگ
از آینه طراوت کلین میان باغ
ز آن باوه که ز کس میکنم حکیم و است
ابر بهار را که ترشح کند بر باغ
ز افغان مرغ زار که دل بر نبود و جو

بسر و کاج و کلین لیزن کرک ا بر است
چون بر کرم فغان کجاست کلین کجاست
تو زبان بیکر بیط سیم است
تغییر از اولی که با غنوم است
کسانی در حال تعزیه خوانند
ملاحظه

بند دوم
کلزار تعزیه که آل حبیب در است
و آن ابریزه غم بر کرده چادر
و آن باغ فغان که در فوج
و آن سینه فغان که در سینه
نور سینه باغی خاک بر سینه
نور سینه باغی خاک بر سینه

و آن با کبک سینه خوانی با کبک
ملاحظه فغان سینه خوانی با کبک
کوزد که سینه خوانی با کبک
تا زنج ن چو چک فغان سینه خوانی با کبک
دست خاک کده ز یک بیض فغان سینه خوانی با کبک

دانشی سخن شنو کنه دان کنایه
با کوشش جان در آن فغان زنده
آمارون انباشت حق زاده و یک
جان بر کبک است و سانه اش یک
آذر در آن کبک است و سانه اش یک
جان بر کبک است و سانه اش یک
آمارون انباشت حق زاده و یک
جان بر کبک است و سانه اش یک

بر لطف دستانی از نو باد میکند
آفاق پر ز ناله و سینه باد میکند
بارب چو از نامه بر دم سببا شد
جوش و خروش خلق ز نای بی ما و شد
بر دیده ز کرب و جو انجم سفید گشت
بر قاتی رخساره چو کردون و تاه شد
این طرفه جان بست که بر هر کس سکر
اکسش بر جوی دل خوین گوا و شد
طوفان گرفت خاک و هوا گشت قرکون
از بس روان رویده و دل شک و آه شد

بند سیم

سرهای آل فاطمه شد بر سرستان
تا آل هند صاحب تاج و کلاه شد
از خنده فلک ز چه آتش زنده گشت
ز آن شعله با که بر فلک از خیمه گاه شد
از مرد وزن که اطیع رست کار نیست
چون گشتی نجات دو عالم سببا شد
طوفان هشمان ز کینه سید به نجات
زین پیش اگر چه باعث طوفان گناه شد
تا از کدام ما غلغله فصل فاصو است
سر زو که زوی و دووه آدم سببا شد
در حریم که بود البشیر از شهر این گناه
از کرد کار با چه زبان عذر خواه شد
یوسف که ز چاه پرورد رنگ باه رفت
از اوج جابه یوسف زهر باه چاه شد

بند چهارم

این طاق سینه خوانی با کبک
و آن با کبک سینه خوانی با کبک
کوزد که سینه خوانی با کبک
تا زنج ن چو چک فغان سینه خوانی با کبک
دست خاک کده ز یک بیض فغان سینه خوانی با کبک

دارای جان شهید که در فغان است
صاحب روان چو در سینه عالی بود سببا
صاحب روان چو در سینه عالی بود سببا
چون تیغ استیابان است روح باقی
چون تیغ استیابان است روح باقی
چون تیغ استیابان است روح باقی
چون تیغ استیابان است روح باقی
چون تیغ استیابان است روح باقی
چون تیغ استیابان است روح باقی

بنیادی که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

حسن کو تا برادر را شود پست	که او شهادت با تفسیر او چار است
کجا شیر خدا تا که در از درو	که شلبس را ز کرکان کارزار است
ترا ای شیعه که جابینت فارغ	مرا باری دل و جان بقرار است
دلی شمس اعتقاد می گشت باشد	که برین دروش ل نه جان فل نکار است
نوازا حال شهادت و سیاهوش	دل پرورد و حجت بشکبار است
همی گونی وین سازی بجهان	که آن یک نوجوان این شهر بار است
نه برگریند و پیغمبر شفیع است	نه از ناله بر راضی کرد کار است
چرا بر گشته گریان نباشی	که مژده گریه اش پرورد کار است
چرا بر خسته مالان مکره سی	که اجر ناله اش دارالقرار است
مکره پور حیدر نوجوان بود	مکره بیضا احمد تا جدار است
مکره در غش مکره از اشک	باز صدر رفته در شاه جوار است
مکره جای این هشتک بزمین	بزمین حله حور اندر کنار است
اگر مژده دوری ایت مزدور نه	عوض کی جویدن کوه دوزخ است
مخبت جو که از ترخان کاشن	یکی باشد هزار صد حسنه است

این کوه را در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

وصال شد در کوه دوزخ
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

این کوه را در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

بنیادی که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

فوخ طوفان دید و در کشتی	اوز طوفان بلا کشتی تنگ است
آتش از نهر حطبل اخره خستند	خیمه بیط جی را سوختند
شد روح الله قربان خند	لیکا و را چون حسینی شد خدا
مانند نویسنده که یقین بود	شد بی یوسف از دور ما کوه
که بر کوه کان نمت از یوسف	ختم یوسفها چون کوه کوه
گشت یوسف با بر کوه مان بستلا	او شمس سوراخ از نهر ملا
بر خفا کان موسی از فرعون	این دو صد خندان آمدند
موسی او در تبه حیرت را ندید	این بدست کوه بلا در ماند بود
بود در غوغای فرعون از تبا	بار موسی در عدد و شصت
لیک بد بار امام محترم	پس از نهدا و در نهدا دم
ختم موسی شد بلا کوه آتش	ختم این بیاب کرد و در حقیقت
چو همچو بی کاشی گشته	شد سر او همچو بی بی بی بی
ختم اگر بنمود عیسی را بداد	شد سر این برسان در بر دیا
گشته شد چو چمن اگر عشا دیا	گشته شد فیض با جفت دیا

بنیادی که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

بنیادی که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

بنیادی که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد
کوه دوزخ که در کوه دوزخ بنا شد

